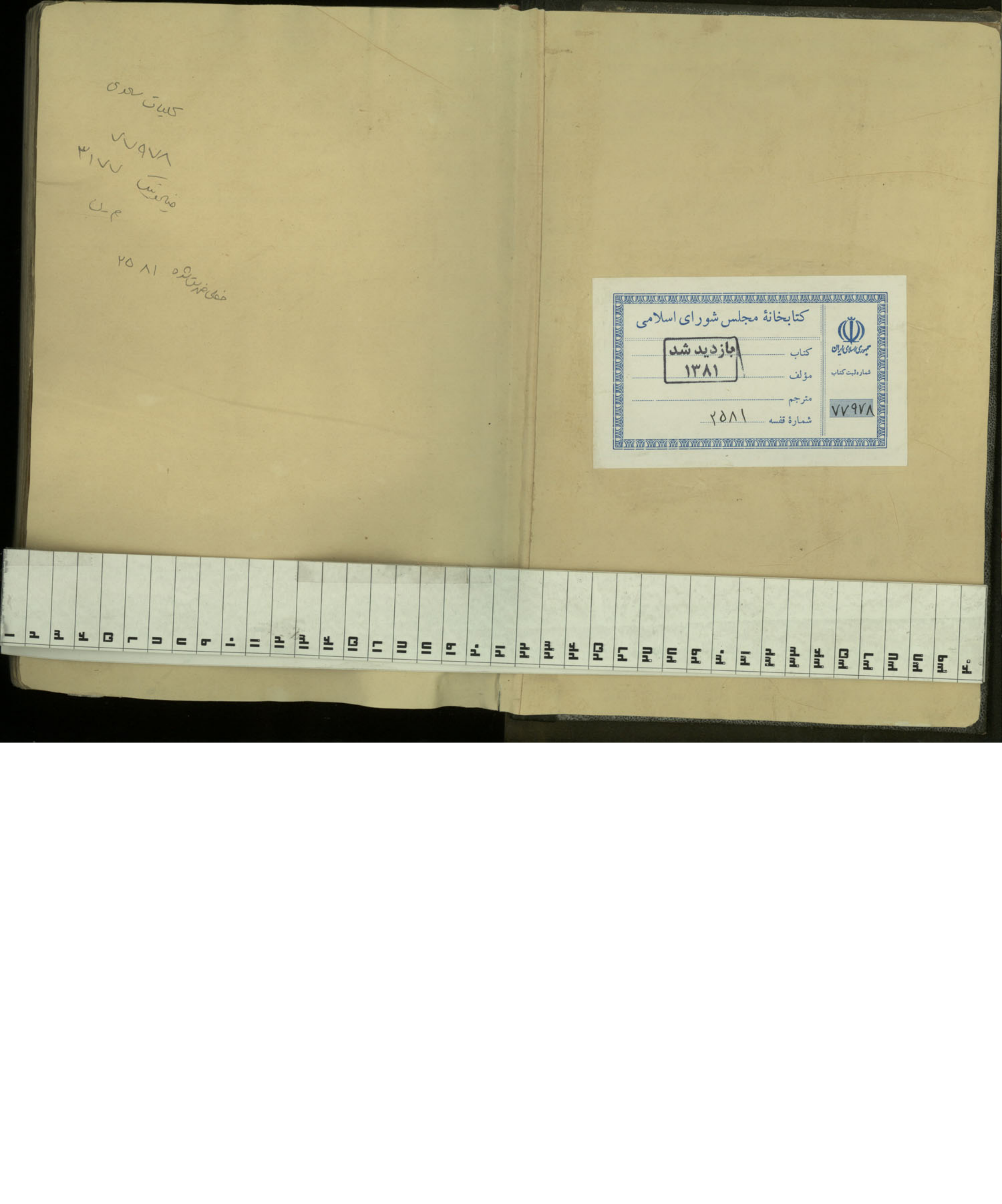
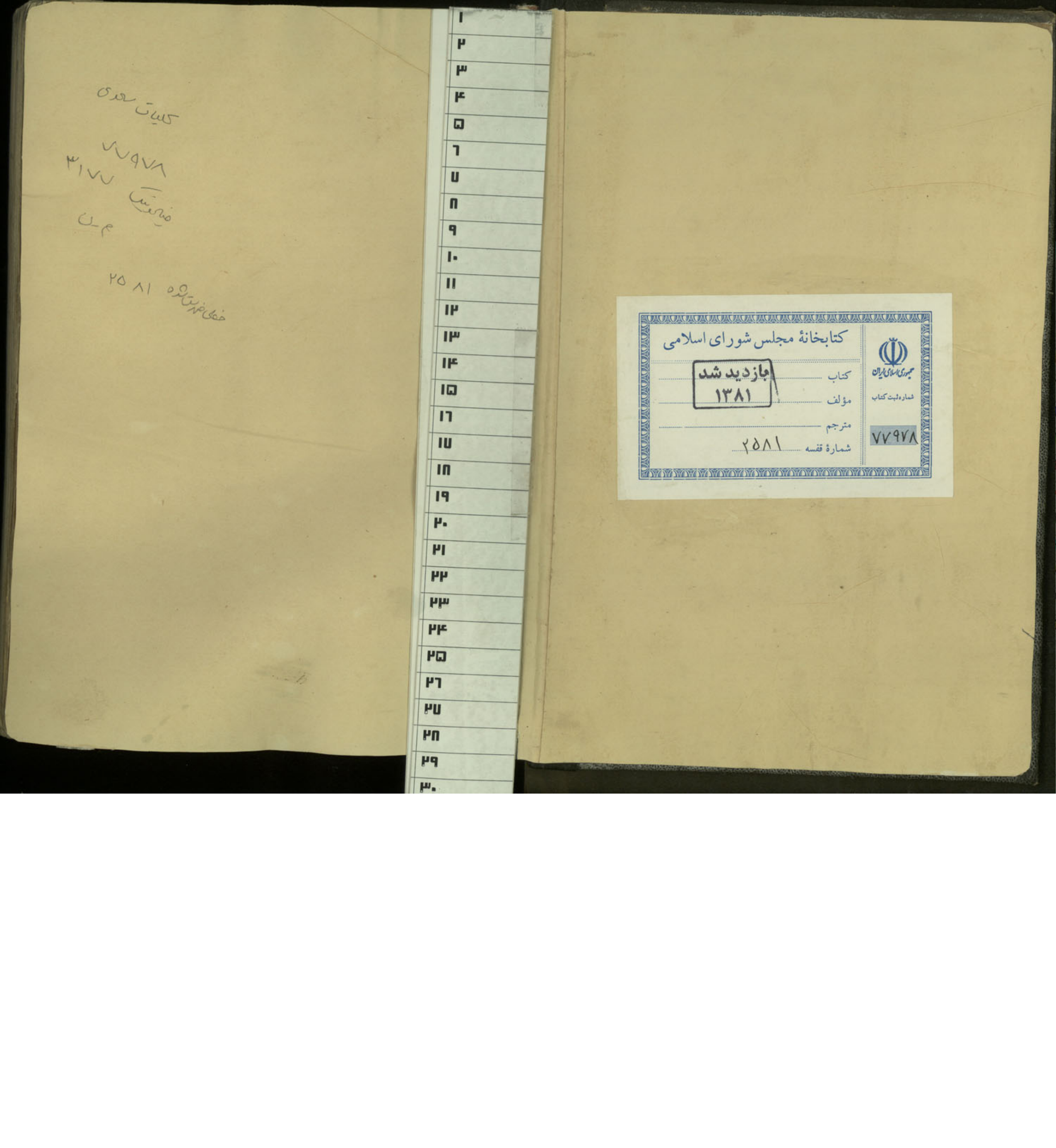
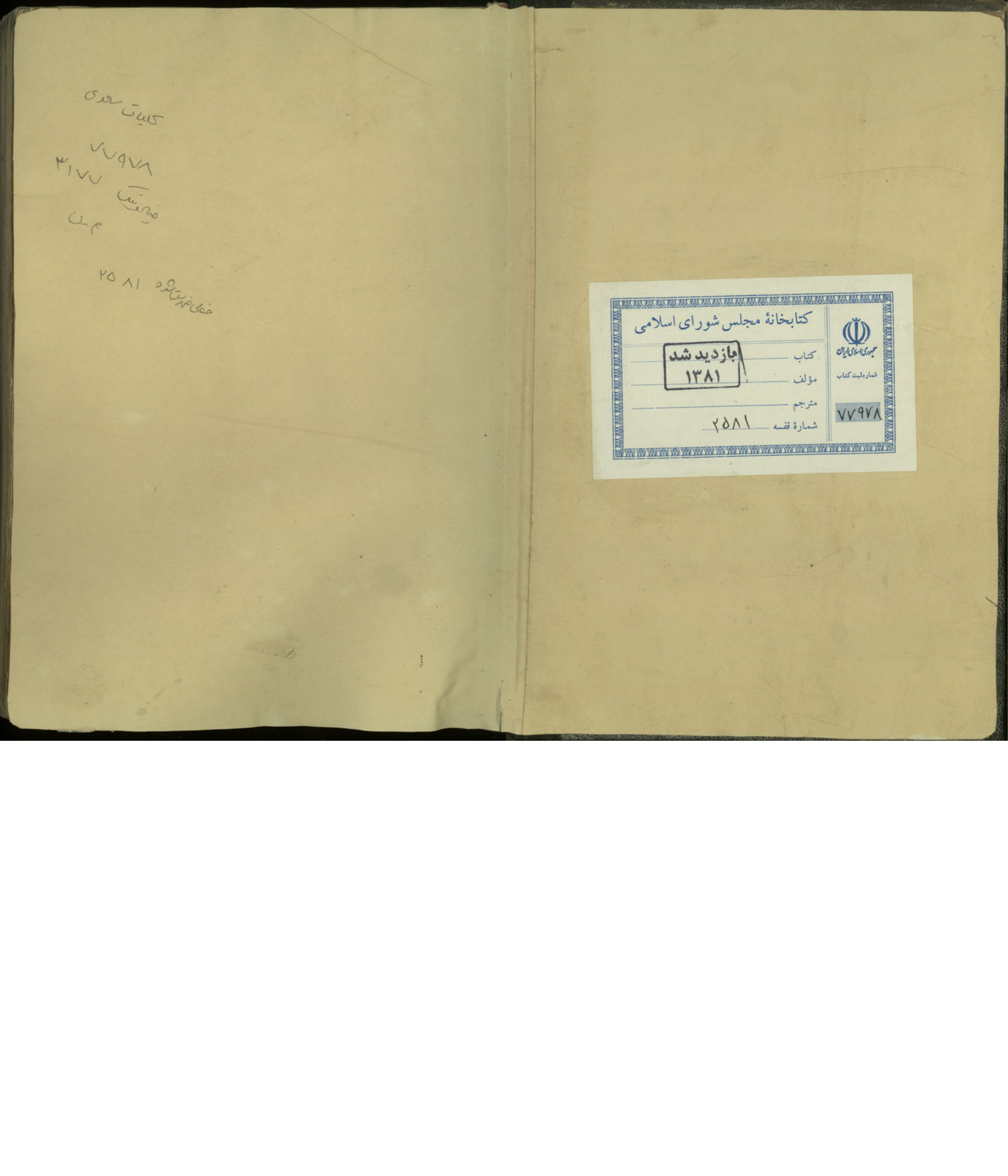


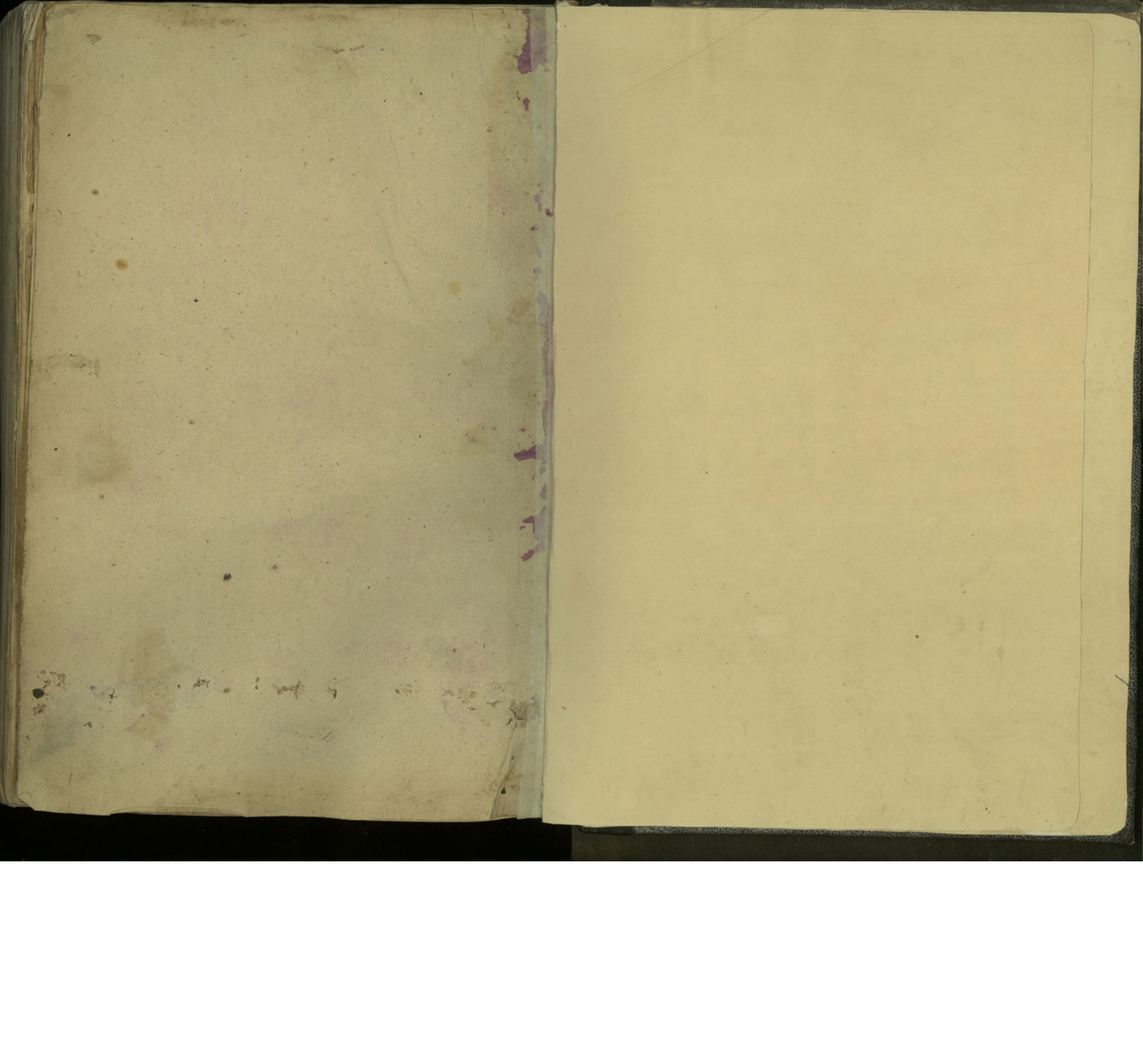


کلیات سعدی
۷۷۹۷۸
۳۱۷۷
نفیس
م س
خطی مجدد شده ۲۵۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۷۷۹۷۸
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۵۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱



کلیات سعدی
۷۷۹۷۸
۳۱۷۷
ضمیمش
م-ن
خطی فهرست‌شده ۲۵۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۷۷۹۷۸
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۵۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱


کلیات سعدی
۷۷۹۷۸
۳۱۷۷
۲۵۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۷۷۹۷۸
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۵۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱









تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط پرون شد و منتشر گشت جمعی عزیزان
در گوشه حاضر بودند و شخصی رقعه نوشته بود این یک بیت بضرب المثل مشهور
بود که   من در وفا و عهد چنان کند نیستم   کز دامن تو دست بدارم
بتیغ تیز   یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان آوردند هر چند
طلبیدند در تر آن رسیدند و سبب آن بود که فهرست بر حرف
اول از مطلع هر غزل نهاده بودند و این یک بیت از میانه غزلی بود
یکی از یاران کفت اگر این فهرست که بحرف اول از غزلهاست بحرف
آخر بودی بطریق تهجی آسان تر بآن رسیدی اگر سعی کنی و بر حرف آخر
هم بطریق تهجی فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را منتی ایجاب
ملتمس خدمتشان مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هر غزل بطریق حروف
تهجی فهرستی نهاده در آخر رجب سنه اربع و ثلاثین و سبعمائه باتمام رسانید
تا خواننده را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرماید باشد
که از روح مبارک شیخ قدس الله سره بکنان را مدد فیضی رسد بحر ان شاء الله
العزیز مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر
مبارکشان آید این کمینه را یاد داشتی بخیر فرمایند و الا قلم عفو بر جریده
خطای این مسکین کشند یا مزید عاطفت کردد ان شاء الله اللهم اختم بالسعادة
آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا و لابائنا و بجمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین
و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین   پس بدان ایعزیز من وفقک الله
لمرامک که جمع آورنده دیوان شیخ رحمه الله در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو

چهارم   در عقل و عشق پنجم در نصیحة الملوک ششم در رسالات ...
در وصف سلطان اباقا در محمود نکبار ... مالک الملک شمس الدین ... والله اعلم
بالصواب و الیه المرجع و المآب   اول در تقریر دیباچه حمد خدای یگانه و
سپاس بی غایت و ستایش بی نهایت آفریدگاری را جل جلاله
و عم نواله که از کمال قدرت در دریای شخص انسانی سفینه بر وفینه پرداخت
و هر چه در اوصاف صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت بدو
و خلاصه همه درین غله خزینه ساخت و درین دریا از خصوصیت
و لقد کرمنا بنی آدم چیت سر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود
و بساحل این دریا جز این حقیقت را راه ننمود درود بیحد و ثنای بعد جهان
آفرین با و او ان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد
مصطفی صلعم باد که سفاین با شخاص انسانی را بلاحت آورده است و
دریای بی منتهای حضرت ربانی را ساحت ساخت صلوات الله علیه و
علی آله الطیبین الطاهرین و خلفاء الراشدین و صحابه التابعین اجمعین الی یوم
الدین و بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صور ترا از سفینه مختصر که آنرا
زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان بر حوایج
هر مقصد فایز کردد و ما اگر سفینه بزرگ از موج ریاح مختلف در
معرض آسیبی افتد اکر ان پای لطر فی چند بدان سفینه خورد در غایت
مصلحتی نمایند و تخفیف را از ان دهند و در این افزایند پس سفینه شخص انسانی
که کسران بار کرامت ربانیت و سیر او در دریای معانی سفینه مختصر که زورق سازند

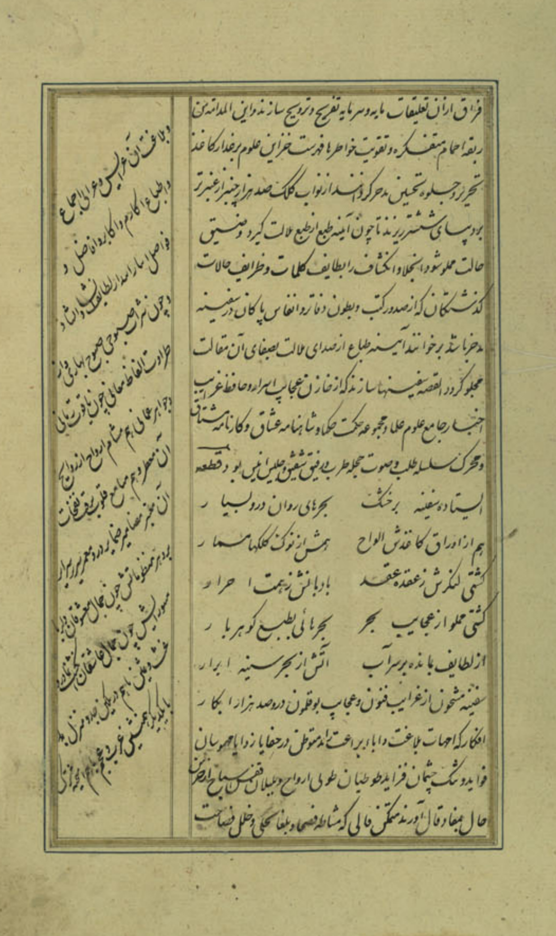


بتحقیق این سالکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان دریای غرق بوت
وعطف الوهیت رب سفینه مستحق تواند بود واما السفینه فکانت لمساکین
یعملون فی البحر در ضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان
با فخر وسلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی این سالکان طرق طریقت که
غواص غوص حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان آنست که اول القدم شریعت
از بحر طبیعت سیر کنند تا بشط طریقت رسند واز انجا و پایان طلب بامید صدور
صواب ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا رحلت کنند و روی
بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بسر حد دریا رسند کشتی همت آنجا بنهند
از تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند در وی لجه بحر
حقیقت لانه بکل شیء محیط آرند و چون بعد بعید و مسافت پایان دریای
بخودی خود منقطع نتوان کرد ولی سفینه پردفینه باخر بحر آخر نشاید رسید که
الطلب ردو السبیل سد اینها که سلطان وشان مسند سیاوست واین ادراک این
سعادت یکی دست موافقت در فتراک رفقت مسکن حالش میزنند یکی گوهر شب
افروز آدم ومن دونه تحت لوائی در عقده عقد شب رنگ اللهم
احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین جلوه میدهد این چه سرّیست
که سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند اما اگر این سلاطین بدان مساکین مینازند ازین
چون ندای اما السفینه فکانت لمساکین یعملون فی البحر در داد و ندای سلاطین خود را
طفیل مساکین میسازند با آنکه این سلاطین بدان مساکین مینازند ندای شهنشاه غیرت
وحمت وکان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان نشینند

هزار طوفان محنت چه عجب اگر متمسک بسفینه سازند تا خود را بساحلی اندازند تا ازین
میانه بر کرانه وازین بحر عمیق بی پایان بکناری رسند رباعی
دل عشق ترا واقعه نوح شمرد — زان روی سفینه را فراهم آورد
یعنی که ازین بحر که عمقش عمقست — جان جز بسفینه برون نتوان برد
بلا بدست آویز این مسکین که یعملون فی البحر حرفت وصنعت ایشانست
جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم وتراکم افواج غموم پای
مردی کنند وایشانرا از کجات کمنار صبا و دبور خوف ورجا و هبوب شمال
وجنوب قبض وبسط و عواصف عواطف انس وهیبت نجات دهند واز گرداب
وحشت وغرقاب حیرت برهانند پس هر کس ازین طایفه برای مصلح فراغ وتفریح
فراح ودفع ملالت وجلب جمعیت مجموعه میسازند وبجار علوم از منظوم ومنثور را او
میپردازند وانواع فراید فواید دران دفینه درج میکنند همش سفینه مینهند
اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلف که عمان وقلزم در جنب آن غدیریست
سفینه ایست که گر صد هزاران خواهی — کنار بحر هزارش روان یک چمن است
وگر تجارت بحر و سفینه میخواهی — سفینه که در و بحرها بود اینست
زان رو که نجات را سفینه سبب است — در بحر غمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب — در ضمن سفینه بحر باشد عجبست
هر چند از روی صورت سفینه صفت آمد که مجالست و موانست کار از غرقاب فیض
بساحل بسط میتوان رسید وگاه از مهلکه بسط بمزرعه قبض میتوان خرامید اما از راه
معنی بتحقیق آنست که از راه رو ولایت معانی وجواهر معادن اکشافی تمر حست

راز دست نیاز بدعا بر میدارد تا حق تعالی بطوفان بلایکی را باقی نگذارد
و در میخواهد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا چه بنظر فراست
روحانی می بیند که از کفار صفات حیوانی بحر متولدات نفسانی و شهوانی
نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آشوب انگیزد انک ان تذرهم یضلوا
عبادک ولا یلدوا الا فاجرا کفارا تا حق تعالی در اجابت نوح روح را
از شور دل فواره وفار التنور می کشاید و سیلاب عشق و داعیه طلب که
طوفان بلاء عالم نفسانی و حیوانیت و خانه بر انداز صفات جسمانی روانه
میکند و ابر عنایت باران عاطفت میباراند و در معرض غرقاب طوفان
توقیع و سیلاب بلا و ابتدای ربانی الهامات الطاف یزدانی موج روح میرسد
که واصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات
کونین پرداخته کن و کنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج وجد متولد است
ان ای من اهلی که چون موصوف بصفت توصف انه عمل غیر صالح و
داغ حرمان انه لیس من اهلک بر چنین جان هر چند تو از رحمت پدرانه
و کرم کریمانه او را میکوئی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه و تمرد
جاهلانه کوید ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی
نیز نخبر که لا عاصم الیوم من امر الله ای نوح روح دشت از پی شفقت
که تو صفات حیرت بدار ولا تکونن من الجاهلین چه بصواید بدایت
مو تو اقبل ان تو اصلاح وقت در انست که پیوند از فرزند بسند منقطع
کنی وانه اذ کان من المغرقین بر و خوانی عجب حالیست اسرار الطاف حق

[illegible]



فراق از ان تعلیقات مایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند و این المدائح من
ربقه احکام متفکره و تقویت خواطر با فهرست خزاین علوم بر غدار کاغذ
تحریر جلوه تحسین بدهر کرده اند از نواب کلک صد هزار چنبر از عنبر تر
بر دو پسای شستر ریزند تا چون آیینه طبع از طبع ملالت کیرد و ضیق
حالت مملو شود انجلا و انکشاف ر الطایف کلمات و ظرایف حالات
کذشتکان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه
بدهر با شد بر خوانند آیینه طباع از صدای ملالت بصفای آن مقالت
مجلو کردد القصه سفینها سازند که از خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب
اخبار جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق
و محرک سلسله طلب و صوت حجله طرب و رفیق شفیق و جلیس انیس بود قطعه

ایستاده سفینه بر خشک | بحرهای روان درو بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح | هم از نوک کلکها مسمار
کشتی لنکرش ز عقده عقد | بادبانش ز همت احرار
کشتی مملو از عجایب بحر | بحرهائی لطیف کوهربار
از لطایف باند بر سر آب | آتش از بحر سینه ابرار

سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون در و صد هزار ابکار
افکار که امهات بلاغت و ابا بر اعت اند متوطن در خفایا زوایا چهو سیان
فواید و شکر چشمان فراید طوطیان طوی ارواح و بلبلان قفس اشباح از طرز
حال بمفاد قال آورند متمکن حالی که مشاطه فصحا و بلغا بحلی و حلل فصاحت

[illegible]

وبهند ودر هم آویخته جلبشی وقرمتی از یک خانه شده همه با هم چون انار
یک دانه گشته قلم بر صفحات آن رقاصی کرده غواص فکر در بحور آن غواصی نموده گاه
فهم در وصباح وکاه وهم در ملاح چهره امید از عکس آن کاشن آرزو دیده
از ضیاء آن روشن در سفر قرین ودر حضر همنشین وخیر جلیس فی الزمان کتاب
اگر همچنین عنان قلم بیان با دهان قلم سپرده اید کرد وصول این حصول دقایق ایحان
برساند واگرچه از نیر بازی چون قلم بسر در آید لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم
ولا مداد ولا شیء من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل ودل والم
یمل برخوانیم واتش از روی انتقال تا تأمل در ما بقی فرو نشانیم ان شاء الله
فی تقدیر الدیباچه بحمد الله وحسن توفیقه رساله دوتم در مجالس بیگانه

الاول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدائی را که او هست آفریده از عدم پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی ازالة متعذر ابجلاله مسعفا بکماله لا با العبید و با الخدم
ماوای هر آواره او بیچارگان را چاره او دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم
نهر العقول ظهوره بهر القلوب حضوره نور النواظر نوره بهر النفوس بما رسم
در دو غمش جهان دل نام لطیفش جان دل دل زان او وزان دل کر عاشقی داری قدم
والا علی احبابه اصناف لطف جنابه ما سر کام طالبه مر اسم الکرم الاعم
درویش او را نام پی گر چاشت شد یا شام پی واندر دلش آرام پی وز مهر بر جانش الم
وانی الجی عرفانه ما حصل فی فردانه سبحانه سبحانه صاق المتی انس الامم
از هر چه گویم برتری وز هر چه خوانم بهتری وز آنچه دانم بهتری ای جان جانها لا جرم

والضحی



والضحی وازان قصب پوش بند والیل اذا سجی وازان طیلسان دار
ولسوف یعطیک ربک فترضی آن صاحب خبر والاخرة خیر لک من الاولی
آن مهتر که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که
الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه
چاک نگشتی اقتربت الساعة وانشق القمر بازین بشنو آدم صفی خلعت
صفوت از و یافت ادریس با تدریس فخر از و کرفت روح پر فتوح در قالب
نوح بعزت او آمد طیلسان صعود بر سر بود او کشید کمر شمشیر خلت بر میان خلیل
او لبست منشور امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان
او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد این مهتر
واین مهتر واین سید واین سرور که شما از نعت او شنیدی چنین میفرماید
من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره شره فالیتجهز الی النار یعنی
هر آنکسی که درین سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا میخوانی سال او
بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت او
راجح نیاید او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی بزرگ
تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را بجهة حرام
فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و هیمه قیامت آمده
دلیل این کلمه را مثالی بگویم و در ثمین در دریای خاطر بجویم آن شمع را دیده که
در لگن برافروخته اند و جمعیت او را در دل افروخته و طایفه بیکرد او در آمده و حاضران
مجلس با او خوش بر آمده و هر کس بر اعات او کمر بسته و او بر بالای طشت



درآمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او پیند هر یک بنوعی مراعات او
میپوییند و سخن بر مراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمید
و تند باد قهر مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار
گردد و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش برند عیال
و اطفال و بنده و آزاد او بیکبار از وی اعراض کنند از ایشان پرسند
که چرا بیکبار روی از خواجه بگردانیدید گویند خواجه را نزد یک ما چندان
عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت و از بهر ما از برای
حلال و حرام می اندوخت عمر نفیس خود را در معرض تلف می انداخت
و مال و منال از جهت ما و فیه میباخت اکنون شد باد خزان پیچ عمرش از
زمین زندگانی بر کند و دست خواجه از کیر و دار و کسب و کار فرو ماند
ما را با او چه نسبت و او را با ما چه صلت آورده اند که در باغی بلبلی
بر شاخ درخت آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن
ساخته و از بهر چند روزه مقام مسکنی پرداخته بلبل شب در گرد گلستان
در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده مور بانفصال الیل بهار بمشغول
گشته و هزار دستان در چمن باواز خویش غره شده بلبل با گل رمزی میگفت
و با صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده
میکرد بزبان حال میگفت ازین قیل و قال چه گشاید کار در وقت دیگر بدید
آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان در آمد خار خار گل بگرفت زاغ در مقام
بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت چاره

ازان نصیبی کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی من در حال لوحظه
بطراوت گل مشغول بودی و دمی بنظاره بهار مغرور نمیدانستی که هر بهاری را
خزانی و هر ابتدا را پایانی باشد ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال
خود را بران حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی و هر وصالی
فراقی از عقب است صاف حیات بی درد نیست و اطلس بقای بی رده اگر قدم در راه طاعت نهند
ان الابرار لفی نعیم که سزای شامت و اگر رخت در کوی معصیت کشند
وان الفجار لفی جحیم برخوانند که جزای شامت در بهار دنیا چون بلبل غافل نباشند
و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمایند الدنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر
خزان موت در رسد چون مور با دانهای عمل صالح بگور در آیند
کار تان فرموده اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة
پرواز کند و بال و پر لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنبانند
از تپش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت نفخ صور
دلها در خروش معذور باشی و پشت دست تحسر بدندان تحیر مری
که چنین روزی در پیش دارید جهد کنید درین دو روزه مهلت زاد
حاصل کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت روزی باشد که
خلایق زمین و ملائکه آسمان متحیر و متفکر باشند و اهل کران از اولیا
ترسان و مقربان و حاضران و مستمعان گریان
گر محشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

ازان نصیبی



که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة و لک
بالرساله دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا بخداوندی
و ترا به پیغمبری بهشت در آید با هر عملی که دارد با چندین شرف و دولت
که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهر است که یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله درین چه حکمت همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند
که بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان
در آمد اما هر کی بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد دلیل از
قرآن که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ولایت را همین
دو طرفست ایمان و تقوی بیایید ای دوستان که ما ازین هر دو طرف
یکی داریم ایمان و آن اصلست تا قیمت زندگانی چنانک میسر شود برکاری
کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای که مقربان حضرت کبریااند
محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب چنانکه خلعت ایمان
بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر
فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمت خالی نباشد گفته اند تاکید است
الکلام اذا تکرر تقرر و لیکن برین قدر اختصار رفتی که معنی ازین بلیغ تر نتوان
یافت بدانکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان و تقوی عارفان تقوی صالحان
از اندیشهٔ روز قیامت در مستقبل و لتنظر نفس ما قدمت و تقوی عارفان
از جبار رب العالمین در حال ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحان را شیطان
عملی ناپسندیده در نظر آراید و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کنند از روز

گدایان پیش اندر روز محشر — بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر طاعات — که گوئی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری — که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت — بپالش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما تقوی عارفان آنکه اگر عیاذا بالله
گوشهٔ خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه
که در آن حال از خدای تعالی شرم دارند که وقت و مطلع روا نباشد در نظر
بزرگان افعال قبیح آورده اند که یکی از بزرگان را در زانو گرفت
گفتندش زمانی پای دراز کن گفت نتوانستم و شرم میدارم که در حضرت
آفریدگار ترک ادب باشد پس ای برادر صالحان اتقوا الله و لتنظر را پرهیزکاری
کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه
ذخیره نهاده و ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون و این از کرده دل نگاه دارید
که خداوند تعالی حاضرست و بینا که بنده حبشی نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله
رفت و گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل فی توبة علی ناکردنی کردم
هم رحمت باشد اگر توبه کنم گفت باشد هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی
توبه کرد و بیرون رفت و بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله تعالی
حق و لک در آن حالت معلوم حق سبحانه و تعالی هر امیدی که خوش
چه امید به یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور حبشی در ابرو نگرد
و خاطری در سینه نگذرد بدیانت الا که خداوند تعالی داناست بران



که مقصود آتشی افتاد / هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزید

تعالوا نطلب عیشا و نرتع عاده / وان لم یکن عیش الی العدول نطلب

اذا ما رضینا و مربح بیننا / دع الناس یرضوا اماره و یعیب

یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای دوستان خدای تعالی تقوی میفرماید
و نشان دوستی فرمان بردن است تو که دوستی خدای عز و جل کنی و پرهیزکاری
چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی نیت آورده باشی ترسم که باشد
نشود / ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
مخالف صفت دشمنانست از دوستان شنیدند و لا تکونوا کالذین نسوا الله
فانسیهم انفسهم همچون الکسانی ا بسباشند که کلمه توحید ترک دادند و فرمان
خدایتعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری غر همه بریشان بسته شد
که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویش شناسی نردبان معرفت الهی است
هر که خویش نشناسد شناسای حقیقت عزت چون گردد و نتیجه میفرماید پس
که چه مذموم است پس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در روی آر
بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن گردد
پس بوسیلت این روشنائی مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی ادراک میکند
خبر خواجه صلی الله علیه و آله میفرماید من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع
الحکمه من قلبه علی لسانه یعنی هر که باخلاص چهل بامداد برخیزد حق تعالی چشمهای
حکمت از دل او بر زبان او روانه کند این مژده فرمان بردار است تا قیمت اوقات
اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگذاری که ترک فرمان تاریکی آورد و در تاریکی چیزی

ماند مذوره بر سر این اینه ببرند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفه ثم من علقه الا
و از دولت این معرفت محروم مانند که و لقد خلقنا الانسان من سلاله
من طین ثم جعلناه نطفه فی قرار مکین ثم خلقنا النطفه علقه فخلقنا العلقه مضغه الا
این عالم خویش شناسیت مر ایشان را که درین عالم ظاهر نیست در بیان وجود
که انسیهم انفسهم در شان او واقع است و جای دیگر فرموده که قل سیروا فی الارض
و انظروا کیف کان بدا الخلق الا به بکوا امجد تا سفر کنید در زمین و نظر
کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند بار دیگر بحشر زنده گرداند و قول دیگر گویند نظر
کن تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند کمینه دانه که بقدرت او
پرورش میابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای نخل خرما میگردد
و این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض در زمین وجود
خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برائی از آن فاضلتر
عالم را نیابی چرا که فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق جای دیگر میفرماید فی
انفسکم افلا تبصرون / فی قطعات الفارسیه

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم / دوست در خانه ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکانی بیرون بود / آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند / تا میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید / روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آئیم تا مقصود فوت نشود و لا تکونوا کالذین نسوا الله
فانسیهم انفسهم کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک



سخن آنست که کافران از دایره ایمان بدر اند طاعت و معصیت تفاوت نکند ایشان را که در حرم امن امانی عزت خود نگاه دارد و حرمت خود بجای آرد که با چنین مرتبت که تراداده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند اسفل السافلین چه ماند با علی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محبت ایشان که بر خزینه دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت چه ماند و الملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و فواصل المقربین الذین قال الله تعالی فیهم لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و ختم و لنا لا له محمد صلی الله علیه خاتم النبیین و رسول رب العالمین تم المجلس الثانی بعون الملک الباقی

فی المجلس سیوم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله هموم الدنیا و الاخره و من تشعب به همومه لم یبال الله فی ای واد اهلکه مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و آله میفرماید که هر کس بامداد سر از خواب بردارد و غم دین بر دل دارد و بود و اندوه اسلام برد که در سینه او بود و عشق حق سبحانه و تعالی باشد که در جان او باشد حق جل و علی بحکم کرم و فضل عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق دیگر در نهاد او بود یا اندوهی دیگر در سینه او جا کرده باشد لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند و تیغ سطوات عزت خود بر سر کش او بر دارد و کمر از سد که گویند آن چه است و این چونست چنان

ای شخص

ای شخص گذراز و بهمه خسان جای بود این خاری تا کی بهر که فراموشی شغل خود ساز و جان و دل و تن را در آتش عشق با گذار و مانیز از راه علم و داد خود ندا در عالم ملک و ملکوت در هیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیکانگان و سمت آن دکان است بیاناشیان آشنایان و هم حدیث مردگان گوییم ای مردی که بامداد سر از بالش عشق با کباب کنی و جگر را از عشق با خوناب کنی مبارکت باد ای یار همی که بهشت در جانت میسوزد و جانت انجمن ها می افروزد این سوختن بر مزیدت باد جوانمردا هر کز گمان مبر که عشق دنی و شوق عقبی باهم راست آید الدنیا و الاخرة ضرتان اذا رضیت احدهما سخطت الاخری یا دنی توانی بودن یا عقبی را یا هوا را توانی بودن یا خدا را اما آنکه هم دنی را جویی هم آخرت را آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیست که با کس نسازد اندر ره عشق یا تو گنجی یا من از عشق او آتشی بر افروز آنگه بدان آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنی عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنی و عقبی زحمت نهاد تو هم زحمت و بار زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بر طور آمد و بقدم صدق با ستاد و لکن ارنی خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود داری که افسانه بخود میکنی ارنی این حدیث زحمت وجود تو زتا بدو تو با خود را داری بود یا مار لن ترانی سلطان شهود ما بر نهاد تو سایه افکند کران نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای کند پس

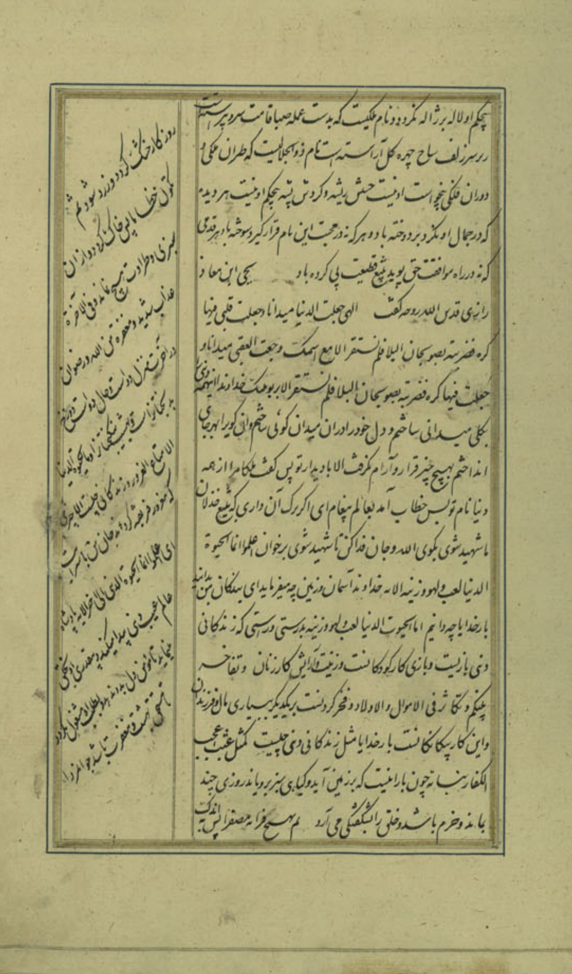
مکاشفات کمند شوق در کنگرهٔ کبریای او انداخت و آتش عشق را در نهاد
خود برافروخت و زبان از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت بار خدایا
تا کی در آتش هجران تو سوزم که مرا شراب وصال دهی از ملکوت عزت سرش
ندا آمد که بایزید سنورتو نی تو همراه تست وجود تو در پناه تست اگر میخواهی
که بما رسی دع نفسک وتعالی خود را بر در بگذار و در آی بهتر عالم و مهتر آدم
که هم تو نوای کش که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را
عشق بازی از تو باید آموخت او گوید ارنی تا گویند تو نی تو همراه تست چون
دور دولت بتو رسد که سید کاینات و سرور موجودات انا اما انقلا قول
اما من هرگز نگویم که من با وجود محبوب ما را جز عدم زیبد چون هستی او را باشد
ما را جز نیستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک ندانم که الف لام چه لطافت با خود
دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی کسی بر سر فرود
آورد آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرفی معزول بود اگر تصرف کند آن تصرف
نامقبول محمد رسول الله چون بشرط ادب بدرگاه آمد و لی استحقاق خویش
دید که او را این صفت میباید که حبیب و پیرایهٔ او بود که ما زاغ البصر و ما طغی
صفت او بود الم تر الی ربک سبحان الذی اسری با زچون موسی بلم یزل
ولایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبینش
طبع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند و بر احداق اشراق
او زدند تا دیده او شوخ کرد و جوانمردا همه معشوق جباری
دلدار است و عاشقی همه ذلیلی و بردباری معشوق همه تعزز

وکبریا و عظمت بود و عاشق را همه افتقار و
و تواضع و ذلت باشد عاشق همه این گوید
ارنی انظر الیک معشوق پیوسته این میگوید
در ملک و ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین
و آنها و کان یادیه عجب این زبان پر نکته که
یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا
ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق
علینا ان الله یجزی المتصدقین

فی المجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوند بیت
کرد او نخواهد چه باید که بر دل ...
... پیاده شود

بحکم



بحکم او لاله بر ژاله نکرده و نام ملکیت که بدست عملهٔ صبا قامت سرو بر استیت
رز سر زلف سلاح چهره گل آراسته است نام ذوالجلالیست که طراز حکمی
دوران فلکی بخواست او نیست حسش ریشه و گردش پته بحکم او نیست هر دیده
که در جمال او نگرد بر دوخته باد و هر که نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد هر قدمی
که نه در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد یحیی ابن معاذ
رازی قدس الله روحه گفت الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها
کره فضربته بصولجان البلاء فلم تستقر الا مع اسمک و جعلت العقبی میدانا و
جعلت فیها کره فضربته بصولجان البلاء فلم تستقر الا بروحک خداوندا انهم دنیا
بکلی میدانی ساختم و دل خود را در آن میدان گوی ساختم و آن گوی را هر جانب
انداختم بهیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با دیدار تو پس گفت ملکا مرا از همه
دنیا نام تو بس خطاب آمد بعالم پیغام ای اگر برگ آن داری که بتیغ خذلان
ما شهید شوی بکوی الله و جان فدا کن تا شهید شوی برخوان اعلموا انما الحیوة
الدنیا لعب و لهو و زینة الایه خداوند آسمان و زمین چه میفرماید ای بیکان بن بدانید
بار خدایا چه دانیم انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة بدرستی و راستی که زندگانی
دنیا بازیست و بازی کار کودکانست و زینت آرایش کار زنانست و تفاخر
بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر بسیاری مال و فرزند
و این کار بیکارانست بار خدایا مثل زندگانی دنی چیست کمثل غیث اعجب
الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز بر دماند روزی چند
بماند و خرم باشد و خلق را شگفتی می آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس آن اندک



دل درین دنی مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست
دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست هل تحس من هم من احد او تسمع
لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد و بدان
که با تو هم نکند کبر از آدمیان عمر لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی
بود چون عمرش باخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نیستانی
نشسته و زنبیل میبافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار عمر یافتی چرا
خانه نساختی گفت الله کسی که او را چون توئی در پی بود و پروای خانه ساختن بود
انما الدنیا کظل زایل او کضیف بات لیلا فارتحل
او کحلم قد راه نائم فاذا ما وسب اللیل بطل
حکایت نوح علیه السلام هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که
یا اطول الانبیا عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت
من الاول وخرجت من الاخر این دنیی را همچون خانه یافتم دو در
از دری در آمدم و از دری بیرون شدم روزی ابراهیم ادهم نور الله
مرقده بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی
در آمد با دلقی و انبانی و عصائی خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان
گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خانه میروم گفتند این سرای پادشاه
بلخ است ابراهیم بفرمود تا او را بیاورند گفت ای درویش این سرای منست خانه نیست
گفت ای ابراهیم اول ازان که بود گفت ازان جدم گفت چو او در گذشت گفت
ازان پدرم گفت چون پدرت بمرد کرا باشد گفت مرا گفت چون تو بمیری

وسوسه که دارد و دل از دانه وحشت عشق برهاند و گردن از دوام این صیاد
استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آمد واما الذین سعدوا ففی الجنة
خالدین فیها واگر عیاذا بالله خار این متاع غرور در کنار روا آورد و حلاوت
این حبه شیطان و وسمال فرعون و هامان او را تلخ رسد و قدمش در کوی
در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که ازان قوم باشد که واما الذین شقوا
ففی النار جوانمردا عروس ایمان داری لکن حلیه معاملت نداری
ندانستی که توحید داری لکن ثمره طاعت نداری خاتم اقرار داری
لکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن نشاید و درخت
بیمیوه بریدن را شاید خاتم بی نگین گداختن را شاید بنده بی معنی سوختن را
شاید های با عقبه مرگ را باز پس نگذاری سر بکریبان امن و سکون بر نیاری
که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود و بس کاروان باشد که در منزل
برده ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبه قلب بفروشی چه اسلامی بود که برجان
ترازوی بگذاری چه معرفتی که بدره سری سنگ در آسمان اندازی چه توبه بود
که لقمه او را باور نداری چه دلی بود که بثنای ظالمی یا بدرم حرام بیاد دهی
ای مردی که از هر ذره بود که بنا از ذرات وجود قبله ساخته بت پرستان را
عیب کنی و زناردار را انکوهش کنی که ایشان عبد الصنمند تو نیز عبد الدینار
والدرهمی عزیزا کار از دو بیرون نیست یا صدره وصال دوخته اند یا کسوت
فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اگر
از غیب نصیب تو صدره وصال آید از سکر میا ساجوانمردا چه کنی سرائی که



ونی وقبض وبسط از وست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم
برگیری تا از عهده این شال ورشت بیرون نیائی جهران میمون گوید وقتی
بسلام عمر عبد العزیز شدم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته بالش
نه نهالی نه مسنده قالی بدست مرقع تعهد میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول
بود که از سلام من خبر نداشت کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد وگفت
یا میمون بدانکه اجل من نزدیک آمد و کشتی عمرم بغرقاب رسیده مرکب رحیل
بدر خانه آورده اند و میوه فرصت درخت از درخت عمر فرو ریخت هیچ طاعت ندارم
که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت وی یا میمون نامه نصیحت از من
بشنو و بقلم نیاز بر تخته جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات شرق
و غرب در سنت در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان همت نیست و با هیچ
ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یار ظالمان جز عقوبت نیست و خدا را بوعده آن
استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که
حرم بوستانیست از معصیت پرهیز کن که دوزخ کرم زندانیست دل و جان
بحق تسلیم کن که کریم سجاییست اگر عاشق جان سپر محبت و قضا کن اگر بنده بهر چه
او رضا کن دور همه جهات اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در
زیر زبان گیر شکر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند پیراهن درد در پوشش
شهر شوق سر بر افروز رونق و طراوت عمر باب پی دولتی عرق
در حضرتش چشمه زیروز برباش پیراهن بی سعادتی از سر برکن چندره چاک زن
خبث و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار هر چه داری یکبار بدل تا مجرد

متول

مشغولست بخود نپردازد و آنکه بخود مشغولست بحق نپردازد هر چه درون
ولیت همه محالست اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال اوست تا از همه دست
نشوئی کر در درگاه حق نبوئی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید شد و گفت
یا شیخ همه عمر در جستجوی حق بسر بردم چند بار پیاده بادیه بگذاشتم چند شبهای دین
در غزوه سر از تن برداشتم چند مجاهده ها کذاشتم چند خون جگرها خوردم هیچ مقصودی
حاصل نشود و هر چند بیشتر میجویم کمتر مییابم هیچ بتوانی گفت که بمقصود برسم
شیخ گفت اینجا دو قدم کاهست پیش به یک قدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی
بر گیر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی که چه خورم که حلق را خوش
آید و چه گویم که خلق از من بکمر آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازرگانی که
با خلق کنی زیان کنی بازرگانی با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید ای بنده بجای
بقطره وقطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بار و خطره از سر باو کنج از حضرت عزت
ما برو از آن خطره که از سرت آید از اشک گوینده رنگی بدل دار که چرا نافرمانی
کردم از اشک شیر رنگ سر دل تو بتوبت آید توبت نیست اندیشه تعزیت آید عزیمت
بحضرت آید از حضرت ندا رحمت آید دل گوید توبت کردم سر گوید حسرت خوردم ملک
گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت این هر دو
پس نیست آتش معیشت آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد آتش معصیت
چندین توان کشت بخاک و آب خاک پیشانی و آب پشیمانی خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی
از ترس خدا فشاند جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق گریانست آب دیده را او نادیدنست و هر
دل که نه وصل حق را جویاست آن دل ویرانست آن بر کشای در دنیا که خلقان در میکنند



هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذو الجلال از آواز درمانده عاصی که از سر عاجزی
و درماندگی و مفلسی بنالد و بگوید خداوندا بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم از
حضرت عزت ندا آید که عبدی انکار که خود نکردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید
تا اجابت کنم هرچه جویید از ما جویید کار با دارید که خداییم ماییم که ما سمیع
بی‌چون و بی‌چراییم در پادشاهی یکتاییم در وعده با وفاییم اجابت کننده هر
دعاییم شنونده هر ثناییم هر ثنائی را سزاییم صدهزاران خانمان در حسب وجود
ما برانداختند و صدهزار سرهای عزیز در ریاضت طلب ما بگداختند صدهزار
جانهای مقدس در بادیه معشوق ما واله بماندند صدهزار درماندگان جلال الله
سر در زیر سنگ مجاهدان بکوفتند صدهزار طالبان حضرت جلال در بوتهای
ریاضات بسوختند عرش از کرسی میپرسد هل من عندک من خبر کرسی
از عرش میپرسد هل عندک من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان
کنند گمان برند که آسمان درد دل ایشان را دوا میکند و شغلی دارد آسمانیان
که حاجت خواهند روی سوی زمین آورند پندارند که زمین علت ایشان را
دوائی دارد و هر روز که آفتاب فرو شود دوستان که برا او موکل اند گویند
که ای آفتاب امروز بر کسی تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید یا لیت
اگر دانستمی که آن کس کیست اقدام او را ملک خویش کردمی آری جوهر دوالکار
و رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چکار لم یکن را با لم یزل چه پیوند ظلوم جهول را
با سبوح قدوس چه اتصال عجبا کار او پارسیان در دعا گویند یارب از ما برین مختصر همت
که پیوسته بودم یا نزم یا که بریده بودم یا به پیوندم امید جلال کی آیم فراق شد یا یم فراق

حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه با مریدان خود میگفت
کاش من خاک قدم آن پوشیده بودم از وی سوال نمودند که پیوسته ذکر و مدح او میکنی
و خبر میدهی گفت که روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم و بوجد تمام میرفتم تا بدیار کفار
رسیدم قصری را دیدم که سعید سر از کنگره او در آویخته در آن حالت متعجب ماندم پرسیدم
که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از آن فلان ملکست و دختری
دارد دیوانه شده در سویدای سینه ام گذر کرد که قصد دیدن آن دختر
کنم چون قدم بدان قصر نهادم و مرا نزدیک ملک بردند بسیاری انعام
و اکرام در حق من نمود پس گفت ای جوانمرد ترا درین جایگه چه حاجتست گفتم
شنیده ام که دختری دیوانه داری آمده ام تا ویرا معالجت کنم گفت بر کنگرهای
قصر نگاه کن گفتم کرده ام و بآنجا آمده ام تا ویرا معالجت کنم پس گفت سرهای
کسانیست که دعوای طبابت کرده اند و از معالجت عاجز مانده اند تو نیز اگر
علاج نکنی سرت در آنجا آویخته خواهد بود پس آنگاه فرمود تا مرا نزدیک
آن دختر بردند چون قدم بر سرای دختر نهادم کنیزکی را گفت مقنعه بیاور
تا سر خود را بپوشم کنیز گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند و تو از هیچ
خود را نپوشاندی چونست که ازین مرد میپوشی جواب گفت که
آنها مرد نبودند و لیکن این مرد است بعد از آن درآمدم و گفتم السلام علیک
گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت
آنکه ترا این راه نمود مرا بتو الهام داد تا ترا بشناختم و ندانسته که المؤمن مرآت
المؤمن آینه چون پاک بود همه نقشی در آن بنماید گفت ای پسر خواص

دیدم که بر گرد سر وی طواف میکرد مرا گفت ای سلیم القلب اینقدر بدانکه هر که
بپا بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند فاینما
تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا خدای یکقدم پیش نیست و آنی چگونه بگویم
یا نه خود را فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن که من تقرب
الیه شبرا تقرب الیه ذراعا غایت او را بخود رسانیده است زیرا که در درون
گوهری تعبیه است که عبارت از آن است که و نفخت فیه من روحی مثال این
آنست که مرغی را تیری زدند باز نگریست و بزبان حال با تیر گفت که تو
بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی بمن تعبیه کرده اند که او مرا بتو رسانیده
است هم تو که ما را بخود رسانیدی و این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت
ربی بربی و لولا ربی ما عرفت ربی اوست که ترا بخود شناسا کرده است
و کلید خانه معرفت بتو داده است مفتی عالم ملکوت ص میفرماید که من عرف
نفسه فقد عرف ربه هر گاه که تو خویشتن را شناختی حق را میشناسی و آن
شناختن مختلف اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف
شناختی او را بقوت شناختی و این هر دو یکنوع است نوعی دیگر آنست که بدانکه در
تن تو جانیست که آن جان همه جای موجود است و آفریدگار عالم در همه جای
نیز موجود بود و همچنانکه جان تو در تحت طلب نیاید اگر گویی که در دست یا پای
ما جانست غلط گفته باشی زیرا که در همه جای بود و ما قدروا الله حق قدره جوانمردا
متقیان و مخلصان منزلها میروند و میگذرند اما عارفان بهیچ منزل فرود نیایند
بلکه منزل ایشان دایره حیرتست هر چند پیش روند بجای خود باشند آن اشتر

آن اشتر بازرگانان که گرد ... [illegible]
و منزل میبرد ... [illegible]
[illegible]

سالکان

کی تواند ای صد هزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا
چه میگوید که در میدان مردان بیا که آنجا بجای آب خون روانست شیخ جنید رحمه الله
علیه را بعد از وفات در خواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبادات
و فنت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت این همه عبادات بباد
در دادند و ما را هیچ سودی نکرد الا دو رکعت که در نیم شب تاریک گذاردم جوانمردا
جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود
داشته باشی تا در چنان وقتی که دیدها گریان و دل بریان گردد و شیطان طمع در
ایمان کند و جذبه قهر مرگ در سینه ات راست گردد آنجا بوی دوستی آید نه دشمنی
اگر بوی دوستی و وفاق آید ندای بشارت شنوی قوله تعالی لا تخافوا و لا تحزنوا
و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید
داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند لا بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا
و یقولون الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا بسا کسان که لباس دوستان
پوشیده اند و نام ایشان در دایره دشمنان نوشته اند و او را از دوستی خبر نی
و بسا کسان که لباس دشمنان پوشیده اند و نام ایشان در جریده دوستان ثبت
کرده اند و او را آگاهی از آن نه آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام
و چهل سال از خلق منزوی گشته و از نفس و دنیا بری شده و همه عمر در روزه
و نماز و با خدای در راز و نیاز هوای نفس را بتیغ قهر کشته و تخم معرفت در
زمین محبت کشته اگر نظر بآسمان کردی تا عرش مجید بدیدی و اگر در زمین
نگریستی آگاه از زمین مشاهده کردی چندان مناقب و مراتب داشت که زبان

در وصف او قاصر گردد و چندان مجاهده
و مجاهدت داشت که اوهام و افهام از ضبط
او قاصر گردد هر سال چند هزار بیمار و معلول
و مبتلا و معیوب در پیش در صومعه
او جمع شدندی بعضی لباس ... [illegible]
[illegible]

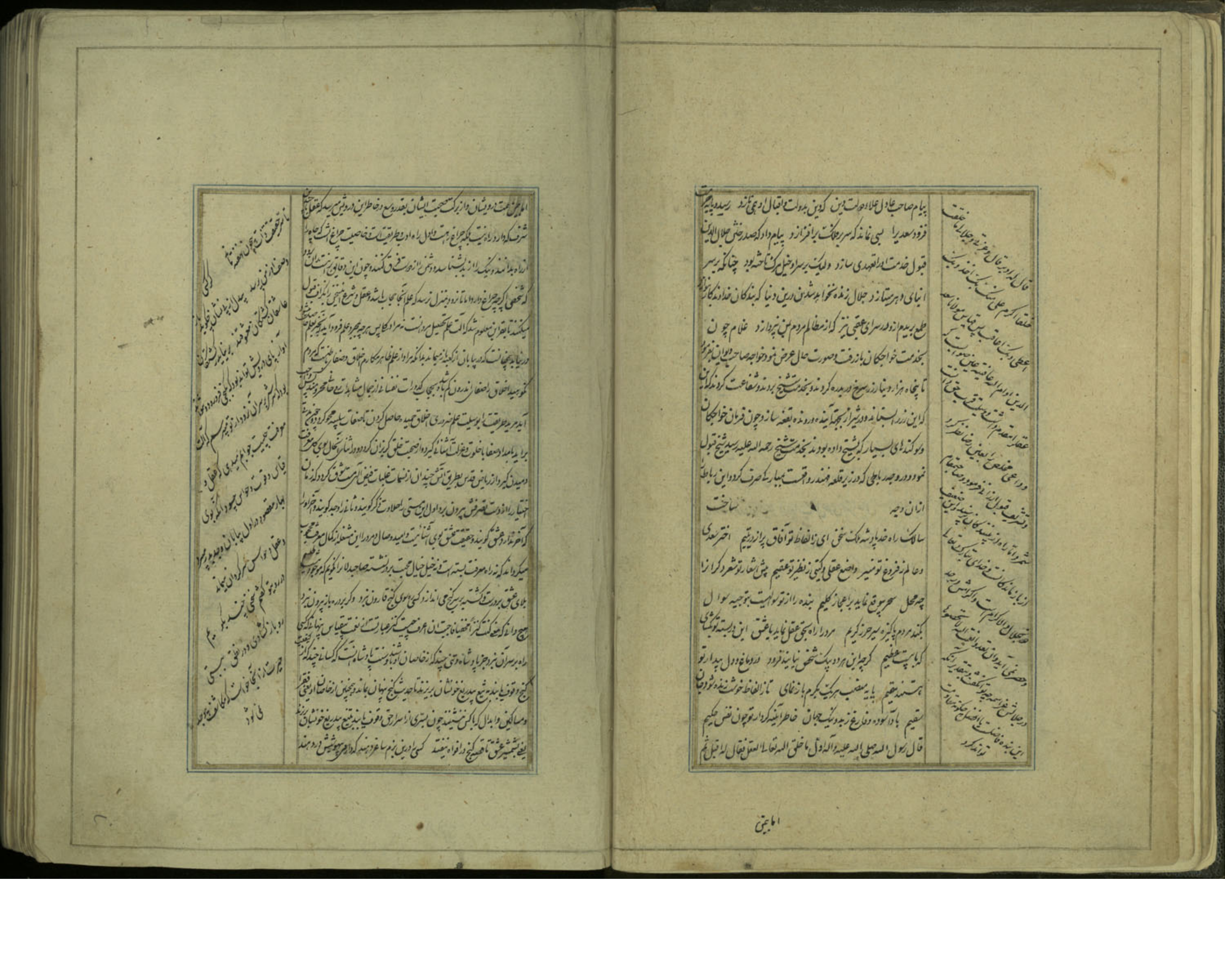


صعب خلاصی یافتندی عجب کاری که بظاهر چندین در خزاین لطف بر وی
گشاده و در باطن تیر قطعیت در کمان غضب نهاده واویلاه از ظاهر بی‌بدیل از خلق
چون بکار و از باطنی به تیغ هجر افگار فریاد از ظاهری به سیم اندوده و باطنی از حقیقت
پالوده بیچاره پنداشت که کیست و از جا نمی آید و حضرت دوست را میشاید نداشت
که از لوح و قلم ندا می آید که ما را تو نمی‌باید قضا را در آن مدت مدید ابلیس پر تلبیس
وسواس و دام تزنات در صومعه او در زیر خاک پنهان کرده بود تا مگر بکنفس خار دولت
و خطا سهوا یا عمدا در دامن او در آویزد و هر روز ابلیس از غیظ و خشم او آشفته‌تر و در حشـ
طاعت او بخیر آراسته‌تر تا آن وقت که دختر پادشاه عصر را علتی بدید آمد که اطبا
از معالجه او عاجز شدند و آن دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند
هر سه در یک شب بخواب دیدند که علت خواهر را به برصیصا عرض کنید روز دیگر خوابها
بیکدیگر بگفتند و همه با هم موافق بودند مازاد علی هذا هر سه برخواستند و خواهر صاحب
جمال را بصومعه برصیصا بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب علت و خواب دیدن
خود بیان نمودند برصیصا گفت نیاز را وقتی معین است که در آن وقت با جابت توقیع میشود
چون وقت در آید دعا تقصیر نداریم پس برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بجانب صحرا
بیرون رفتند چون ابلیس پر تلبیس جای خالی دید اندیشه کرد که وقت آن آمد که جان و ایمان
چندین ساله برصیصا را در موج دریای شهوت فرو بریم پس بادی در دماغ مستوره دمید
تا بیهوش گردید و پیشاد و دیده زاهد بر جمال وی افتاد و ابلیس هیزم وسواس در آتش هوا
نهاد و هوای نفس اماره بر وجود شیخ غالب آمد و دست طرد و امانت پرده نسیان
و غفلت در دل او فرو گذاشت تا هوا را متابعت نمود و وسوسه ابلیس را انقیاد کرد و فعل

اید

آیند تفحص خواهر کنند جواب تو اینست که من در نماز بودم او از صومعه بیرون
رفت بجز اینقدر تدبیر ندانم برصیصا رضا بقضا در داد پس ابلیس دختر را بکشت
و از صومعه عابد بیرون برد و در زیر خاک پنهان کرد بعد از ساعتی برادران دختر
چون شیر آشفته از شکار باز گشتند و بطلب خواهر بدر صومعه عابد آمدند با جنبش
و اطماع خویش پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهر ایشان شفا یافته چون خواهر را
ندیدند از برصیصا طلب نمودند زاهد آنچه ابلیس تلقین کرده بود باز گفت ایشان بر گفته او اعتماد
کردند و از صومعه بیرون رفتند و روی بصحرا نهادند و بطلب خواهر مشغول شدند ابلیس بصورت
عجوزه خود را آراسته عصائی در دست گرفته و عصابه بر سر بسته از پیش برادران دختر بگذشت
ایشان از وی سوال کردند که ای عورت این راه مستوره بدین صفت و صورت ندیدی
گفت بلکه شما دختر پادشاه وقت طلب میکنید گفتند بلی عجوزه بگریه در آمد و بهای های بگریست
برادران دختر را دل در دغدغه افتاد و گفتند ای عورت زینهار که بزودی صورت حال را
باز نمای که دل ما از گریه تو بیقرار شد عجوزه زبان گشاد و گفت آن شخص که شما طلب او میکنید
زاهد زنا با وی کرد و بعد از آن از ترس که مبادا رازش بر ملا افتد وی را بکشت و در زیر سجاده خود
پنهان کرد ایشان را بر او آشفته و سرگشته خاطر آوردی چون انگار کاویدند خواهر خود را کشته دیدند
و بخون آغشته یافتند جامها چاک زدند و از درد این واقعه دلسوز بر سر خود خاک ریختند
و بعد از آن رسن بر گردن برصیصا انداختند و بضرب سنگ و چوب برصیصا را بشهر در آوردند
فریاد از خلایق شهر بر آمد که چنین حادثه واقع شده پس داری بزدند و برصیصا را بپای دار
در آوردند هر چند مردم شهر جهد نمودند که برصیصا را از کشتن نجات دهند التماس یاران
مسموع برادران دختر نشد و زاهد را بنگاری و زاری تمام بر دار بزدند و آن کشته گلاب و ضوی او را





پیام صاحب عادل علاء الدولة والدین که دین بدولت و اقبال او همی نازد رسید و پایه گر
فزود سعدی را بسی نماند که سر بر فلک برافرازد پیام داد که صدر جهان جلال الدین
قبول خدمت او را تعهدی سازد ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود چنانکه بر سر
ابنای دهر میتازد جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم از و در سرای عقبی نیز که از مظالم مردم همی نپردازد غلام چون
بخدمت خواجگان باز رفت و صورت حال عرض نمود خواجه صاحب دیوان بفرمود
تا پنجاه هزار دینار زر سرخ در بدره کردند و بخدمت شیخ بردند و شفاعت کردند که این
که این زر را بستاند و در شیراز بجهت آینده و رونده بقعه سازد و چون فرمان خواجگان
و توکندهای بسیار که شیخ داده بودند بخدمت شیخ رحمة الله علیه رسید شیخ قبول
نمود و در وجه رباطی که در زیر قلعه فهندز و قعت بسیار که صرف کرد و این رباط
ازان وجه [illegible] ساخت

سالک راه خدا پادشه ملک سخن ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم اختر سعدی
و عالم ز فروغ تو منیر واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم پیش اشعار تو شعر دگران را
چه محل سحر بوقع نماید بر اعجاز کلیم بنده را از تو سوالیست بتوجیه سوال
بکند مردم پاکیزه سیر حرز کریم مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق این در بسته تو بگشای
که بابیست عظیم گرچه این هر دو بیک شخص نمایند فرود در دماغ و دل بیدار تو
هستند مقیم پایه منصب هر یک بکرم باز نمای تا ز الفاظ خوشت زنده شود جان
سقیم باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم
قال رسول الله صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل ثم

قال له ادبر فادبر ثم قال و عزتی و جلالی ما خلقت
خلقا اکرم علی منک بک آخذ و بک
[illegible]

ادبر

المؤمن همت درویشان و از برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش میرسد که عقل با جمیع
شرف که دارد در راه نیست بلکه چراغ رهست و اول راه ادب و طریقت است و خاصیت چراغ آنست که جاه را
از راه بد باز نماید و نیک را از بد بشناسد و دوست را از دشمن فرق کند و چون این دقایق را بدان بود
که شخصی اگرچه چراغ دارد اما تا نرود بمنزل نرسد که علم آنجا بحجاب باشد و عقل و شرع آنچنین را اگر از قبول
میکنند تا بقرآن معلوم شد که آلت علم تحصیل سروری است نه مراد کلی پس هرچه بجز در علم فرود آید بجز بعلم [illegible]
در نیابد بچنانست که در بیابان از کعبه باز ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفات بنست که مردم
نکوهیده اخلاق را صفات اندرون کم باشد و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهده بی حاجت محروم ماند [illegible]
آید مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات سلبیه محو کرده و در جمیع [illegible]
برآید با مبدء او صفا با خلوت و عزلت آشنا گیرد و از صحبت خلق گریزان گردد و در اشتغال بحال او بی کمال معرفت
دمیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق آتش چندان از نسمات غلبات فیض الهی متشوق گردد که زمام
اختیار را از دست تصرفش بیرون برد اول این مستی را بصلاوت ذکر گویند و نامها راحت گویند و آخر او را
که آخر ندارد عشق گویند و حقیقت عشق بوی آشنایست و امید وصال و مرد را این مشعله از کمال معرفت [illegible]
میکرد و آنکه نه راه معرفت بسته است و نه خیل خیال محبت بر در نشسته صاحبدلان را گویم که موجود [illegible]
بلای عشق بر درست و کشته بر سر گنج می اندازد کسی هوای گنج قارون نبرد و گر بر در رها نه بیرون نبرد
هیچ دانا که منع کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارتست از نعت بقیاس پنهان که کسی
راه بر سران نبرد جز پادشاه و تنی چند که از خاصان او باشند و نیست پادشاه است که کسانی چند که از کیفیت
گنج وقوف یابند تیغ بیدریغ خونشان بریزند تا حدیث گنج پنهان بماند و همچنین از خاصان او یعنی فقرا
و مساکین و ابدال که با کس نشینند چون بسری از اسرار حق وقوف یابند تیغ بیدریغ خونشان بریزند
تیغ شمشیر عشق تا هیچ گنج در افواه نیفتد کسی از این بزم ساغر دهند که دارو بیهوشیش در دهند

[illegible]



و وجد را ادراک مشغول میکند بسبب اینست و بموجب اینکه بحکیمان دم خامی زده اند
و ملائکه ملاء اعلا از ادراک آن معنی بعجز اقرار کرده اند که ما عرفناک حق معرفتک پایان
بیابان معرفت که داند که رونده این طریق را در هر قدمی قدحی میدهند مستی تنگ حوصله
که در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش شود تا بشراب زلال و جام مالامال محبت
الهی نمی آورد و بوجد از حضور غایب میگردد و در مرتبه حیرت میماند و بیابان را بپایان
نمیرساند — در ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار یکی از اولیا نیکو
فرموده است یا من العجز عن معرفته کمال معرفته الصدیق معلوم میشود که غایت منتهای معرفت کسی در
مقام انقطاع اوست بوجد از آن گفته اند — ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز
نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند کان را که خبر شد خبری باز نیامد نشان و پای آتشین ای از
که بپرسی که او غیر بر کنار میشود زد — این ره نه بپای هر گدائیست از دست و زبان ما شنا کیست
من کیستم و ثنا کدام است — لا احصی انبیا تمام است — ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم — وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم — مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم — آن نه رویست که من وصف جمالش دانم این حدیث
از دگری پرس که من حیرانم — تمت الرساله
الحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده والحمد لله علی نعمه استزیدن کرمه و اشهد ان
لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الصلوات
بقدمه بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر فرزند ارشد حضرت آدم صلوات الله
علیه و آله و سلم در نصیحت ارباب ملوک و اصحاب مملکت شروع کنیم بحکم الکمه
یکی از پادشاهان دوستان عزیز جزوی در معنی تمنا کرده بفهم تدریک و از

بالله التوفیق

و بالله التوفیق — پادشاهانی که مشفق دولت شنند نگهبان ملک
و دولت خویشند بحکم آنکه عقل و رافت خداوند مملکت موجب امن و رفاهیت
وارزانی باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و جلب
و دیگر متاع بیاورند پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان
و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل و آنکه طریق
ظلم ورزد بخلاف این — خطا بین که بر دست ظالم برفت — جهان
ماند و آن ماند و ظالم برفت — از سیرت پادشاهان یکی آنست که به شب
بر در حق گدائی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی — آورده اند که شاه
غزنین محمود سبکتگین رحمه الله علیه چون شب در آمدی جامه پادشاهی بدر
کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین
مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی ملک ملک تست و بنده
بنده تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده است تو بخشیده ام تو خداوند
قوت و نصرت ده — عمر عبدالعزیز رحمه الله علیه بامدادان که بر خاستی
بعد از فریضه حق و شکر و سپاس بر نعمت رب العالمین و امن سعادت خلق از خدای
عز و جل در خواستی و گفتی یا رب عهده کاری عظیم بدست بنده ضعیف فرموده
و از جهد و کفایت من کاری نیاید با آبروی مردان درگاهت و بصدق دعای عالم
ربانیان که توفیق عدل و انصافم ده و از جور و عدوان بپرهیز و من از شر خلق و
خلق از شر من نگهدار و روزی کن که دل بیگناهی از من بیازارد و یا دعای
مظلومی در قفای من باشد از من نباشد — صاحب دولت زمانی را



که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق
خدمت ایشان فرصت شمارد که همت پارسایان مرد دولت و مملکت را
حمایت کند   پادشاه صاحب‌نظر باید که در استحقاق همگنان بتامل
نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بسخن متوقعان کند
که خزینه تهی گردد و چشم طمع پر نشود بلکه خداوندان عذر را خود دیده همت برین
فرو نباید که تعریف حال خویش کنند تا شفیع انگیزد پس نظر پادشاه را فایده
آنست که مستوجب نواخت ربانی و ال تعریف اسباب فراغ و موجب جمعیت را دارد
که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نباید   عامل مردم آزار حکم و عمل بد بهند
که دعای بد بروی تنها نکند   از جمله حقوق پادشاهان ماضی پروارش
یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد
پادشاهان بر رعیت سرورانند و مادان سری باشد که مریدان خود را پاره کند
حالی که نخواهد که در افواه افتد با خواص هم نگوید هر چند که دوستان
خالص باشد که مر اندوست را هم دوستان خالص باشد برین قیاس مسلسل
همه وقتی حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند   روی از حکایت ارباب
درهم نکشد و بلطف با همه بگوید و برغبت بشنود که صاحب فرمان تحمل زحمت ایشان
باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت نشود و باید که مراد همه بجوید و حاجات همگنان
مصلحت وی برآرد که حاکم تندترش پیشوایی نشاید   خداوند فرمان و رای انگشتری
خداوند فرمان و رای و شکوه   زغوغای مردم نگردد ستوه
یکی مظلمه پیش حجاج برد التفاتش نکرد و جواب نگفت مرد رنجیده همی گفت ایزد

توقع

توقع ارنده نیک پاداش کند و در امثال بدا یا تجمل نکند و تاخیر روا ندارد
پند   در چشم غریبان روا باشد پادشاه را شوکت و هیبت نمودن
اما در خلوت با خاصان گشاده‌رویی کردن اولیتر و خوش طبع و لیکن نصیحت
دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت باشد در عمل انباز گردانید تا با خیانت متهم
نسازند سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن بروی زحمت دهد از دشمن
اندرونی ایمن باشد نصیحت بنده را که گناهی شنیع از نظر برافتد حق خدمت
قدیمش فراموش نکند پند صد عیب و خطا ریکی از خدمتکاران روا باشد
عزت آبا و اجداد محترم او را عفو کردن نصیحت پرورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب
هلاکست خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد پند لشکر را که در جنگ
عدو کشته شوند برگ معاش و اسباب فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد پند
چندانکه تواند با غریب و شهری و خاص و عام رفق و تواضع کند
که منصب و برازیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد پند خداوند فرمان
چون خواهد که خطایی ببخشد از عنایت فرماید در لباس معاتب بزرگان است
معلوم کند و شفاعت در آیندش آنگاه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش را
عفو کند نصیحت خداوندان شوکت چون بزندان فرستد عزت و حرمت دارد
و مأکول و ملبوس و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی این بیت است
که والدهر یومان یوم لک و یوم علیک فراموش نکند فایده از جمله حسن و
تدبیر پادشاهی یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که پنجه
با غالب انداختن نه مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن نه مروت فایده دل آرام



فایده تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت پرهیزد و اگر عیاذا بالله
قضا رفت و خطا آمد از پی آن تخیر و صدقات بکوشد باشد که خداوند تعالی
عفو کند فایده عفو از گناه کسی که دعای خیر گوید همه کس به او تنها گوید
ترجمه فردای قیامت همه کس پرسند مگر آنکس که امروز از خدای
و آزار دل مردمان بی سبب نجوید حکایت آورده اند که عالمی راست کار
در پیش اسکندر زبان آوری کردی یکبار اسکندر گفت از من نمی ترسی
گفت چرا ترسم که هر که راستی کند از خدای عز و جل ترسد ترس
بنده از خیانت باشد یا از ظلم خداوندگار و بنده بر دو از این هر دو طرف
ایمنست حکایت آورده اند که هارون الرشید بر یکی از متعلقان دیوان
که باین قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نکند گفت غرض از
این مقدار نیست آنکه مال ببرد و باک ندارد و خون رعیت بریزد و غم نخورد
حکایت هر که از توبه ایمنست و این مباش که مار از بیم گزنده خویش قصد
هلاک مردم میکند و در مثل است که پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه
مار کشتن و ایمن نشستن کار خردمندان نیست پند هر که بد اندر قفای
دیگران گفت از وی ایمن مباش و با او منشین فایده اگر گویند ملوک الکلام
کلام الملوک اعتماد را شاید سخن اندیشیده گوی و معنی آن چنانکه اگر جای دیگر
گویند مجال طاعنان را مجال مداخلت نماند یا اگر دیگری همان سخن گوید
فایده درویش تو اگر همت راصفت البته که دیده
همت و مال و نعمت پادشاهان نگرد و سلطان

ناهادن

تا نهادن پت اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب
هنر ترجمه خدمتکاران قدیم که حق خدمت ثابت دست اسباب
مهیا دارند و خدمت در نخواهند که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه پند
آثار خیر قدیم پادشاهان را محو نگردانند تا اثر خیر وی همچنان بماند پند جلیس حضرت
پادشاهان کسانی باید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر بود که بر مال پادشاه
و حیف رعیت بر سلطان آسان فراگیرد که حیف سلطان بر رعیت نصیحت
پادشاهان پدر یتیمانند که بهتر از آن غم بخورند که یتیم را پدرش تا فرق باشد
میان پدر درویش و پدر پادشاه حکایت آورده اند که کدیه و طفلی
از کسی باز ماند حاکم آن روزگار کس پیش وصی و زر خواست وصی زر
در کنار طفل کرد و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفلست که می ستاند
هم از وی بستان تا قیامت هم بوی باز رسانی حاکم هم بر آمد و بگریست و طفل را
در کنار گرفته سر و چشم بوسید و گفت من در قیامت طاقت این مطالبت ندارم
زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل از خزینه مهیا داشت تا هنگام
بلوغ فایده دست عطا تا تواند گشاده دارد که اگر حاجات وفا کند و اسراف
هر دو مذموم آمد و ابتغ بین ذلک سبیلا پند نیک مردی بجای خود آنچند که
بدان خیره گردند هر که خواهد به نیک مردی با کسی را مدح الانصاف کند
و این نیز زیرکی خردمندان انصاف نباشد بلکه سستی رای گویند فایده جوانمردی
پسندیده است اما نه بجایی که دستگاه ضعیف شود و نعمت کاهش مصلحت است اما
نه چندانکه فایده عیش و طرب نا گزیر است چندانکه وظایف طاعات و
مصالح رعیت از آن شود ترجمه خشم و صلابت در کار است



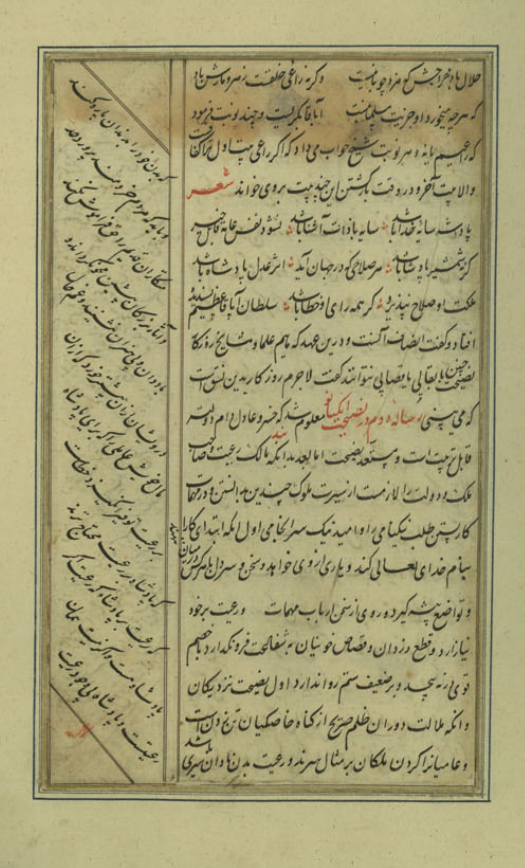


تو اب مستنر نکته مردم سختی دیده و غلات کشیده را خدمت فرماید که بکار
ورزیدگی گو شد از بیم بی نوائی نکته لشکر را نیکو دارد و به انواع
ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان به دشمنی مقصد تا دوستان در دوستی
مختلف نباشند موعظه سپاهی که در صف کارزار از دشمنی بترسد
و بگریزد بباید کشتن که خونبهای خود بسلف خورده است سپاهی را
که سلطان نان دهد به بهای جان دهد پس اگر بگریزد شاید که خونش
بریزند پند درون خلق میازار که در دو گیتی پادشاست وزر هم
انجا و هم اینجا گذاشت نکته پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی
توقع دارد آن ماند که جو کارد و امید گندم دارد پند ای کمال
از بهر جاه و دوست می داری کرم کن و تواضع پیشه گیر که جاهی ازین
زیادت نیست پند گرسنگی به که سیری از پهلوی دیگران
بیت اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از چنگل گنجشکان نگیرد
تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن لب موهوی
میان وجود و عدم اعتماد را نشاید موعظه مردی نه جهانگیریست بلکه
جهانداریست ز دانا جهان گیرد و ندارد و نادان جهان بگیرد
و بر دارد نصیحت پادشاه جایی نشیند که اگر دادخواهی فغان در گیرد
باخبر باشد که حاجبان و سرهنگان مسروقی مهمات رعیت بسمع
پادشاه رسانند حکایت آورده اند که نوشیروان عادل زنجیری را
جرسها بران بسته بود طرفی در زیر بالین و طرفی دیگر در سر میدان

سکر بزرگان آن گشت که بر خردان ببخشایند و همت عالی آنکه دست بمال
مسکینان نیالایند چون پشت پایی آن کن که اگر بر گردد
تحمل پیش آن توانی کرد موعظه همت ضعیفان و پیکان زخم ازان یاد
دهد و سخت تر که بازوی پهلوانان نکته روزگار حیف روا ندارد
آیینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بشکند ای که در خواب خوشی
از بیداران بیندیش ای که توانایی در رفتن باد همراه ناتوان باش
ای که فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن و دمی که پیشینان چه
کردند و چه بردند و برفتند و غبار مظلومان بسر آمد و وبال ظالمان
بماند راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بعلامت پند
پس چون مرده سخن نیکو بدار اگر تو گوش و هوش داری بشنو که من همچون
وا آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم بخیره ضایع کردم بیت
و ما را الغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار
سگ کس نماند از پس تر سد گردم که همی ترسد و همی گریزد از فعل
خبیث است و شب به شب گربه در خانه ایمنست از بی آزاری
و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعلی گدایان در شهرها آسوده از بی سیمی
و دزدان در کوه و کمر سرگردان از حرام زادگی موعظه از دشمن ضعیف
بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد گربه اگر چه ضعیف
است اگر با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمهاش
برکند نکته با خرد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان اعتماد

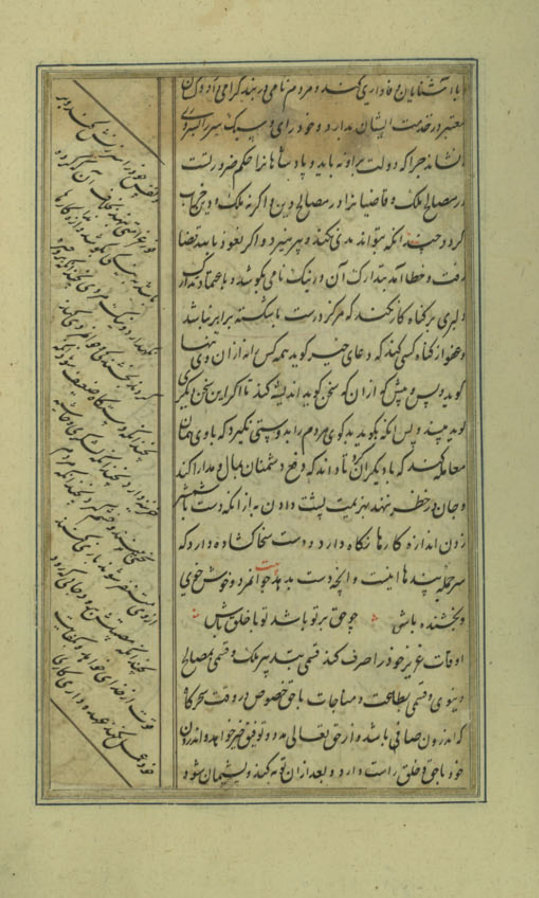


نابود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشانرا دیدم با پادشاه
روی زمین سلطان اباقا بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم
تا بگوشه روم که در آن حال متعذر بود بپرسید از ایشان من در آن
عزم بودم که ایشان هر دو از اسب بزیر آمدند و روی بمن نهادند
چون پرسش نمودند و خدمت بجای آوردند و زمین بوسیدند و بوسه
بر پای و دست من دادند از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند
این بحساب نیست که ما از قدوم مبارک شیخ خبر نداشتیم چون سلطان
اباقا این شاه را فرمود گفت چندین سالست تا این شمس الدین
پیش من میباشد و با وجود آنکه میداند که پادشاه روی زمینم
هرگز خدمتی و تلطفی که این لحظه با این مرد کرد با من نکرد چون برادران
هر دو باز گردیدند و بر اسپ سوار شدند سلطان روی بشمس الدین
کرد و گفت این مرد که شما خدمت او کردید و چندین ادب بجای آوردید
چکس بود خواجه شمس الدین گفت ای خداوند این پدر من بود و بس
فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید او نمانده است
این ساعت میگویید این پدر ما بود گفتند ای پادشاه این
آمد پدر ماست و شیخ ماست ظاهرا
بسمع پادشاه رسیده باشد نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی که
سخن او در جهان مشهور است و معروف اینست اباقا فرمود که او را پیش من
آورید گفتند سمعا و طاعة بعد از چند روز که ایشان بانواع با جد و جهد تمام
بگفتند و شیخ قبول نمیکرد و میگفت این از من دفع کنید و عذری



حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
و گر نه راعی خلقست زهر مارش باد
که هر چه میخورد او جزیت مسلمانیست
اباقا بگریست و چند نوبت فرمود
که راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب می داد که اگر راعی هستی اول تراکفا
والا بیت آخر و در وقت بازگشتن این چند بیت بروی خواند **شعر**
پادشه سایه خدا باشد
سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر
گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید
اثر عدل پادشاه باشد
ملکت او صلاح نپذیرد
گر همه رای او خطا باشد
سلطان اباقا عظیم پسندید
افتاد و گفت انصاف آنست و درین عهد که مانیم علما و مشایخ روزگار
نصیحت چنین با لعالی با قضایی نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است
که می بینی **رساله دوم در نصیحت الکیانو** معلوم شد که خسرو عادل دام دولته
قابل تربیت است و مستعد نصیحت اما بعد بدانکه مالک رعیت و صاحب
ملک و دولت را لازمست از سیرت ملوک چندین به السن و درمهمات
کار پیش طلب نیکنامی را و امید نیک سرانجامی اول آنکه ابتدای کارها
بنام خدای تعالی کند و یاری ازوی خواهد و سخن و سر دل با هر کس در میان
و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات و رعیت بر خود
نیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان به شغالت فرو نگذارد با خصم
قوی زه نجهد و بر ضعیف ستم روا ندارد اول نصیحت نزدیکان
و آنکه ملالت دوران ظلم صریح از کناه خاصکیان تیغ دادن است
و عاملی انزا کردن ملکان بر مثال هر بند و رعیت بدنا دان سپری باشد

منصور نمیشود و گفتار پیران جهان دیده بشنود و بر اطفال و زنان و پیر
و پستان بخشاید و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد و زیان
دوکان از دست گیری کند و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بیتیمان
بد و نکنند و سخن صاحب غرض نشنود و تا بعور گناهی نرسد عقوبت
روا ندارد و به پنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود **بیت** جهان نماند و
خرم روان آدمی کز و بماند و نیکی درین جهان یاد مثل حاکم با رعیت
مثل چوپان است اگر نگاه ندارد چو پانی حرام می ستاند و حکایت
پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت خیر نیکی آموزد و از عاقبت
بد این عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده را
اعتماد نکند و کار بزرگان بخردان نفرماید و هیبت خود را نگاه
دارد و مطرب و مسخره و مثال این طایفه همه وقتی راه ندهد و نرد و
شطرنج و دیگر ملاهی با خود دلالت نکند و تیر و کمان و گوی زدن
و بصید کردن همه وقت نرود و در دفع دشمنان اهمال نورزد و با دو
دشمن نکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت
کم شود و از غدر و مکر و کمین غافل نباشد و پیوسته چنان نشیند که گوئی
دشمن در دست تا اگر دشمن در آید ناساخته نباشد و زندانیان را
بهر وقتی نظر فرماید و خونیان را بکشد و رها کردنی را رها کند و
گناه کوچک را بعذر آن مالش دهد و از بیگناه دست باز دارد
و صدقات فرماید و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند و بکبار محروم



با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی و بنده گرامی آزاد و کسان
معتبر در خدمت ایشان بدارد و خودرای و سبک سر را البته روی
ننشاند چرا که دولت را او نه باید و پادشاهان را حکم ضرورت
در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب
گردد و حیف آنکه بتواند بدی نکند و بپرهیزد و اگر نعوذ بالله قضا
رفت و خطا آمد بتدارک آن در نیک نامی بکوشد و با عتماد دیدار
دلیری بر گناه کار نکند که هرگز درست با شکسته برابر نباشد
و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را از آن وی تنها
گوید و پس و پیش گو از آن که سخن گوید اندیشه کند تا اگر این سخن دیگری
گوید چند و پس آنکه بگوید بدگوی مردم را بد و پستی نگیرد که با وی همان
معامله کند که با دیگران گفتا داند که دفع دشمنان بمال و مدارا کند
و جان در خطر ننهد بهزیمت پشت دادن به از آنکه دست با شمشیر
زدن اندازه کارها نگاه دارد و دست سخا گشاده دارد که
سرجمله پندها اینست و آنچه دست بدهد جوانمرد و خوش خوی
و بخشنده باش * چو حق بر تو باشد تو با خلق باش *
اوقات عزیز خود را صرف کند قسمی بتدبیر ملک و قسمی بمصالح
دینوی و قسمی بطاعت و مناجات با حق خصوص در وقت سحر گاه
که اندرون صافی باشد و از حق تعالی مدد و توفیق خیر خواهد و اندرون
خود با حق و خلق راست دارد و بعد از آن توبه کند و پشیمان شود



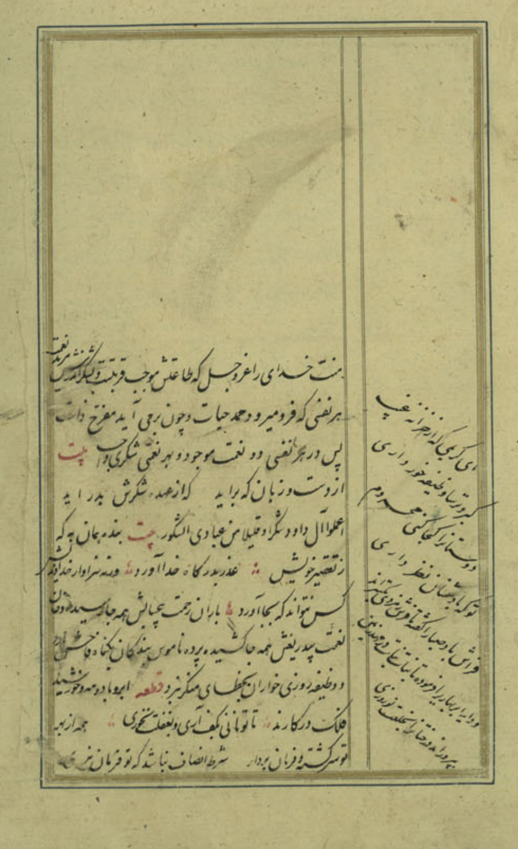
عظیم است و بلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید
با اهل دولت بباید نشست که دولت برفتش بهازی زدست
چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون مستفیض
بشود دعای خیر در حق این بنده دریغ ندارد و سر حلقه پند ها است
که دست سخا کشاده دارد و غم زیر دستان بخورد و ملک را که
دارد بمردانگی بیت زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی
درافشاند اگر زر نداشت تمام شد حکایت ملک الکمیا نو و بالله
التوفیق سیوم رساله ملک شمس الدین تازیکوی در زمان حکومت ملک عادل
مرحوم شمس الدین تازیکوی سپهسالار دار الملک شیراز خرمای
چند از مال دیوان که تغیر اندک داشت به بهای گران به بقالان
و اهل بازار بطرح میدادند ملک ازین ظلم صریح بیکمان اتفاقا ایشان
خرما ها چند پاره پیش برادر شیخ سعدی رحمة الله علیه فرستادند
و برادر شیخ بر در خانه اتابک مرحوم دکان بقالی داشت ترددی
در خانه ملک چون حال چنان دید برخواست و برباط شیخ کبیر
قدس سره رفت بخدمت برادر خود و صورت حال را بخدمتش
عرضه داشت شیخ ازان حال کوفته خاطر شد و با خود اندیشید
که اول کاغذی باید نوشت پس پاره کاغذ برداشت و این
قطعه نوشت قطعه احوال برادرم بتحقیق * دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش * بخت بد ازین بتر نباشد * الطاف

آن را میخواند و بعد از

آن را میخواند و بعد از مالش میفرمود تا خرما از وی باز ستانند و خرما بکیر
بعد از ان ملک مرحوم علیه الرحمه خود برخواست و بخدمت شیخ آمده عذر
خواست و بعد از استمداد همت کفت یا شیخ حکم کردم که چند پاره خرما
که بدکان برادر شیخ برده اند بوی ارزانی دارند و قیمت از وی طلب ننمایند و التماس
از خدمت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قرضی
از بهر او آورده ام تا شیخ آنرا بوی دهد هزار درم مو سعد و بهای خود
دانست که شیخ چیزی بخاصه قبول نمیکند زود بیرون رفت و مشهور شد
که ملک عادل شمس الدین تازیکوی از بهر خاطر شیخ سعدی رحمة الله علیه خرما
و بهای خرما که بقالان داده بودند بفرمود تا تمام بخشیدند و هیچ از ایشان
باز نستدند والله اعلم بالصواب تمام شد حکایت ملک شمس الدین یارکوی از جمله
سه رساله که داخل است رساله ششم است بعد ازین در کتاب شانزده شروع
رود انشاء الله

فهرست کتاب شانزده گانه

اول . گلستان دوم سعدی نامه سیم قصاید عربی
چهارم قصاید فارسی پنجم مراثی ششم ملمعات و مثلثات و الترجیعات
هفتم رجعیات هشتم طیبات نهم بدایع دهم
خواتیم یازدهم غزل قدیم دوازدهم صاحبیه
سیزدهم مقطعات چهاردهم خبیثات و مطایبات و مجلس هزل
پانزدهم رباعیات شانزدهم مفردات
والسلم



منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت

هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات

پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب **بیت**

از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور **بیت** بنده همان به که

ز تقصیر خویش ؛ عذر بدرگاه خدا آورد ؛ ورنه سزاوار خداوندیش

کس نتواند که بجا آورد ؛ باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان

نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد

و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید

فلک در کارند ؛ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ؛ همه از بهر

تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری



قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و خلاصه موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید که یا ملایکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفت رنجیده در من نظر کرد و گفت

کنونت که امکان گفتارست بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان

عزم کرده و نیت جزم که بقیت عمر در معتکف نشیند و خاموشی

گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گیر

گفتا بعزت قدیم و حق صحبت قدیم که دم بر نیاورم و قدم بر ندارم

مگر آنگه سخن گفته شود بعادت مألوف و بطریق معروف

که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف

رای صوابست و نقص عهد اولوالالباب ذوالفقار علی

در نیام و زبان سعدی در کام **بیت**

زبان در دهان خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروشست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فروبستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از

محاورت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق

بود و ارادت صادق داشت

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ... حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

سبب تصنیف کتاب

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **بیت**

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گویی چه غم

بیندیش و آنگه بر آور نفس وز آن پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ننماید و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید **نظم**

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد

هر که او سرکشی کند با خلق دشمن از هر طرف بدو تازد

سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمدست پس دیوار



چون بپسندیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز · کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند · کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم · وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر · ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

[illegible] پادشاه اسلام ابوبکر سعد بن زنگی

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم شاهنشاه معظم الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده که الناس علی دین ملوکهم

بیت
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است · آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است · هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی · رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری · که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم · ولیکن مدتی...

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست · تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک · مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر · بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس · چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف شده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب احوال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی · چون نگه میکنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی · مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت · کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل · باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت · رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی · وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار · دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد · خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست · کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز · اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار · ترسمت بر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید · وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو · ره چنین است مرد باش و برو



در مصاف پلنگ ٭ اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و بعضی از عمر گرانمایه برو خرج و موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق

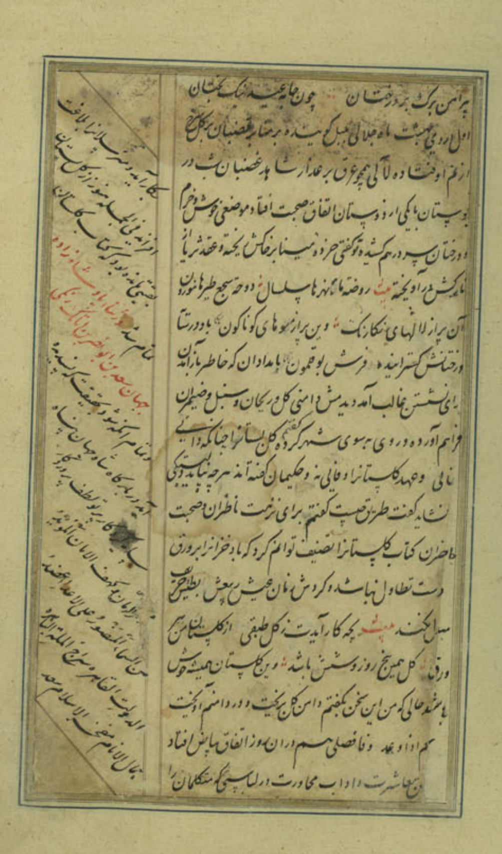
بماند سالها این نظم و ترتیب	وصلی الله علی محمد و آله اجمعین
غرض نقشیست کز ما باز ماند	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	که هستی را نمی بینم بقایی
کند در حق درویشان دعایی	امعان نظر در ترتیب کتاب

و تهذیب ابواب و ایجاز سخن را مصلحت آن دید تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نه انجامد و بالله التوفیق والمعین نظم

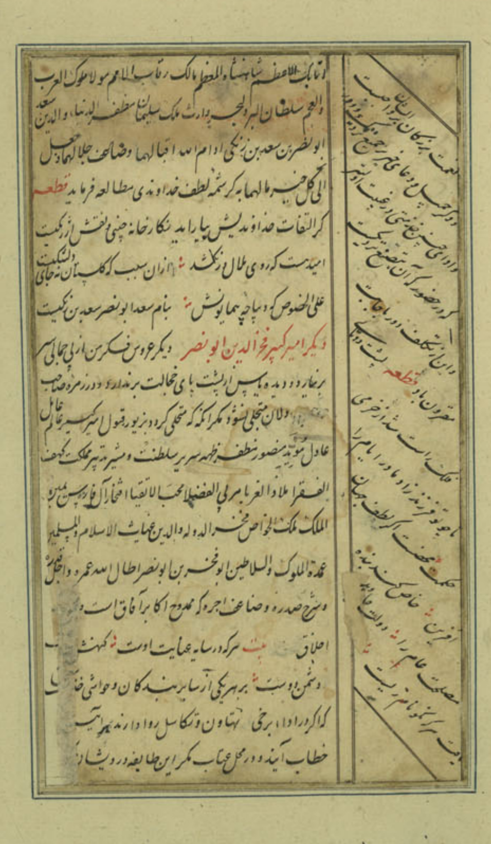
زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود	دران مدت که ما را وقت خوش بود
حوالت با خدا کردیم و رفتیم	مراد ما نصیحت بود و گفتیم

باب دوم در اخلاق درویشان	باب اول در سیرت پادشاهان
باب چهارم در فواید خاموشی	باب سوم در فضیلت قناعت
باب ششم در ضعف و پیری	باب پنجم در عشق و جوانی
باب هشتم در آداب صحبت	باب هفتم در تاثیر تربیت

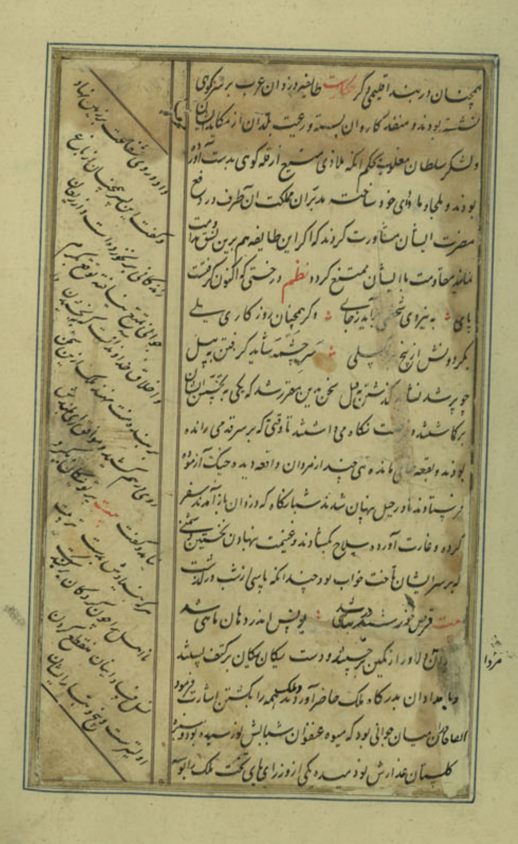
باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم



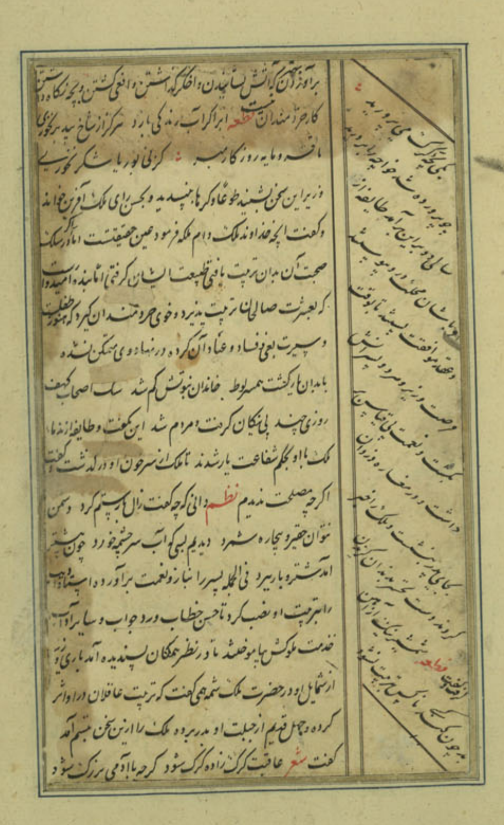
پیراهن برگ بر درختان ٭ چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم کشیده گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته بیت روضةٌ ماءُ نهرها سلسال ٭ دوحةٌ سجعُ طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ ٭ وین پر از میوهای گوناگون ٭ باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون ٭ بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و روی بسوی شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نه و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفت طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و صحبت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند بیت بچه کار آیدت ز گل طبقی ٭ از گلستان من ببر ورقی ٭ گل همین پنج روز و شش باشد ٭ وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی هم دران روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را

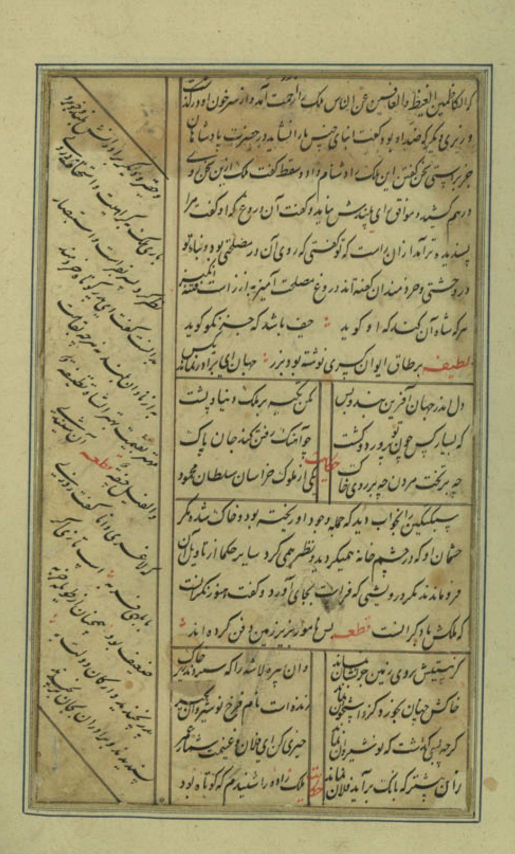


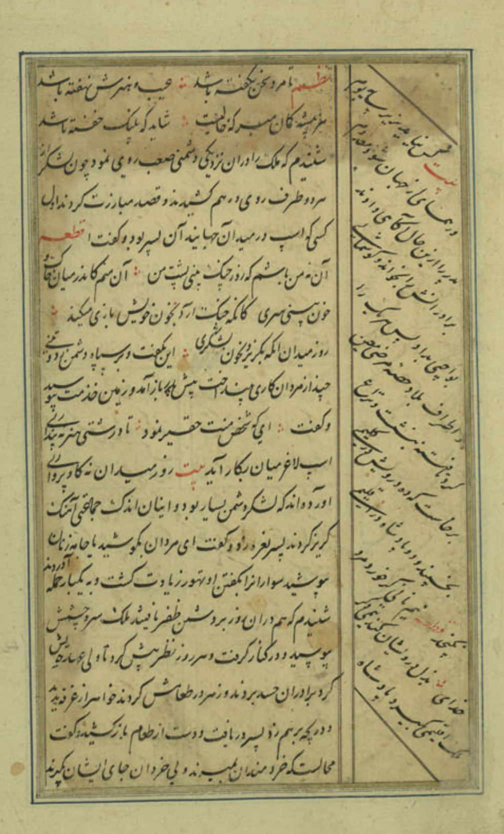
اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه
گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست امید هست که روی ملال درنکشد ٭ ازان سبب که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ٭ بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست
دیگر امیر کبیر فخر الدین ابو نصر دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابو بکر بن ابو نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست ٭ گنهش طاعتست و دشمن دوست ٭ بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفهٔ درویشان

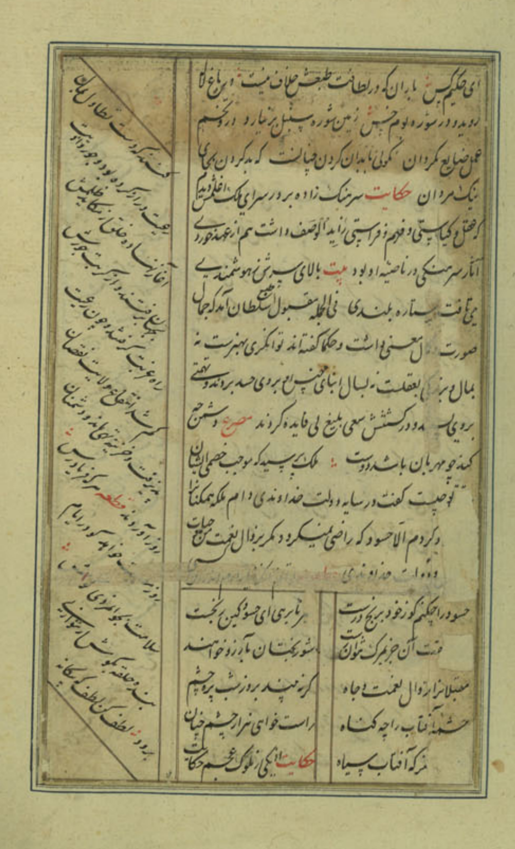


همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق مدتی مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد نظم درختی که اکنون گرفتست پای ٭ بنیروی شخصی برآید ز جای ٭ وگر همچنان روزگاری هلی ٭ بگردونش از بیخ برنگسلی ٭ سر چشمه شاید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت بیت قرص خورشید در سیاهی شد ٭ یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه









شنود حلقه بگوش باری بمجلس او شاهنامه همی خواندند در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک پرسید که فریدون که گنج
و مال و حشم نداشت چگونه پادشاهی بروی مقرر شد گفت چنانکه
شنیدی خلقی بتعصب بدو گرد آمدند پادشاهی یافت گفت ای ملک
گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو چرا خلق را پریشان
تو تفرقه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری بیت همان به که لشکر بجان
پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت موجب گرد
آمدن سپاه و رعیت چیست گفت ملک را کرم باید تا برو گرد آیند
و رحمت تا در مملکتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست نظم
نکند جور پیشه سلطانی ⁂ که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند ⁂ پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن در هم
کشید و بزندانش فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمش بمنازعت
برخاستند و ملک پدر خواستند قومی که از تطاول او بجان آمده
بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از
تصرف این ملک برفت و بر آن مقرر شد قطعه
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ⁂ دوستدارش روز
سختی دشمن زورآور است ⁂ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در

کشتی نشست غلام هرگز دریا را
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری در نهاد و لرزه
بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت
کردند آرام نگرفت و عیش ملک از او
منغص شد چاره ندانستند
حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم
گفت غایت لطف و کرم باشد
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
باری چند غوطه خورد موی سرش را

گرفتند و پیش کشتی آوردند دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه
بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد و گفت درین چه حکمت بود گفت
اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمی‌دانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای پسر ترا نان جوی
خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست ⁂ حوران بهشتی
را دوزخ بود اعراف ⁂ از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر ⁂ با آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطایی ندیدم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی
نهایت است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش
آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند قطعه
از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ⁂ اگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود ⁂ برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند ⁂ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید از
زندگانی منقطع کرده که سواری از در درآمد و مژده آورد که فلان
قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و
رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد
و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

راست قطعه
بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته بازآید
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی

چو این سخن بشنید

من نکردم شما حذر بکنید حکایت در بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام
معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی
منسوب بود بزیارت آمد و بسیار دعا کرد و حاجت خواست
بیت درویش و غنی بنده این خاک درند ⁂ آنان که غنی‌ترند محتاج
ترند آنگاه مرا گفت خاطری همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم
گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نیابی نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را
خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان
گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست
ترا و جمله مسلمانان را نظم ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار ⁂ بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی‌انصاف

پارسایی را پرسید که از عبادتها
کدام فاضلتر است گفت
ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس
خلق نیازاری قطعه
ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است
آن چنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک را
شنیدم که شبی در عشرت روز
کرده بود و در پایان مستی همی گفت
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست

حجاج

خبر کردند

که همت در ویرانی بست
معامله اش با خاطرش

حکایت سلطان المحققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با
مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن پیر بودمی از وی پرسیدند
که آن پیر کیست پیوسته ذکر مدح او میکنی ما را از حال او خبر ده گفت
روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم در وجد میرفتم تا
بدیار کفر رسیدم قصری را دیدم که پانصد سر از کنگره‌های آن
درآویخته متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر از آن کیست
گفتند از آن فلان ملک و از آن دختریست دیوانه گشته و این سرها
حکیمانست که از تجربه او عاجز مانده‌اند در سویدای سینه‌ام
گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا پیش ملک
بردند بسیاری انعام و اکرام در حق من نمود پس گفت ای
مرد اینجا بچه حاجت آمدی گفتم شنیده‌ام که دختری داری دیوانه
آمده‌ام تا او را معالجت کنم مرا گفت بر کنگره‌های قصر نگاه کن
اول نگاه کردم پس درآمدم گفت این سرهای آن کسانیست
که دعوی طبیبی کرده‌اند و از معالجت عاجز شده تو نیز بدان که
در معالجت تهاون کردن سر تو نیز هم اینجا بود پس بفرمود تا مرا
نزدیک دختر بردند چون قدم در سرای نهادم دختر گفت ای کنیز
مقنعه بیاور تا سر خود بپوشانم گفت ای ملک چندین مرد طبیب
آمده و از هیچکس خود را نپوشیدی چونست که از وی میپوشی
جواب داد که آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون درآمد گفتم

السلام علیک گفت علیک
السلام ای ابراهیم خواص گفتم تو چون
دانستی که من ابراهیم خواصم گفت
آنکه ترا اینجا راه نمود مرا الهام
داد تا ترا بشناختم [illegible]
المؤمن مرآة المؤمن [illegible]
باشد مرا نفسی [illegible]
ای ابراهیم خواص [illegible]
[illegible] الدین
[illegible] الا بذکر الله
تطمئن القلوب

شنیدآهی برزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز
تا آمدی یار اسلام برم گفت یا شیخ درد یار اسلام چیست که اینجا
نیست گفت اینجا کعبه ایست معظم مکرم گفت ای ساده
دل اگر کعبه را میبینی بشناسی گفتم بلی گفت بربالای سر من نگاه
کن چون بربالای سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که برگرد سر او
طواف میکرد مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که
بپای بکعبه رود کعبه را طواف کند هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف
کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا خدای تعالی
یکقدم راهست دانی چه کنی خود را فراموش کن و با لطف حق
دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا
رساننده است زیرا که درد دین تو کوهر لطیف نعمیه که آن عبارت
از آن نیست که مثال این آنست که مرغ را تیر بزدند مرغ با تیر
بس نگریست و بزبان حال با تیر گفت تو من چون رسیدی
گفت از تو چیزی هما تعبیه کرده اند که آن مرا بتو رسانید
تو لیکه ما را بخود رسانیدی کر این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی ولولا ما عرفت ربی بربی
اوست که ترا بخود
شناسا کرده است کلید خانه معرفت بتو داده است مفتی
عالم ملکوت علیه الصلوات والسلام میفرماید من عرف
نفسه فقد عرف ربه هر که تو خود را شناختی حق را شناختی لولی لو

معین خدای عالم همه جای موجود بود و لیکن در تحت طلب نیاید
و ما قدروا الله حق قدره مغنیان و مخلصان تا مترلهای سیر و مند و میکذارند
اما عارفان بهیچ منزل فرو نیامد بلکه منزل ایشان دایره حیرتست
پیش روند بجای خویش باشند آن اشتر بازرکان شب و روز منزل
می برد و راه میکذارد اما کاو عصار همه روز و شب در رفتارست
و چشمها بسته کرد دایره کرد و باخود می اندیشد که آیا چند منزل
بریده باشم ماز شام چون چشمش از نقاب نهفتگی بکشایند
نکاه کند هم بدان قدم بوده باشد که اول بود اگر کویی شناختم کوید
چون شناختی کسی اگر خود نهریده اینست اگر کویی نیستی خود اوست
راچون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک
پروانه مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید ای صد هزار جان مقدس
فدای خاک نعلین آن درویش باد شنو تا خود چه میکویند در میدان مردان میاکه آنجا
بجای آب خون است روانست حکایت جنید رحمت الله علیه بعد از
وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبارات
وفنیت الاشارات وما نفعنا الا رکعات فی جوف اللیل گفت این همه عبارتها
بباد بر دادند و ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در نیم
شب بکذاردیم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو تیغ
افکند بدرجه طلب باخود داری تا در چنان وقتی که دیدها کریان
شود و لبها بریان کردد و شیطان طمع در ایمان کند و حربه قهر مرگ

گفت مگر وقت پادشاه وقت میطلبید گفتند بلی گفت زاهد ریایی او را کشت
و اینک در زیر خاک پنهان کرده ایشان زابر بر سر خاک آوردند و باز کاوید
خواهر دید بکشته و بخون آغشته جامها پاک کردند و زنجیر در گردن برصیصا
کردند و روی بشهر نهادند و فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه واقع
شد پس داری بزدند و برصیصا بدار کردند خلق ولایت که آب وضو
وی بتبرک بردند و بجای کلاب بکار کردندی و خاک قدمش کحل
سرمه و در چشم کشیدی هر یک می آمدند و دامنی سنگ داشتند تا بر
هر که بروی اندازند ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش
وی بایستاد و گفت ای برصیصا من خدای میتم دانکه تو او را خدمت
کردی خدای تعالی آسمان بود جزایی خدمت چندین ساله تو این
داد که ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا ازین سر دار
برهانم برصیصا باشارت او سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که
سنگ روانه کنید و جانش بدوزخ برید و قالبش بسکان اندازید
و مغز سر بمرغان هوا قسمت نمایند پس این ندا دادند که و کان عاقبتهما
فی النار خالدین فیها جوانمردا این سر بیست که از بندگان پوشیده
است و کس را ازین خبر نه و کان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها داود پیغمبر علیه السلام گفت
الهی سر خویش بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسنده و حیرانم شبی
تا روز این سخت و منکر لیست ندا آمد که یا داود اگر چندان کریستی
که سنگ خارا باره کنی من این سر با تو نگویم گفت یا داود از من

سعادت و شقاوت دران نفخ ابلیس پدیدار آمده روا بود که نیک بخت
بدبخت نیک بخت کرد و یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روز
نامه نزدیک هست من نویسم و من پاک کنم آنرا که نویسم خبر کنم و نه آنرا
که پاک کنم آگاه کردانم و نه با کس مشورت کنم وان اراد الله یقیم القیامه فافهم
والله علیم الرشاد تمت المجلس خامسه بعون الملک الوهاب والحمد لله حق
حمده والصلوة علی محمد و آله رساله سیوم در سوال صاحب دیوان بسم الله الرحمن الرحیم
خواجه صاحب الزمان صاحب قران نیکو سیرت و صورت جهان
شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمه الواسعه کاغذی
بخدمت شیخ العارف سالک ناسک قدوة المحققین مفخر السالکین مصلح الدین
سعدی رحمت الله علیه نوشت و از خدمت او پنج سوال کرد سوال
اول آنکه ده بهتر یا آدمی سوال دوم مرد اوشمنی هست و دوست
می شود سوال سوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی سوال چهارم آنکه علوی
یا غیر علوی سوال پنجم آنکه دستاری او برای سر آن پدر و یا نصد دینار زر از
علفه مرغان و کاغذی بر سید التماس آنکه آنرا قبول فرمایند آنرا قبول فرماید که از پس
آن عذر خواسته شود آن شخص کاغذ زر می آورد و چون با صفهان رسید
با خود اندیشه کرد که من بارها دیدم که خواجه خروار خروار زر به شیخ
میداد و قبول نمیکرد و این از بهر علفه مرغانست من خود را در معرض
مرغان در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفت و در اصفهان
در دکان تاجری نهاد و به شیراز آمد و کاغذ زر بخدمت شیخ

نوشته او را خبری لباکسانی که جامه دشمنان پوشیده اند و نام او
در جریده دوستان ثبت کرده اند و او را خبر از این نه **حکایت**
آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا چهل سال
از خلق منزوی شده بود و از نفس دنیا بری گشته همه عمر بروزه و نماز
با خدای برآورده ساز هوای نفس بکار د مهر کشته و تخم محبت در زمین معرفت
کشته اگر نظر بر آسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگریستی
تا پشت گاو ماهی مشاهده کردی چندان مایره و مناقب و مراتب داشت
که زبان از وصف او قاصر بود چندان محامد و محاسن داشت که اوهام
و افهام از ضبط آن فاتر گردد هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا
و معیوب بصحرا صومعه او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده
و بعضی ارماد رنابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا و یرقان
مبتلا گشته جمله را پاورندی و حوالی قصر بگردیدندی چون قرص آفتاب
برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم ضبط کردی برصیصا بر بام صومعه
آمدی و یکی نفس ومیدی به یکبار از آن علتها خلاص یافتندی
عجب کار ابطال چندین در خزاین لطف برو گشاده
قطیعت در گمان هجر نهاده وا ویلاه از ظاهری بدیدار خلق چون نگارد
و از باطنی به تیغ هجر افگار فریاد نسیم اندوده و باطنی از حقیقت مجاز
آلوده آن بیچاره پنداشت که کسی است و از جایی می آید و حضرت دوست
را میشاید ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که ما را تر انمی باید در آن مدت

بگفتند و چون با یکدیگر موافق آمد گفتند ما دو اعلی بدانسر به بر جواب شد خواهم
صاحب جمال را بصومعه او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد
سبب معالجت و علت و خواهرها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را
وقتیست که در آن وقت با جابت توقیع کنند چون وقت آید دعا
دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشا صحرا بیرون رفتند
چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان صد ساله
برصیصا بموج دریا شهوت فرو دهم باد بی دردماغ مستوره دمید
بیفتاد و بیهوش گشت دیده در پادر جمال او نهاد ابلیس هیزم وسواس
بر آتش هوا نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد دست طرد و امانت
برده پشیمان و غفلت بر دل و خاطر او فرو نداشت تا هوا را متابعت کرد
وسوسه ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه از وی در وجود آمد ابلیس بصورت
پیری از پیش محراب وی پدید آمد و از کیفیت آن حال پرسید برصیصا
حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار خطا بر بنی آدم واقع شود خدای
کریم است و در توبه گشاده ولیکن تدبیر این کار آنست که بر برادران وی
پوشیده داری تا ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات قضا
را چگونه بگل بیندایم و روز روشن بر مرد بینا چگونه بپوشم ابلیس گفت
آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند
جواب تو آنست که گویی من در نماز بودم و او از پیش من برفت
جز این ندانم و برصیصا این بگفت او دختر را بکشت و از صومعه بیرون

از حال بنی آدم و دیو من جواب بگویم که دل از کف بیرد دیو بگریزد از آن جوم از
قرآن خوانند و آدمی زاده نکه دارد که مصحف ببرد دیگر جواب سوال ششم که
نبشته بود اولین باب ترتیب چه داشت دومین توبه خانه و بنداست
سیومین توبه و پشیمانی چارمین شرط و عهد و سوگند است همچنین
گردش زن که خبیث لقضای بد آزرده مندست دیگر سوال حاجی
که نبشته بودی که لا بایدالعجب پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر میرود و فرزین
میشود یعنی از آن میشود که بوده و پیاده حاج بادیه بسر می سپرد
و بتر از آن میشود که بود **بیت** از من بگوی حاجی مردم گزای را که پوستین خلق
بآزار میدرد حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار
میبرد دیگر جواب سوال علوی بهتر یا عامی که نبشته بود بعلم خویش
بدیدم من ایچنین علوی که خمر میخورد و کعبتین میبازد بردر شر
همی پرسم از رسول خدای که از شفاعت ایشان مبانبرد آرد
دیگر جواب استاد وزیر که نبشته بود خواجه شرف و فرستاد و مال
مالت افزون باد و حشمت پامال برمدار یت حالی عمر باد
تا بمانی سیصد و پنجاه سال خواجه چون این بخواند روی بغلام کرد و گفت
ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت خواجه من بارها دیده ام که
خواجه خروار خروار زر بوی میداد و قبول نمیکرد این زر از برای
علفه مرغان بود بنده خود را در مقابله مرغی در آوردم و صد و
پنجاه دینار زر از آن برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه شمس

بیاورد و اتفاقا همان روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود و آن غلام
کاغذ بخدمت شیخ سعدی رحمت الله علیه برد و بسپرد شیخ چون بر کاغذ
وقوف یافت هم در حال در کاغذ نوشت که **نظم** پیام صاحب عادل علای
دولت و دین که دین بدولت ایام او همی نازد رسید پایه عزت فزود
سعدی را بسی نماند که سر بر فلک برافرازد پیام داد که صدر حسن جلال الدین
قبول خدمت او را العهدی سپارد ولیک در سر او خیل مرگ تاخته بود
چنانچه در سرانبای دهر می نازد جلال بنده نخواهد شدن و رین دنیا
که بندگان خداوند کار بنوازد طمع بریدم از او در سرای عقبی نیز
که از مظالم مردم بما نپردازد غلام چون باز بخدمت خواجگان رفت
و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه
هزار دینار در صره کردند و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند و شفاعت
کردند که این زر را بستاند و در شیراز از بهر آینده و روندگان بقعه بسازد
شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بودند بخواندند بشنید آن زر
قبول کرد و در وجه رباطی که در زیر قلعه فهندر است بمبارکی صرف کرد
و این رباط بساخت تم الرساله الثالث **رسالهٔ چهارم در عقل و عشق**

سالک راه خدا پادشه ملک سخن
افسر سعدی عالم زفروغ تو منیر
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل
بنده را از تو سوالیست بسوح و سهل

ای الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
واضع عقلی و گیتی نه نظیر تو عقیم
سحر لایق نه نماید بر اعجاز کلیم
بکند مردم پاکیزه سیر حزم کرم

علی منک احداً بک و اعطی بک اعاجب بس چنانچه مولانا سعد الدین
دام الله عاقبته علی صوابست که عقل را مقدم داشت و سبب قربت
حق دانست و داعی مخلص را به عین نظر کرد و تشریف قبول ارزانی
وصاحب مقام شمرد اما ره از رهپیندگان نهند و این ضعیف از باز
مانده گانست و خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرام است اکرامش
در حصر نمی آید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عزایمه
چه توان گفت و به تقدیر آنکه این بنده فاضلست یا افضل مقام او
چگونه توان کرد اما بهمت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر
وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد هم
راهست بلکه چراغ راهست و اول راه ادب و طریقت و خاصیت
چراغ آنست که چاه از راه بداند و نیک از بد بشناسند و دشمن
از دوست فرق کنند و چون آن و فایده دانست بدین بود که شخص
اگر چه چراغ دارد تا بزود به مقصود نرسد تا بجایی رسد که علم
الحجاب باشد عقل و شرح این سخن بگزاف قبول کردند تا به قرآن
معلوم شد که علم آلت تحصیل مرادست نه مرد کلی پس هر چه بمجرد علم
فرود آید آنچه به علم حاصل میشود در نیابد همچنانست که در بیابان از
کعبه باز می ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطنست
که مردم نکوهنده اخلاق را صفای اندرون نکند تا به حجاب کدورات
نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم اند پس واجب آید مرید طریقت

را به و بلیت علم ضروری اخلاق
حمیده حاصل کردن تا صفات
سینه پاک گردد و چون بدان آمد بدار
صفا با خلوت و عزلت آشنایی
گردد و از صحبت خلق گریزان شود
و در آشنایی با این حالت او را کمال
معرفت رسیدن میسر گردد و از باطن
تو پس طریق این حضرت که علم
کیمیا فیض الهی است شوریش
گرداند و در ما انشاء دست تصرف
اول آن نیست یا اطلاع دست و کرامات
و اشنایی او و درجه و ثبات دست در او

که آخری ندارد و عشق چو انند و حقیقت عشق بوی آشنائیست و انبساط
و مراد آیت را این مشغله از کمال معرفت محبوب میکرد اند که نور او بعد
نسبت جمیل خیال محبت برده شکست صاحب دل آن گویم که بوجود
منت طلسم بلای عشق بر دست و کشته بر سر راهست و کشته بر سر گنج
می اندازند کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره باز بیرون نبرد
هیچ دانی که معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف چیست گنج
عبارتست از نعمت بی قیاس پنهانی که ره بر سر آن نبرد جز پادشاه
و شی چند از خاصان او و مت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت
گنج وقوف یابند به تیغ بی دریغ خونشان بریزند تا حدیث گنج پنهان
ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که با کس نشستند
رب اشعث اغبر همین که بر سری از سر اسرار چون وقوف یابند به تیغ بی دریغ
خونشان بریزند یعنی بشمشیر عقل با حدیث گنج در افواه نیفتد کسی یاد این
بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند تا سر مکنون حقیقت
ذات چون نهفته ماند گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی
نشان چگویم باز عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز
بار درویش نتواند بود که به کنجی فرو رود و نتواند بود که سرش در آن
نرود از تو می پرسم که آلت معرفت چیست جوابم ده که عقل و قیاس
و قوت و حواس چه سود آنکه در مقصود او در منزل اول بوی بهار و جد
مدبر برد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میشود در روی گفتم

معنی جستن گوهر در بازار یا
در لطف سببی جرأت از آنجا
و آنست اربکا شغل یا و جد بیشود
و وجد ادراک او در ترک شغل است سبب
آنست و موجب همین که جهان
و بر فانی ز دو داند و لا که بالا اعلی
عادلرزرک آن بدعت ای غرا و فرود
که او نالی و معرفت با این بیان
معرفت کرده اند ... که دین را
در بر قدمی که در دستی سرنیست
ضعیف احوال که دارد قدم او او باب
فرج است و بهو ...

سراب زلال ما لا مال محبت می آرند و بوجه از حضور غایب می گردند و از
تیه حیرت نمی ماند و به پایان نمیرسانند و درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار یکی از صحابه فرموده است که پایان العجز عن
معرفته کمال معرفت الصدیقین معلوم شد که غایت و منتهی معرفت
هر کس مقام انقطاع اوست بوجدار ترقی مثنوی ای مرغ سحر عشق ز پروانه
بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبر انند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد نشان دریای آتشین از که می پرسی
کزاو هم بر کنار میسوزد کین مه شبهای سرگدا هیست دردست زبان ها
ثنا هست نی من کیم و ثناکد است لا احصی ثنا علیک انت کما اثنیت علی
برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید و عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن به روست که من وصف جمالش دانم این حدیث از دگری پرس که
من حیرانم تم الرساله فی العقل و العشق الحمد لله رب العالمین
کتاب نصیحت الملوک بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله تعالی و هو اولی من
حمده و الصلوة علی رسول الله افضل من ولده و الحمد الکافی حسب
الخلایق وحده الحمد لله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهد ان لا اله الا هو
الموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطالی السموات بقدمه
بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین آدم صلی الله علیه و سلم در نصیحت
ملوک و ارباب مملکت را شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز

جزوی که درین معنی بنا کرده بجهت ایشان
و از لطف و درد و اثر بس شنیدم
که شرایف سلاطین قرار نهند و ام بر قاعده
لو ظایف طاعات خدا و بدل
عالم نماده آرایش و با معلوم
کنند که ما توکل جهانداران العالمین
پسندیده است که در کتاب مجید
بفرمایید که ان الله یامر بالعدل
و الاحسان و ایتاء ذی القربی
و دیگر بیفرماید که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض
فاحکم بین الناس بالحق تعالی و تقدس
و نیز حکم کرده بالعدل ...
و فضل آن ... باشاه گفت

گرینگ نیست اندیشه وز کس غم محبت درویش به همه از بیرون لب بر جسته
پادشاه ملک را بر حال ضعیف او رحمت آمد و خزانه هزار دینار از
روزنه بیرون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از
آمده که جامه ندارم ملک خلعتی بر وی غرفه زود و پیش وی فرستاد درویش
آن جمله را به اندک زمان بخورد و باز آمد و گفت بیت قرار در کف آزادگان
نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را
پروای او نبود حال درویش را بگفتند بهم برآمد و روی از و بهم کشیده
از اینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت و صورت
از پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور
مملکت متعلق است و تحمل از دحام عوام نکنند نظم
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
این گدای شوخ چشم مدبر را که چون این همه نعمت بدین زودی
براخت ندانید که خزانه بیت المال لقمه مسکینست نه طعمه اخوان
الشیاطین است که گفته اند بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش به شب روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت
ای پادشاه روی جهان مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه اشارت
ای از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست کسی را

بلطف امید وار گردان و باز ...
نومید کردن نظم
سگی که بر در او ... بسته ...
... بتوان کرد
... که لشکر ... کار
... دادن
... یم
... بیخ
... گرد
حکایت
... ملکت ...
... در ... بر

داوند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ ... دریغ آیدش دست بردن بتیغ
یکی از سلطان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامت کردم و گفتم
دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از
مخدوم قدیم بگردند و حقوق نعمت سالیانه درنوردند گفت اگر بکرم
معذور داری شاید که درین واقعه اسبم بی جو بود و نمدزین بگرو
و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان
کرد بیت زر بده مرد سپاهی که ترا سر بنهد ... وگرش زر ندهی سر
بنهد در عالم حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان
درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش
دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد
و گفت معزولی به که مشغولی رباعی آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و زبان مردم بستند ... کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند ... ملک گفت هر آینه ما را خردمندی
کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان
جز آن نیست که بچنین کارها تن درندهد بیت همای بر همه مرغان
شرف دارد ... که استخوان خورد و جانور نیازارد مثل سیه گوش
را گفتند که ترا صحبت شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش
میخورم و از شر دشمنان بصولت او ایمن میباشم
اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی

تا بحلقه خاصانت درآورد
و از بندگان مخلصت شمارد گفت
همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت
اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم دراو افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان را
زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند
که از تلون طبع پادشاهان بر حذر
باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت
بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت
بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان
بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

بازی و ظرافت به ندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار
نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار
فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که
زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع واقع نشود بیت بس گرسنه
خفت و کس ندانست که کیست ... بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و
سعی مرا در حق عیال بعدم مروت حمل کنند و گویند قطعه
مبین آن بی حمیت را که هرگز ... نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را ... زن و فرزند بگذارد بسختی
و در علم محاسبه چنانکه دانی چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که
موجب جمعیت باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون نتوانم آمد گفتم ای
برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای
خردمندانست بدین امید در بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده ... یا به تشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه ... گفت این موافق حال من نگفتی
و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش
در حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست ... کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان
و فاسق از غماز و دزد از پاسبان و مودی از محتسب و آنرا که حساب

پاکست از محاسبه چه باکست
مکن فراخ روی در عمل اگر
قطعه خواهی که وقت رفع تو باشد مجال
دشمن تنگ ... تو پاک باش و مدار
ای برادر از کس باک ... زنند
جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب
حال تست که دیدندش گریزان
و بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه
آفتست که موجب مخافتست
گفت شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند
گفت ای سفیه شتر را با تو

چه مناسبت و ترا با شتر چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان
بغرض گویند شترست گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من
کند و ترا هم چنین فضلیست و دیانت و تقوی و امانت بیت

روبهی می دوید از بی جان	روبهی دیگرش بدید چنان
گفت روباه باز گو چه خبر	گفت خرگیری می کند سلطان
گفت تو خر نه چه می ترسی	گفت آری ولی ازین دوران
خر ز روباه باز نشناسند	آدمی صورتان کون خران

تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد اما متعنتان
در کمینند و مدعیان گوشه نشین گر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن گفته شود و در معرض خطاب خداوندگار آیی دران حالت کرا
مجال باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی
و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت در کنارست ... رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی
درهم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت و فهم
و درایت است قول حکما درست آمد که گفته اند که دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه دوست مشمر
آنکه در نعمت زند ... لاف یاری و برادرخواندگی ... دوست آن باشد که
گیرد دست دوست ... در پریشان حالی و درماندگی ... دیدم که
متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم

و بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت
حالش بگفتم تا بکاری مختصرش
نصب کردند چندین برین برآمد پس
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش
استعدادش را بپسندیدند کارش
از آن درگذشت و بمرتبتی والاتر از آن
متمکن شد همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
و مقرب الحضرت سلطان و مشارالیه
و معتمدعلیه گشت بر سلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم شعر
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکیست ... الا لا یهجرن اخوا لبلیه
فالرحمن الطاف الخفیه بیت منشین ترش از گردش ایام که
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد ... دران قربت مرا با طایفه یاران اتفاق
سفر افتاد چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزل استقبال کرد
ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم حال چیست
گفت آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانت منسوب کردند
و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم
و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش
کردند قطعه نبینی که پیش خداوند جاه ... ستایش کنان دست بر بر نهند
گر روزگارش درآرد زپای ... همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته مژده سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم
آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست
خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ... یا موج روزی افکندش
مرده بر کنار ... مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن قطعه ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم ... دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم ... تنی چند در صحبت من بودند

ظاهر ایشان بصلاح آراسته
یکی را از بزرگان در حق این طایفه
حسن ظنی بلیغ و ادراری معین کرده
تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد و بازار
اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش
داشتم که لطیفان گفته اند قطعه
در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب ... این گریبان گرفت و آن دامن
چندانکه مقربان حضرت سلطانی بر حال من وقوف یافتند باکرامم در
آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم وگفتم
نظم بگذار که بنده کمینم ... تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخنست ... گر بر سر و چشم من نشینی
بارت بکشم که نازنینی ... بنشستم و از هر دری سخنی در پیوستیم
تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه چه جرم دید خداوند
سابق الانعام ... که بنده در نظر خویش خوار می دارد ... خدایراست
مسلم بزرگواری حکم ... که جرم بیند و نان برقرار می دارد
حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا
ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حالت
بیرون آمدم وگفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ... ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملکزاده گنج فراوان
از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد
و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه
نیاساید مشام از طبلهٔ عود ... بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن ... که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسا نصیحتش آغاز کرد که
ملوک پیشین مر این نعمت را به
سعی اندوخته اند و برای مصلحت
نهاده اند دست ازین حرکت
کوتاه کن که واقعها در پیش است
و دشمنان از پس نباید که وقت
حاجت فرومانی قطعه
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک ازین سخن روی بهم آورد

و مر او را زجر کرد و گفت مرا خدای عز و جل مالک این ملک گردانیده است
تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه
گنج داشت ... نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند
که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود
غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان
تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت
بنیاد ظلم اول اندکی بوده است هر که آمده است بران مزیدی
کرده است تا بدین غایت رسیده قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ ... به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت
خراب کردی تا خانهٔ آبادان سلطان کند بی خبر از حکما که گفته اند
هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی
همان خلق بر وی گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد بیت
آتش سوزان نکند با سپند ... آنچه کند دود دل مستمند
تمثیل سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر
و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در نظم مسکین خر اگر چه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است ... گاوان و خران باربردار به ز آدمیان
مردم آزار ملک طرفی از ذمایم اخلاقش بفراست معلوم شد

مردم آزار ملک طرفی از ذمایم
اخلاقش بفراست معلوم شد
در شکنجه کشید و بانواع عقوبت
بکشت قطعه حاصل نشود رضای
سلطان تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی
یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت
و در حالت او نظر کرد و گفت
قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری سنگی بر سر
صالحی زد درویش مجال انتقام نداشت سنگ را با خود نگاه
می داشت تا وقتی که ملک خشم برو گرفت و در چاهش کرد درویش
در آمد و سنگش در سر انداخت گفت تو کیستی و این سنگ چرا زدی
گفت فلانم و این همان سنگست که بر سر من زدی در فلان تاریخ گفت
درین چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون
که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم نظم ناسزایی را چو بینی
بختیار ... عاقلان تسلیم کردند اختیار ... چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز ... هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد ... باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش بر آر حکایت یکی از ملوک مرضی هایل داشت
که اعادت ذکر آن کردن ادب نیست طایفهٔ از حکمای یونان متفق
شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت
موصوف بود ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند
بدان صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش بخواندند و بنعمت بیکران
خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامت
نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد او کرد پسر سر سوی آسمان کرد
و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است گفت ناز
فرزندان بر مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه

خواهند اکنون پدر و مادر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند
و قاضی بکشتن رضا داد و سلطان
راضی شد بجز خدا پناهی نیست
اکنون بیت پیش که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد
و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیترست که خون این
بیگناه ریختن سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و نعمت بیحد
بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن

روز شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل ... زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته
بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی داشت
اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت روا ندارند بنده
سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم چون
تو پسندی رواست ... بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون
من گرفتار آیی اگر بکشتن این بنده را بخواهی کشت باری
بتاویل شرعی مرا بکش تا بقیامت مأخوذ نباشی گفت تاویل شرعی
چگونه کنم گفت اجازت بده تا من وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص
بکش تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می
بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت که این حرامزاده را
بگذار تا مرا در بلایی نیفکند که گناه از منست که قول حکما معتبر
نداشتم که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی ... چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن خواجهٔ بود کریم
النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکوگفتی
اتفاقا از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره و عقوبت

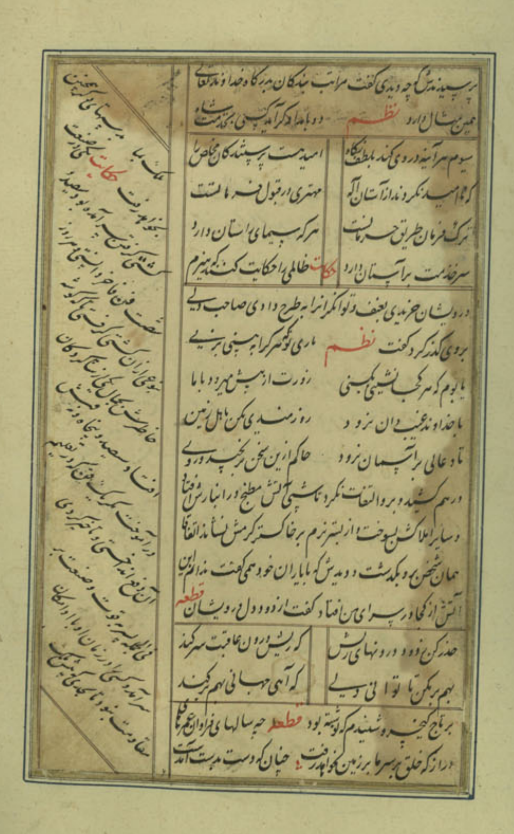
فرمود و سرهنگان ملک بسوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر
او مرتهن در مدت توکیل او رفق
و ملاطفت کردندی و معاقبت
روا نداشتی قطعه صلح با دشمن
اگر خواهی هر گه که ترا در
قفا عیب کند در نظرش تحسین
کن سخن آخر بدهان میگذرد
موذی را سخنش تلخ نخواهی
دهنش شیرین کن آنچه مضمون
خطاب ملک بود از عهدهٔ
بعضی بدر آمد و بقیت در زندان

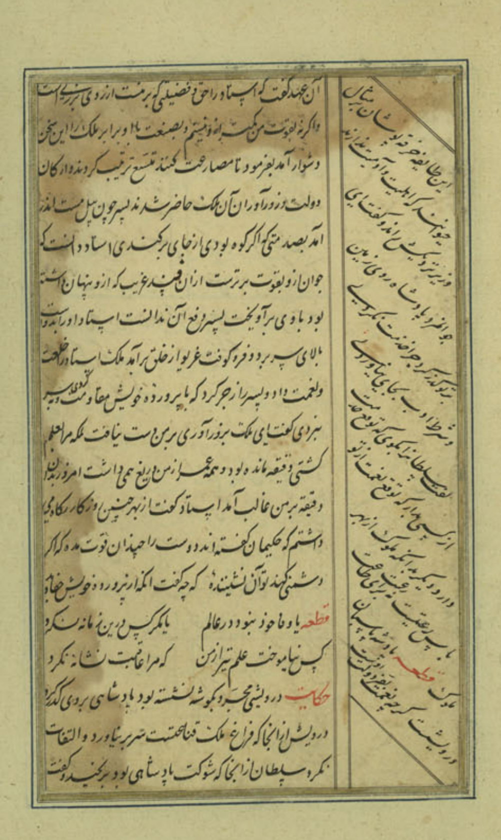
بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان
احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایتش هر چه تمامتر
سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدن او مفتخرند و بجواب
این همه منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید جوابی چنانکه
مصلحت دید بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
واقف شد ملک را خبر کرد و گفت فلانرا که حبس کرده با ملوک
نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این معنی فرمود
بگرفتند و رسالت بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش
از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرمودند با ملوک نواحی بنده
را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست
و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بی وفایی نتوان کرد

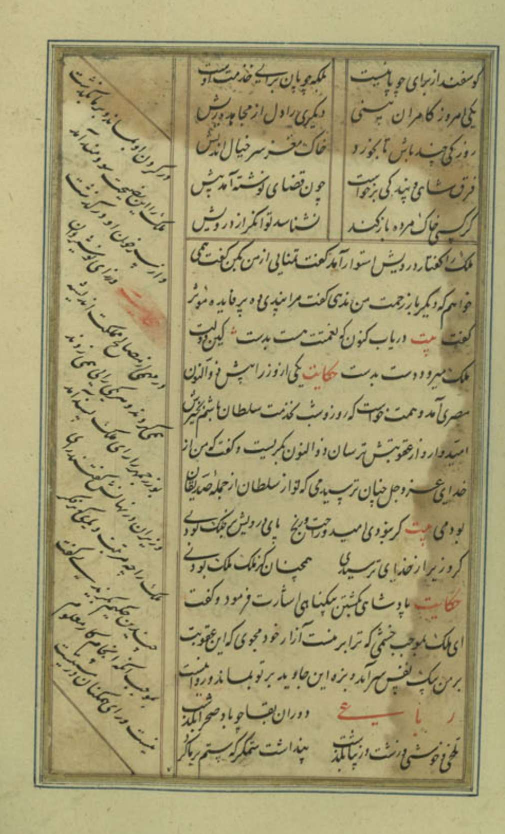
بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

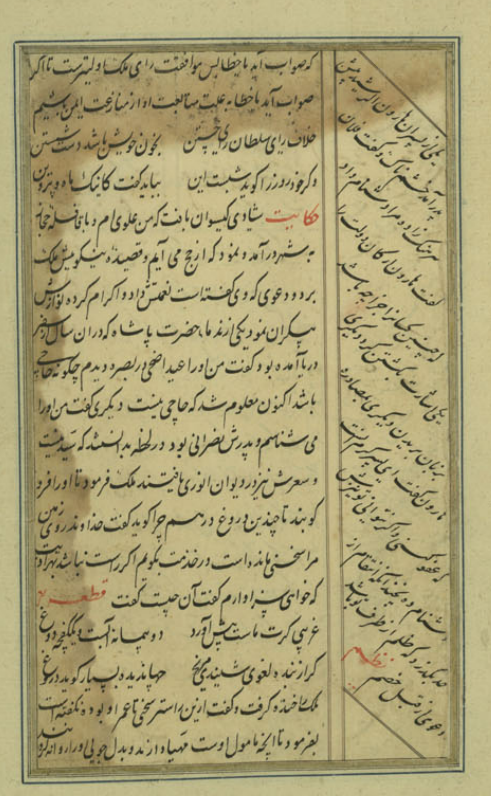
ملکرا سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم گفت
بنده درین حالت مر خداوندرا خطایی نمیبیند بلکه تقدیر خداوند تعالی
چنین بود که بنده را اندک مکروهی برسد پس بدست خداوند اولیتر که سوابق
نعمت برین بنده داری و ایادی حرمت و حکما گفته اند **چنان میشود**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج









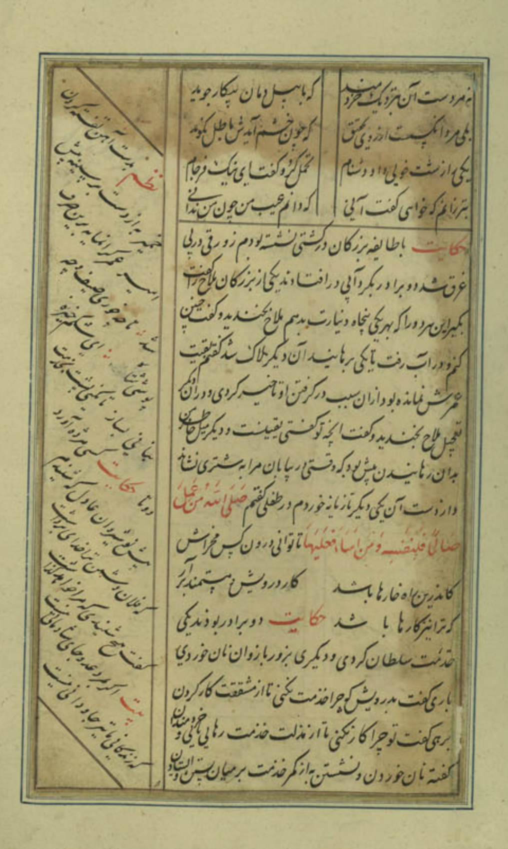
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر صواب آید یا خطا به علت متابعت او از معاتبت ایمن باشیم

خلاف رای سلطان رای جستن / بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این / بباید گفت کاینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت که من علوی ام و با قافله حجاز به شهر درآمد و نمود که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران نمود یکی از ندما حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد اکنون معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را می شناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که سید نیست و شعرش نیز در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا او را فرو کوبند تا چندین دروغ در هم چرا گوید گفت خداوند روی زمین مرا سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر ادب که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد / دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج / جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راستتر سخنی تا عمر او بوده نگفته است بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدلجویی او را روانه کردند

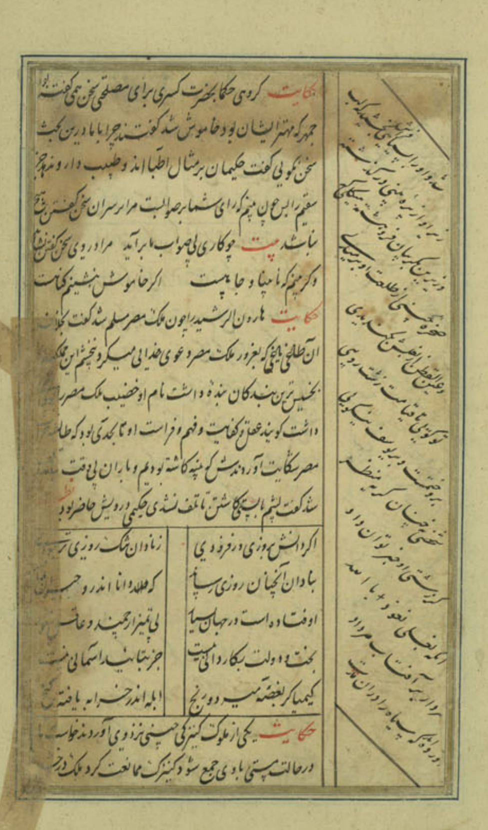


بهر دست آن هنر نزدیک خردمند / که با هر سفله دامان پیکار جوید
بلی مرد آنکه چیست از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی از زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح بخندید و گفت چنین کنم و در آب رفت تا یکی برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر بدان رهانیدن بیش بود که وقتی در بیابان مرا بشتری نشانده و از دست آن یکی دیگر تازیانه خوردم در طفلی گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی باری گفت بدرویش که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته نان خود خوردن و نشستن به از کمر خدمت بر میان بستن و ایستادن



حکایت گروهی حکما بحضرت کسری در مصلحتی سخن همی گفتند بوزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش شد گفتند چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت حکیمان بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون همی بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد بیت

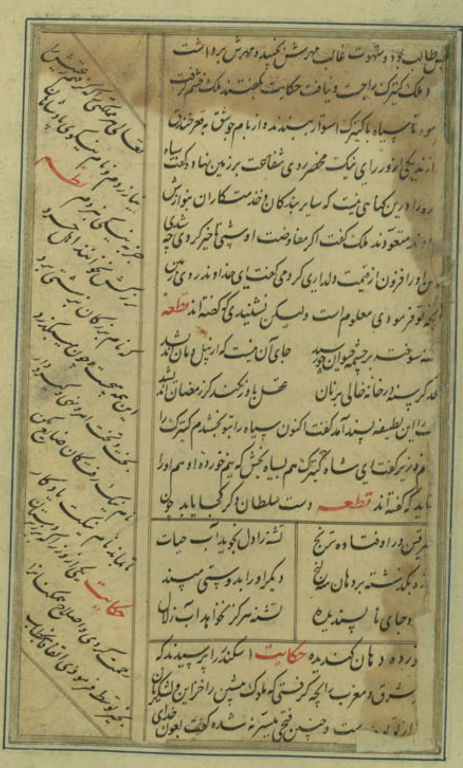
چو کاری بی صواب ما برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست / اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی میکرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان بنده داشت نام او خصیب ملک مصر را بدو داد گویند عقل و کفایت و فهم و فراست او تا بحدی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی حکیمی درویش حاضر بود بشنید و گفت نظم

اگر دانش بروزی در فزودی / ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند / که صد دانا در آن حیران بماند
اوفتاده است در جهان بسیار / بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
بخت و دولت بکاردانی نیست / جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج / ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک کنیزکی چینی بنزد وی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع شود کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم





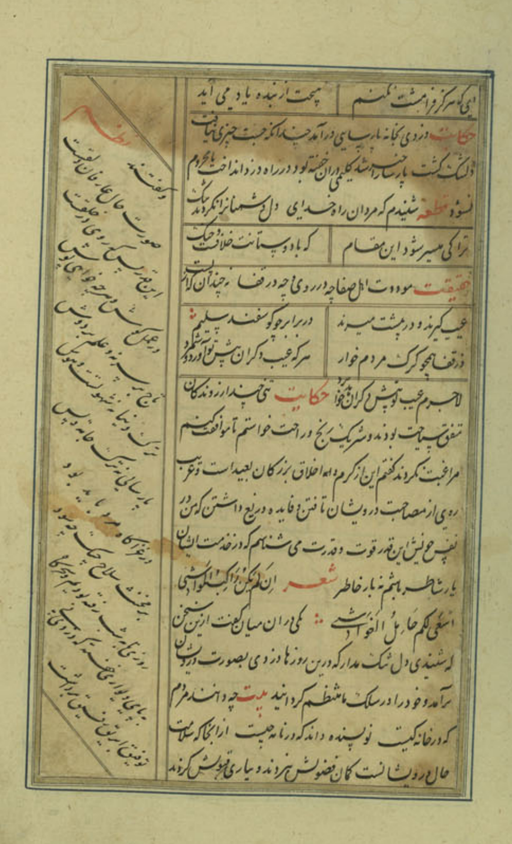
بس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت
... ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند ملک خشم گرفت ... تا سیاه با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه ... را درین گناهی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران بنوازش خداوندی متعود اند ملک گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی ... او را افزون از قیمت دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین آنچه تو فرمودی معلوم است ولیکن نشنیدی که گفته اند قطعه

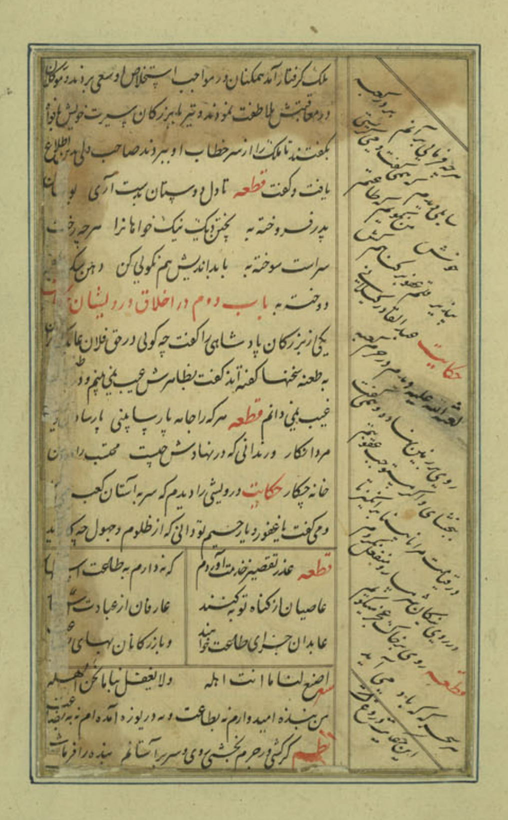
تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسید / جای آن نیست که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان / عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

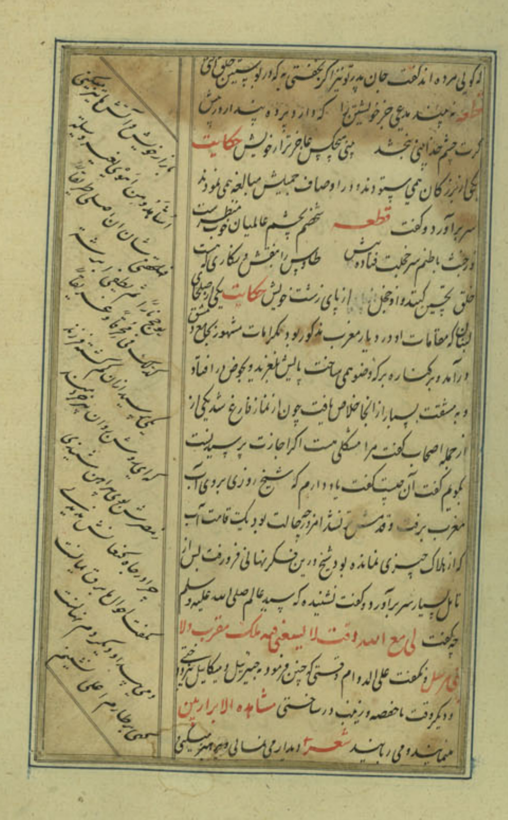
ملک را این لطیفه پسند آمد گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم وزیر گفت ای شاه کنیزک هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید که گفته اند قطعه دست سلطان دگر کجا یابد چون

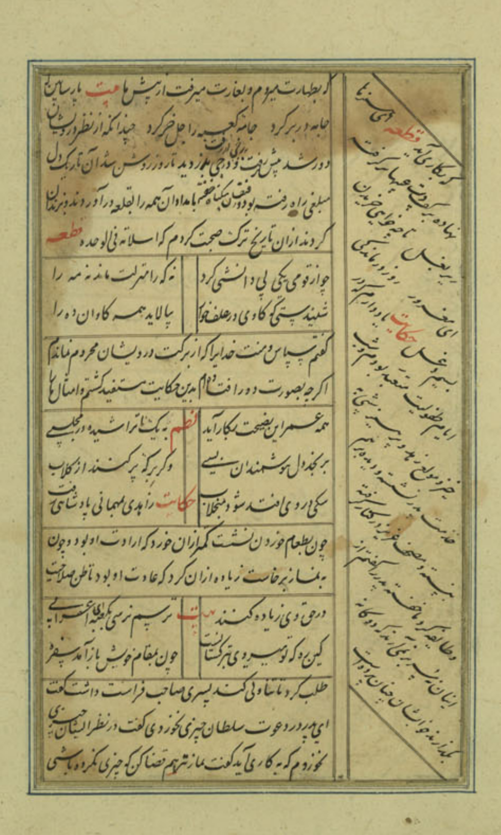
... در او فتاده ترنج / تشنه را دل بجوید آب حیات
... بگذشته بر دهان ترنج / دیگر او را بدوستی مپسند
... جای ناپسندیده / تشنه هرگز نخواهد آب زلال

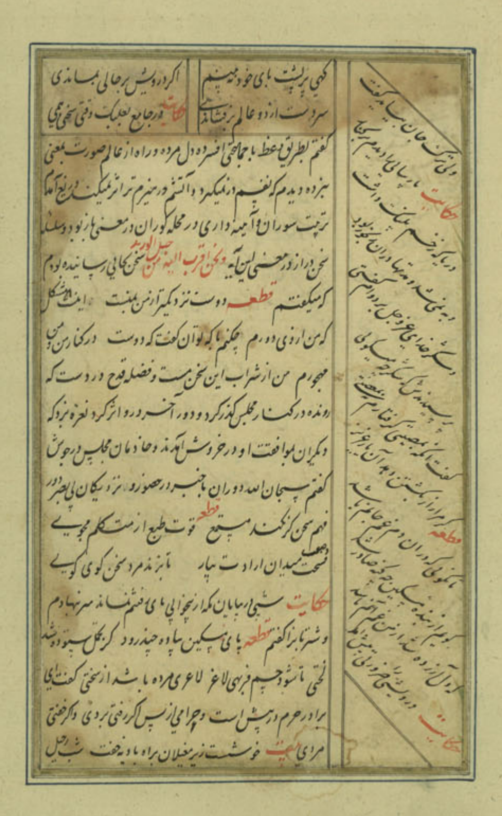
... ده دهان گندیده حکایت اسکندر را پرسیدند که مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش ازین بوده است و چنین فتحی میسر نشده گفت بعون خدای

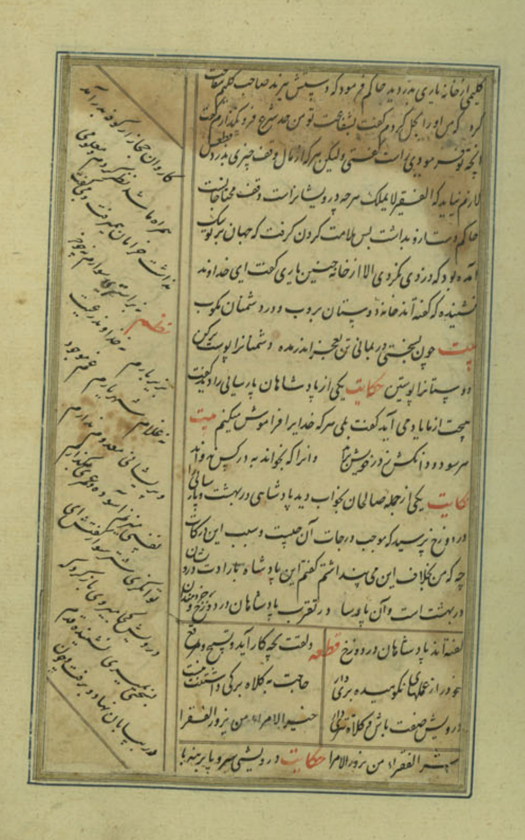


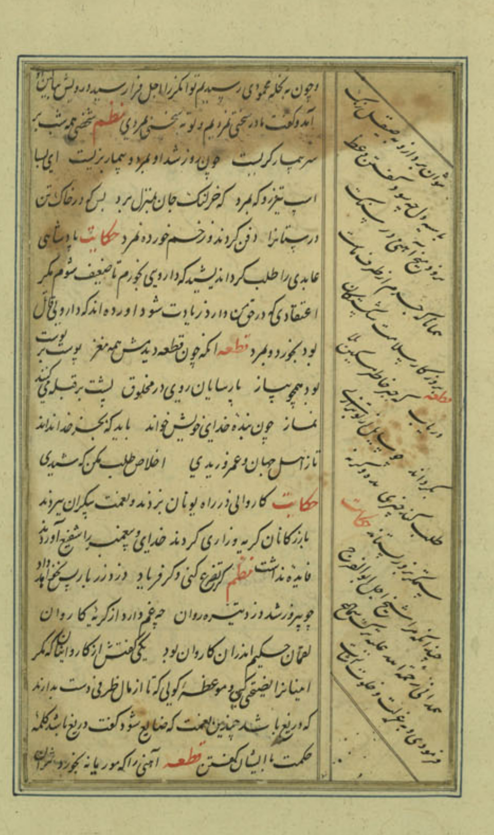


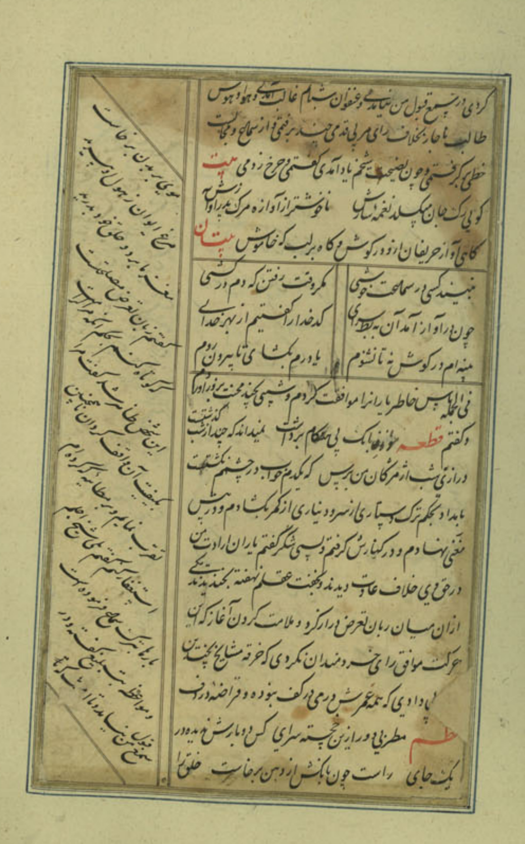












طالع میمون و بخت همایون درین بقعه رهبری کرد و بدست این
توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مجالست نگردم آواز خوش از کام
و دهان لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده
عشاق و صفاهان و حجازست از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل و قول آن احتراز
کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد
صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند
آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که
شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی قران بکردی صاحب
دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و خوش بخفتی بسیار ازین
فاضلتر بودی قطعه اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی
حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق
فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق
نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا
و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق وی دراز که
بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعولست بیت
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست

روا باشد اندیشه برون و بیمار خوردی که گفته اند نظم گر آنها که می گفتمی
کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی ور بسته بروی خود در مردم
تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا حکایت یکی از مشایخ پرسیدند
که تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان پراکنده
بصورت و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراکنده
و پریشان قطعه چو هر ساعت از تو بجایی رود دل بتنهائی اندر
نبینی صفائی ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان
صاحب دل که همدم بودند و هم قدم وقتها زمزمه بکردندی و
بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود
و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی
سیاه از حی عرب درآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد
اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان
گرفت و برفت گفتم ای شیخ سبحان الله که در حیوان اثر کرد و ترا همچنین
تفاوتی نمیکند شعر دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه
آدمی کز عشق بی خبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری	وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد	بذکرش هرچه بینی در خروشست

دو هفته ارکان دولت و اعیان حضرت بجهت ملک بجای او در
دلتسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی ملکت راند تا بعضی امرای
دولت گردن از طاعت او بپیچیدند و ملوک طوایف از هر گوشه
بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله
سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد از قبض تصرف
او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر بود تا یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی همقرینش بود از سفر باز آمد و در
چنان مرتبت دیدش گفت منت خدایرا که گل از خار برآمد و بخت
بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی
قوله تعالی ان مع العسر یسرا بیت شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده گفت ای یار عزیزم تعزیتم گوی که
جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و اکنون تشویش
جهانی نظم اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش
پای بندیم بلایی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطرست
ارهست ور نیست مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که
دولتیست هنی گر غنی زر بدامن فشاند تا نظر در ثواب او نکنی

از بزرگان شنیده ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم

ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی از بزرگان بادی در شکم
پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو
صادر گشت گفت ای دوستان مرا درین که کردم اختیاری نبود
و بزه بر من نوشته نشود و راحت باندرون من رسید بکرم معذور
دارید نظم شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ
عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم
بار لیست بر دل حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن
دست پیشش مدار حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده
بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی
که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل داشتند یکی از حلب که مرا با او سابقه در میان بود گذر
کرد و بشناخت و گفت این چه حالتست گفتم چگویم همی گریختم از
مردمان بکوه و بدشت قصه که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردمم بباید
ساخت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در
بوستان بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم
خلاص کرد و با خویشتن بحلب آورد و دختری داشت و بر
نکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بد خوی
و ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش

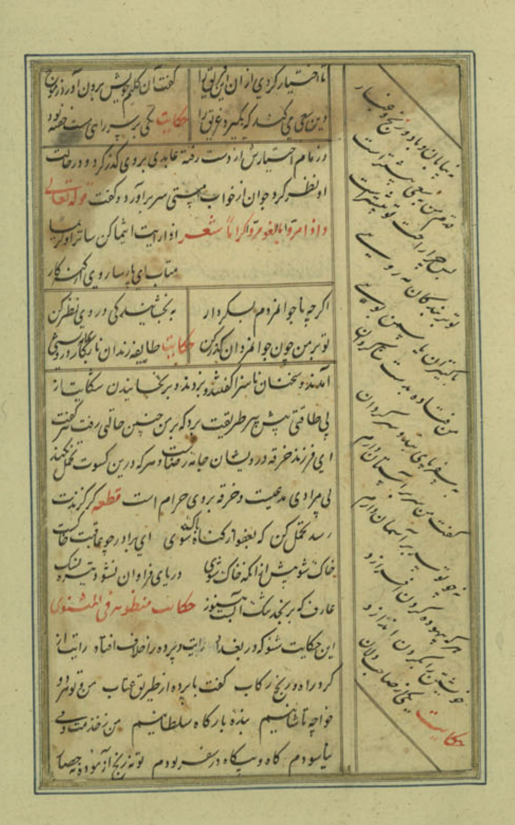
رها نشد از دهان و دست گدای   سیانکه کارد در حلقش باید
روزی که سعد اندوهی نباید   که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ زاده بود   حکایت   یکی از پادشاهان عابدی را

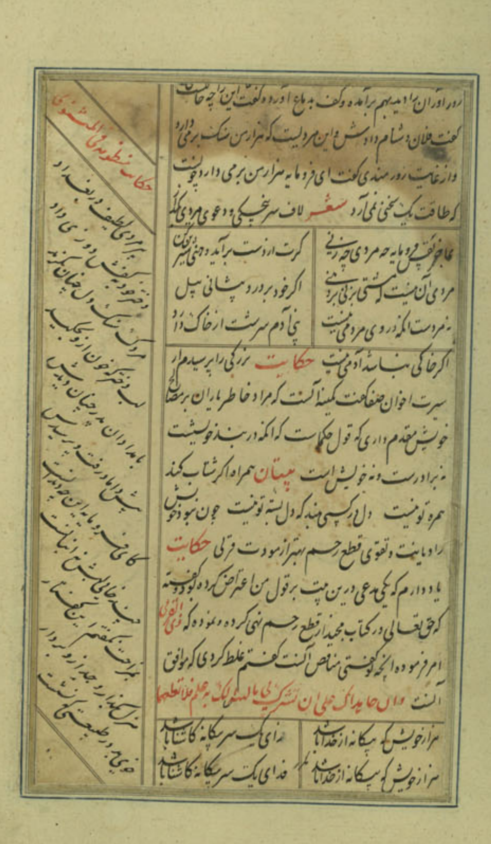
پرسید که عیالان داشت که اوقات عزیزت چگونه میگذرد
گفت همه شب در مناجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی را
مهیا دارند تا بار عیال از دل او برخیزد نظم ای گرفتار
پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال غم فرزند و نان و
جامه و قوت بازدارد ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق
میسازم که به شب با خدای پردازم شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان در بیشه
زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم ارادت
بنزدیک وی رفت و گفت که اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو
مقامی بسازم که فراغت به از این میسر شود و دیگران به برکات
انفاس شما استفید کردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند
زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش
پاس خاطر ملک روا باشد که روزی چند بشهر آیی و کیفیت مکان
معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی
باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد را بشهر اندر آوردند

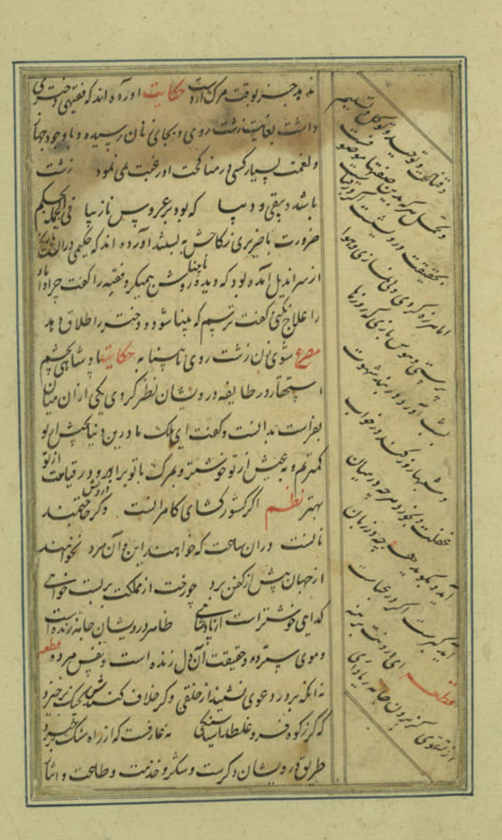
وجود پارسا یار از ساکنین و همچنین و خدمت غلامی بدیع الجمال لطیف
الاعتدال ... سر نیم تقوی ... دست ... صاحب
دلان ... بیت ... شعر هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری
و لا یسقی دید دارد و یارش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی
بعد ... طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک
نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای
عقلست و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و
دین با همه دانش مرغ زیرک به حقیقت منم امروز تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانچه شاعر گوید قصه
هر که هست از فقیه و پیر و مرید و ز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس
ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید که از هیئات
نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش
دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی به بالای او
ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری با ملک
سخن گفتن آغاز کرد و ملک بانجام چنین گفت که من این دو
طایفه دوست میدارم علما و زهاد و وزیری جهاندیده فیلسوف
حاذق با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آن

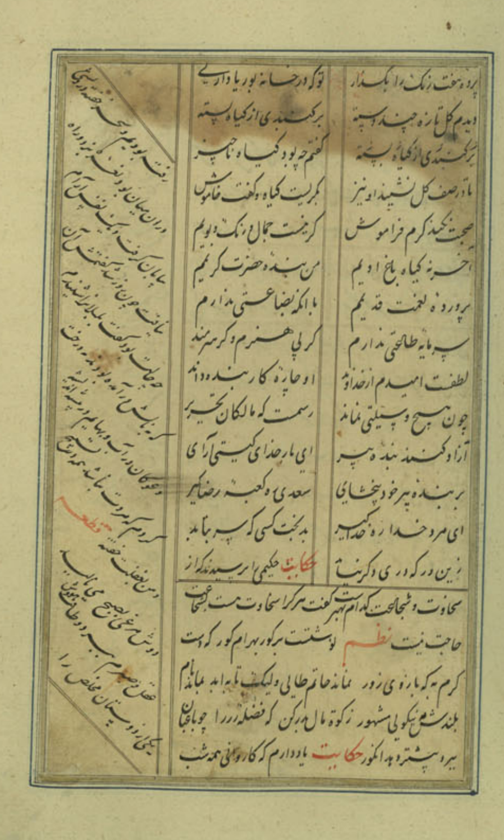
نان در رباط و لقمه در یوزه کو مباش   تا مرا هست دیگرم باید گرچه ...
زاهد هم شاید حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش
آمد گفت اگر انجام این مراد من برآید چندین درم زاهدان
دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطر برفت وفای نذر
به موجب شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه
تا صرف کند بر زاهدان گویند که غلامی عاقل بود همه بگردید
و شبانگه بازآمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت
چندانکه زاهدانرا طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست
آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد است گفت ای خداوند
جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان
ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق
بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر از او
بدست آر حکایت یکی از علما را پرسیدند که چه گویی در نان
وقف گفت اگر جهت جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند
حلالست و اگر مجموع از بهر نان می نشینند حرام است بیت
نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت
برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه
کریم النفس بود و نیک محضر طایفه اهل فضل و بلاغت در

یاران بخندیدند و نهایت عزاد او بپسندید و عز و پیش آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی تو تفحص کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند
درویش سر برآورد و بخندید و گفت بیت کوفته در سفره ما گو
مباش مرد گرسنه را نان تهی کوفته است حکایت مریدی پیر را
گفت چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و مرا
از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا
وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو
نگردند بیت گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا
در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز
متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا فعلی موافق
گفتار نظم ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس عالم آنکس
بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود بکند اتأمرون الناس بالبر و تنسون
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال نتوان روی از صحبت ناصحان
برتافتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم
از علم ماندن مثل همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده باشد و
بگوید که ای مسلمانان چراغی فرا راه من آرید زنی فاجره بشنید و
گفت تو که چراغ نبینی بچراغ هم چه بینی همچنین مجلس وعظ چون









مگر آواز من رسید بگوش	گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش	گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح گوی و من خاموش

باب سیم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است	هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در شهر مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این یکی علامهٔ عصر گشت و آن یکی عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و تو همچنان به مسکنت مانده گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی همچنین افزونترست بر من که میراث پیغمبران یافته‌ام یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر

نظم
من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم

حکایت شنیدم که درویشی در آتش فاقه همی‌سوخت و خرقه بر خرقه همی‌دوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت ترنم می‌کرد

بیت
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی او را گفت چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و خلق عظیم و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حالش مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعه
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد دو سه سال در دیار عرب می‌بود و هیچ تجربتی پیش او نیاوردند و معالجتی از وی نخواستند پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمد و شکایت کرد که هیچ کس التفاتی پیش من نمی‌آید و مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نباشد چیزی نخورند و اشتها هنوز باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست که موجب تندرستی میشود زمین خدمت ببوسید و برفت

نظم
سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که هر روز چه مایه طعام باید خورد گفت چهل درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله

بیت
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که بهر روزی سه بار طعام خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در به گل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی‌گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت ازین عجب بودی این یکی بسیار خواره بود طاقت بی‌نوایی نیاورد و بسختی هلاک شد وین دیگر خویشتن‌دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

قطعه
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد
تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی‌کرد از بسیار خوردن که سیری شخص را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی خوردن گفت اندازه نگه دار چون که خدا گفت کلوا واشربوا

نظم در عقبش گفت ولا تسرفوا
نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

بیت
معده چو پر گشت و درون درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر می‌بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

قطعه
ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند

بیت
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

حکایت جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده‌ترست که گویند

بیت
هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت

بیت
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که درو معتقد بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه‌روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم چون پس از چندی روز مودت معهود برقرار ندید گفت

شعر
بئس المطاعم حین الذل یکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست
بی‌نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف جایز ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

قطعه
مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی

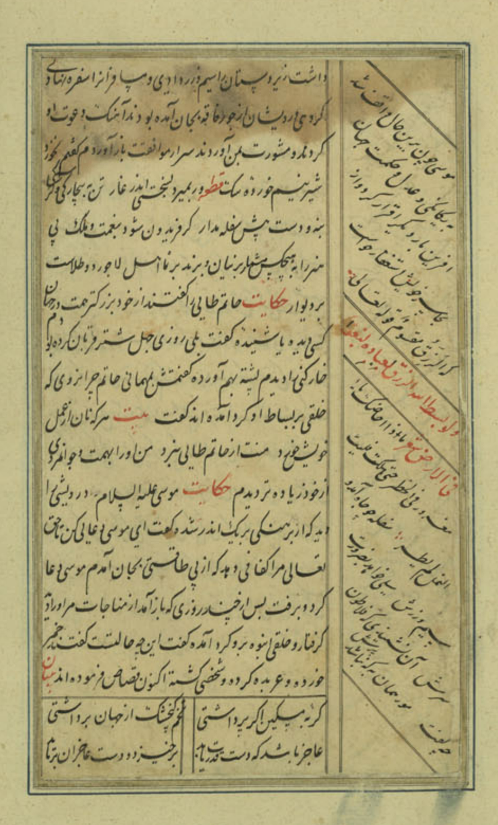
حکایت خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت خلق از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که در وصف او سخن گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و هم بطریق اهمال از آن درگذشتن نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری

قطعه
گر تتر بکشد این مخنث را
تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد
آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی بیکران



داشت نزدیک بستان را سیم و زر دادی و بیا و از آن سفره نهادی گرد همی آمدندی درویشان از جور فاقه به جان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت به من آوردند سر از موافقت باز آوردم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ / ور بمیرد به سختی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی / بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود به نعمت و ملک / بی هنر را به هیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل / لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان کسی دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم خارکنی را دیدم پشته بهم آورده گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد / منت از حاتم طائی نبرد

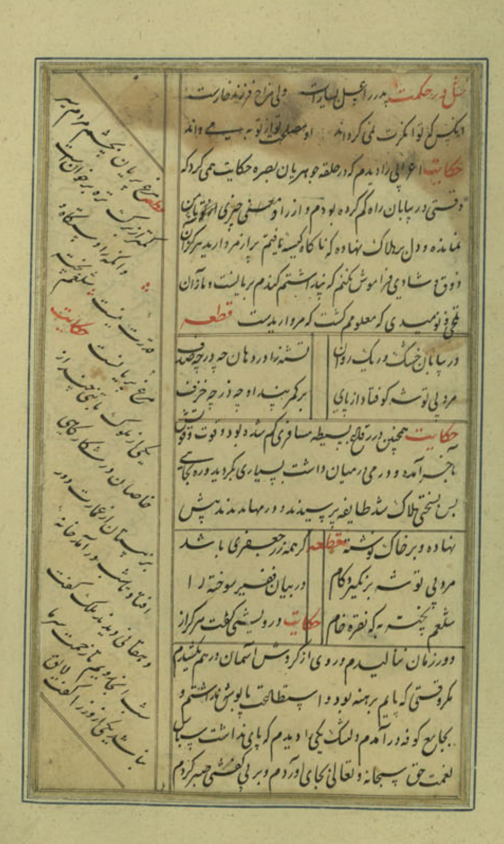
من او را به همت و جوانمردی از خود زیاده تر دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی به ریگ اندر شده گفت ای موسی دعایی کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی به جان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد از مناجات مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و شخصی کشته اکنون قصاص فرموده اند

بیت

گربه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد



مثل در حکمت پدر را عسل بسیار است ولی فرزند خارست

آن کس که توانگرت نمی گرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابیی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کو فتاد از پای / بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت همچنین در قاع بسیطه مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی بر میان داشت بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش نهاده و بر خاک نوشته

قطعه

گر همه زر جعفری باشد / مرد بی توشه برنگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقره خام

حکایت درویشی گفت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم به جامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق سبحانه و تعالی به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قدر بلند پادشاهان نباشد به خانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه به منزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / ز التفات به مهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید / که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوکش گفت همی نماید که مالی بی کران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد دست همت به مال چون منی گدا آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که به کافر میدهم الخبیثات للخبیثین

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده میشویی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب از وی به زجر و توبیخ مستخلص کردند

نظم

به لطافت چو برنیاید کار / سر به بی حرمتی کشد ناچار

اسکندریه دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیه عمر به گوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و از آن پس ترک سفر کنم و به دکانی بنشینم انصاف از این مالیخولیا چندان فرو خواند که بیش طاقتش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه بوهریره را به لقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده

بیت

درویش به جز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

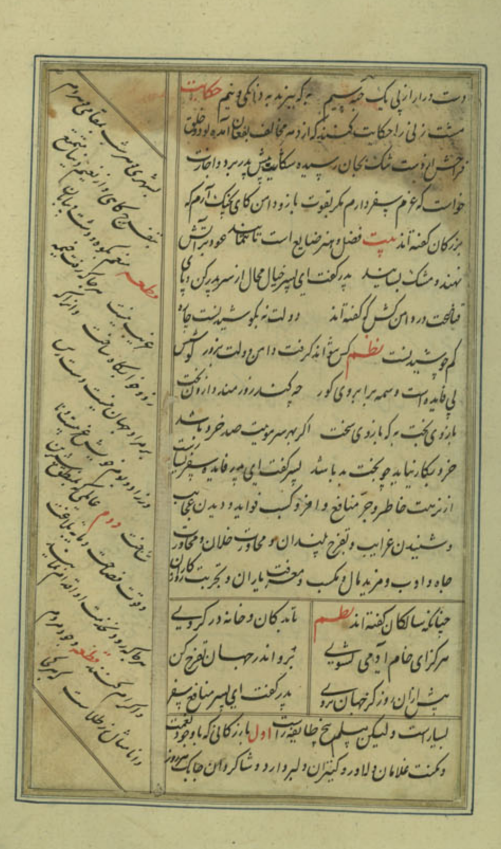
شنیدم که در دریای مصر راه مغرب برگرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی برآمد و غرق شد

ما طبع ملولت چه کند دل که نسازد / شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست به دعا آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک

دعوا الله مخلصین له الدین

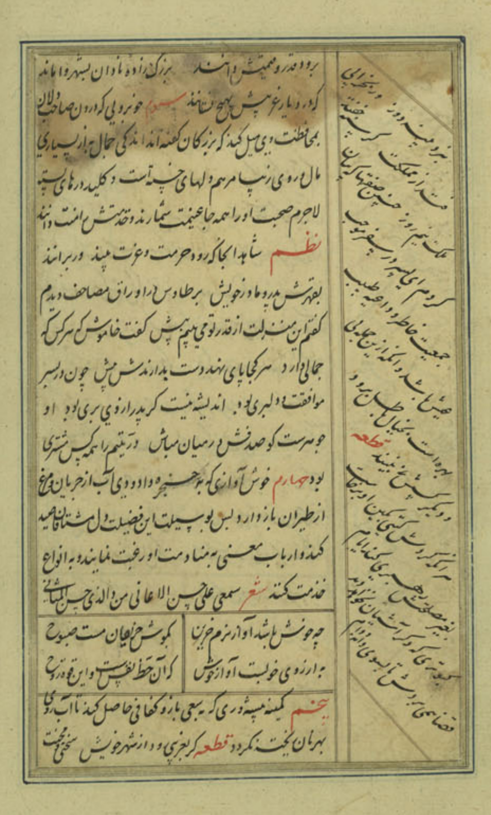
بر باد پایی روان و غلامی ز پیش دوان قطعه وه که گر مرده باز گردیدی
به میان قبیله و فرزند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ
خویشاوند ز سابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و
گفتم بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت جمع کرد و
نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت
حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود
و برفت قطعه شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد بیت دریغ خوردند صیادان
دیگر ملامتش کردند که چنین صیدی که در دام تو افتاد ندانستی نگاه
داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را
روزی بود صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک
نمیرد حکایت دست و پا بریده هزارپایی بکشت صاحبدلی برو
بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا
آمد از بی دست و پایی گریختن نتوانست نظم چو آید ز پی دشمن جان
ستان ببندد اجل پای مرد دوان در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و
تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم
برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته است شعر
قد شابه بالوری حمار عجلاً جسداً له خوار و بزرگان گفته‌اند که یکی خلقت



دست و پا را زنی یک حبه سیم به که بزنند به دانگی و نیم حکایت
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده بود و حلق
فراخش از دست تنگ به جان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که
بزرگان گفته‌اند بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش
نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن کش که گفته‌اند دولت نه به کوشیدن است چاره
کم جوشیدن است نظم کس نتواند گرفت دامن دولت به زور کوشش
بی فایده است وسمه بر ابروی کور چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت اگر به هر سر مویت صد خرد باشد
خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است
از نزهت خاطر و جر منافع و افزون کسب فواید و دیدن عجایب
و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران

چنانکه سالکان گفته‌اند نظم	تا به دکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی	برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی	پدر گفت ای پسر منافع سفر

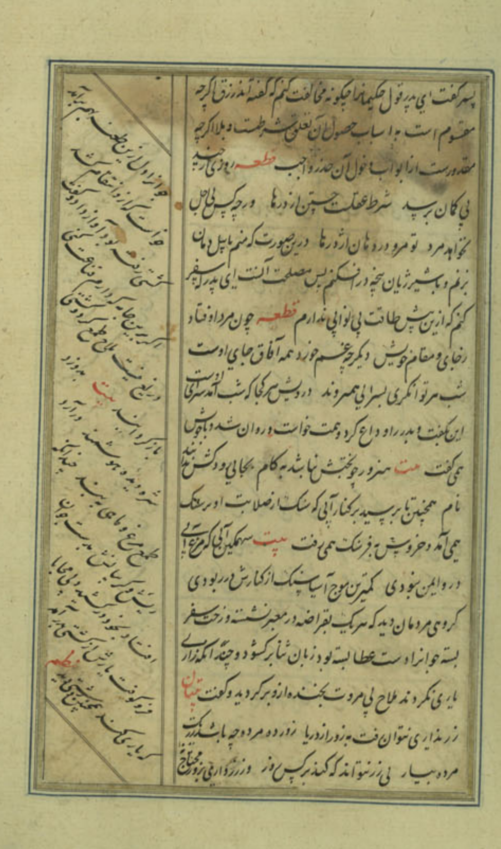
بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه را اول بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت غلامان دلاور و کنیزان دلبر دارد و شاگردان چابک هر روز



برود پدر و مهمتش و انند بزرگ زاده نادان به شهر وا ماند
کز دیار غریبش به هیچ نستانند سوم خوبرویی که درون صاحبدلان
به مخالطت وی میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری
مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شمارند و خدمتش منت دانند
نظم شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند ور برانند
بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش گفت خاموش که هر کس که
جمالی دارد هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش چون در پسر
موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او
گوهر است گو صدفش در میان مباش در یتیم را همه کس مشتری
بود چهارم خوش آوازی که به حنجره داوودی آب از جریان و مرغ
از طیران باز دارد پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید
کند و ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع
خدمت کنند شعر سمعی علی حسن الاغانی من ذالذی جس المثانی

چه خوش باشد آواز نرم حزین	به گوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش	که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی
بهر نان ریخته نگردد قطعه گر به غریبی رود از شهر خویش سختی و محنت



پسر گفت ای پدر قول حکیمان را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه
مقسوم است به اسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه
مقدور است از ابواب دخول آن حذر واجب قطعه روزی ارچه
بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها ور چه کس بی اجل
نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها در این صورت که منم با پیل دمان
بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر
کنم که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم قطعه چون مرد او فتاد
ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری به سرایی همی روند درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود
همی گفت بیت هنرور چو بختش نباشد به کام بجایی رود کش ندانند
نام همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
همی آمد و خروشش به فرسنگ همی رفت بیت سهمگین آبی که مرغابی
در و ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی
گروهی مردمان دید که هر یک به قراضه در معبر نشسته و رخت سفر
بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود و چندانکه زاری
کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخنده از او بر گردید و گفت مثنوی
زر نداری نتوان رفت به زور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یک
مرده بیار بی زر نتواند که کند بر کس زور ور زر داری به زور محتاج

پشتی کرد و روی بگردانید جز آن چاره ندید که با او مصالحت کند
و با جرت کشتی مسامحت نماید **نظم** چو پرخاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کارزار	بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی	تحمل کن آنجا که بینی ستیز ببرد قز نرم

را تیغ تیز بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند به نفاق
بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا
برسیدند به ستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح
گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورترست باید که بدین
ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری
که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند
هر کرا رنجی به دلی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی
از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید
و آزار در دل بماند **نظم** چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش مشو ایمن که تنگ دل گردی

چون ز دستت دلی بتنگ آید	سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید	چندانکه مقود کشتی به ساعد

برپیچید و بر بالای ستون آمد ملاح زمام از کف درگسلانید کشتی
براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید
سیوم روز خوابش گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی

دیگر بر کنار افتاد و از حیاتش
رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن و بیخ گیاهان برآوردن
گرفت و سر در بیابان نهاد
و همی رفت تا تشنه و بی‌طاقت
شد بر سر چاهی رسید قومی
بر او گرد آمده و شربتی آب به پشیزی
همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود
طلب کرد و بیچارگی نمود
رحمت نیاوردند دست تعدی دراز
کرد میسر نشد تنی چند را
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی

محابا بزدند و مجروح شد **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی
و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند
پوست بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگه برسید به مقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیانرا دید
لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید
که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را برآیم و جواب گویم دیگر
جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردمان کاروان به لاف او
قوی دل گشته و به صحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری نمودند
جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقتش از دست رفته لقمه
چند از سر اشتها تناول نمود و دمی چند آب از پیش بیاشامید تا
دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهان دیده در آن کا
روان بود گفت من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندان که از دزدان
چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از
تشویش لولیان خوابش نبودی یکی از دوستان بر خود خواند
تا وحشت تنهایی به دیدار وی صرف کند شبی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت بزد و ببرد و سفر کرد بامدادش
عرب را دیدند گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای
ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بترست

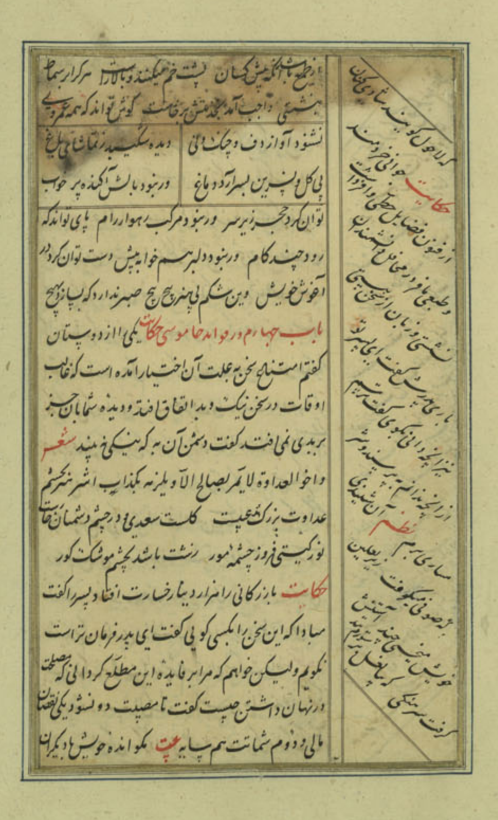
که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید اگر این هم از جمله دزدان
باشد و بعیاری در میان ما
تعبیه شده تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن بینم
که مر او را خفته بگذاریم
و برانیم جوانان را تدبیر
پیر استوار آمد و مهابتی از
مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را
خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت
که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد

کاروان رفته بود بیچاره بسی گردید و ره نبرد و تشنه و بی نوا روی
بر خاک و دل بر هلاک نهاده و همی گفت **بیت** درشتی کند
با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی مسکین درین سخن
بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بر با
لای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی دید که صورت
ظاهرش پاکیزه و صورت احوال باطنش پریشان
پرسید که از کجایی و بدین موضع چون افتادی برخی از آنچه بر
سر او رفته بود اعادت کرد ملک‌زاده را بر حال تباه وی آمد
خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش
باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بسلامت حالش شکر
گفت شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور
ملاح و جفای روستایان و غدر کاروانیان با پدر میگفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته را **بیت** چه خوش گفت
آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت
ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان بر خطر ن
نهی بر دشمنان ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری
نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم
چه مایه عسل آوردم و گفته اند **مصراع** گرچه بیرون ز رزق نتوان

خورد در طلب کاهلی نباید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست
لاجرم تحمل بار گران همی کند
نظم چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود
باز را پرواز باید [illegible]
تا ز فلک [illegible]
پدر گفت ای پسر ترا این بار فلک

یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشید
و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر
حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دیگر بار گرد ولع **بیت** نگردی
صیاد نه هر بار شغالی ببرد افتد که یکی بار پلنگش بدرد
حکایت چنانکه آورده اند که یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در
انگشترین داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان
بمصلی شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشترین بر گنبد عضد نصب
کردند تا هر که تیر از حلقه انگشترین بیرون کند خاتم او را باشد
اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند
مگر کودکی که ببازی تیر بهر طرف می انداخت و باد صبا تیر
او را بحلقه انگشترین بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بر وی
ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمانرا بسوخت گفتند
چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای ماند **قطعه** که بود کز حکیم
روشن رای برنیاید درست تدبیری گاه باشد که کودکی
نادان بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را
شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی خود از جهان
بسته و ملوک و اغنیا در چشم همت او شوکت نمانده **قطعه**
هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار
و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف

اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق
عزیزان چنین است که با ما بنان
و نمک موافقت کنی شیخ رضا
داد و بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک
بعذر قدمش رفت عابد از جا
برخاست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب
شد یکی از جماعت پرسید شیخ را
که چندین ملاطفت امروز با پادشاه
که تو کردی خلاف عادت بود دیگر
ندیدیم گفت مگر نشنیدی **نظم**

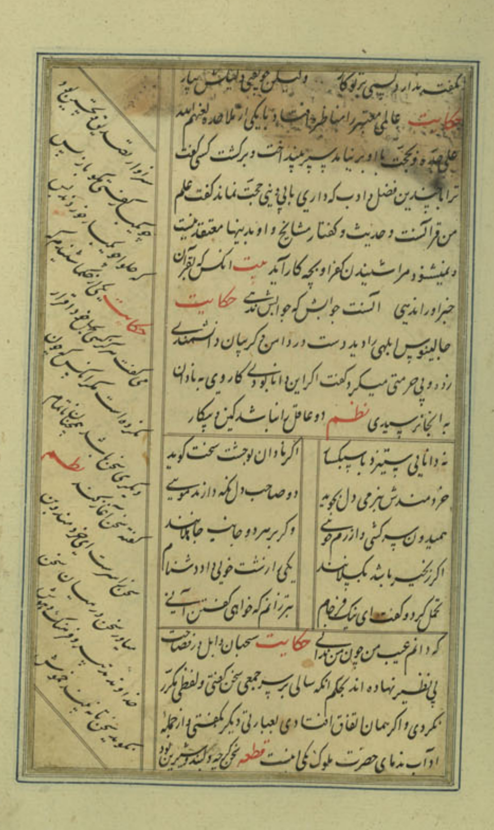


از طمع بار آنکه پیش کسان پشت خم میکنند و بالا را سر کرا رسماط
همه شبی واجب آمد بجز نفس برخاست گوش تواند که همه عمر وی

نشنود آواز دف و چنگ و نی	دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ	ور نبود بالش آکنده پر خواب

توان کرد حجر زیر سر ور نبود مرکب رهوار رام پای تواند که
رود چند گام ور نبود دلبر هم خوابه پیش دست توان کرد در
آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

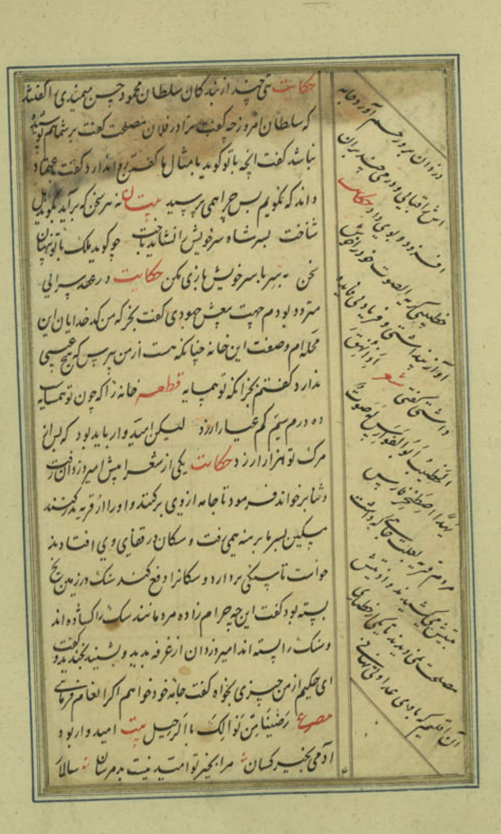
باب چهارم در فواید خاموشی حکایت یکی از دوستان
گفتم امتناع سخن به علت آن اختیار آمده است که غالب
اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز
بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی نبیند شعر
واخو العداوة لا یمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر هنر بچشم
عداوت بزرگتر عیبست گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور
حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت
مبادا که این سخن را با کسی گویی گفت ای پدر فرمان تراست
نگویم ولیکن خواهم که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت
در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان
مالی و دوم شماتت همسایه بیت مگو انده خویش با دیگران



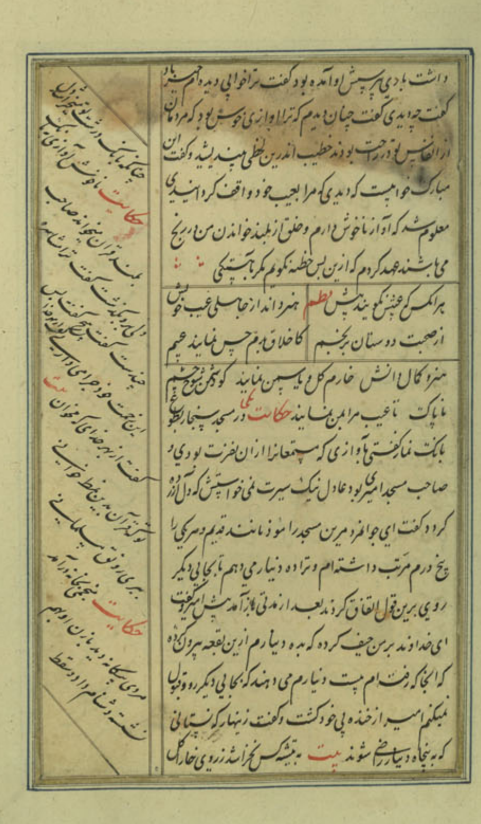
گفته بدارد کسی بر تو کار ولیکن چو بینی دلیلش بیار
حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله
علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت
ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم
من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست
و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن
و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت
جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر این دانا بودی کار وی بنادان
بدینجا نرسیدی نظم دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکسار	اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید	دو صاحب دل نگه دارند مویی
همیدون سرکشی و آزرم جویی	و گر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند	یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام	بتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان وایل را در فصاحت
بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و لفظی مکرر
نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله
آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست قطعه سخن گرچه دلبند و شیرین بود



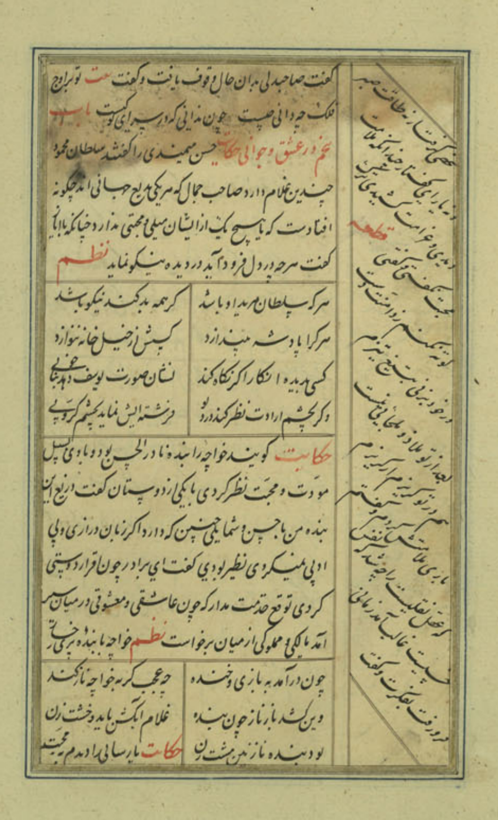
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند
که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده
نباشد گفت آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد
داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت نه هر سخن که برآید بگوید اهل
شناخت بسر شاه سر خویش نشاید باخت چو گوید ملک با تو پنهان
سخن به سر با سر خویش بازی مکن حکایت در عقد بیع سرایی
متردد بودم جهودی گفت بخر که من کدخدایان این
محله ام وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی
ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه قطعه خانه را که چون تو همسایه
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از
مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت
و ثنا بر خواند فرمود تا جامه ازوی برکنند و از قریه بدر کنند
مسکین برهنه همی رفت و سگان در قفای وی افتادند
خواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند سنگ در زمین یخ
بسته بود گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند
و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید بخندید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود خواهم اگر انعام فرمایی
مصرع رضینا من نوالک بالرحیل بیت امیدوار بود
آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان سالار

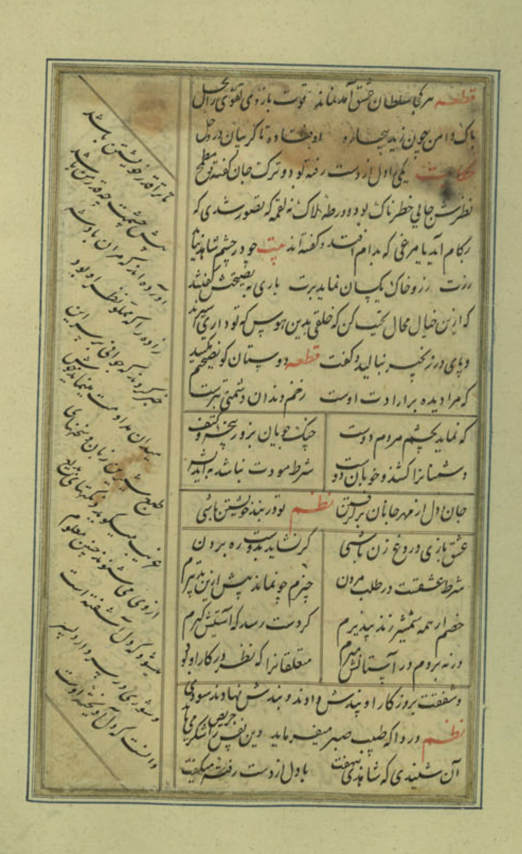


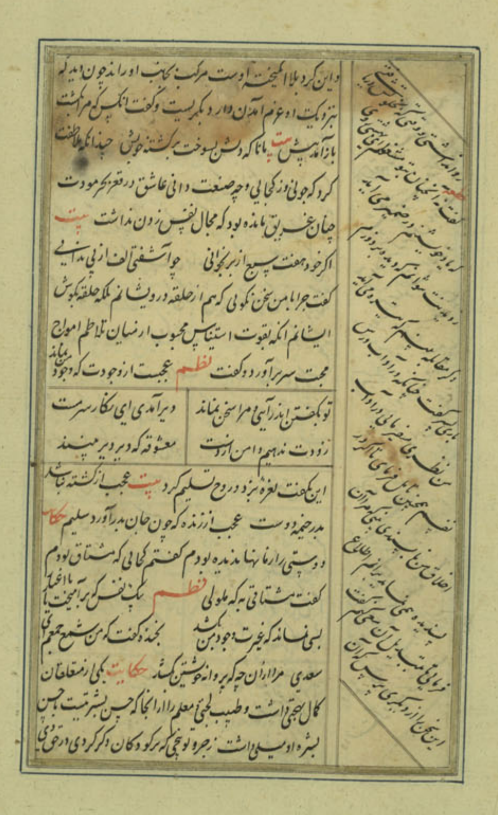
داشت بادی بر پیش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد
گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بود و مردمان
از انفاس تو در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این
مبارک خوابیست که دیدی که مرا بعیب خود واقف گردانیدی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج
می باشند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

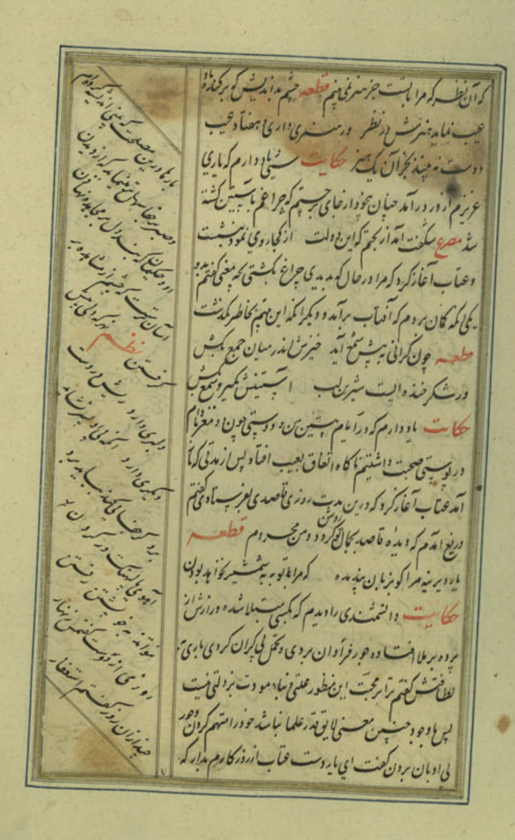
هر آنکس که عیبش نگویند پیش نظم	هنر داند از جاهلی عیب خویش
از صحبت دوستان برنجم	کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم

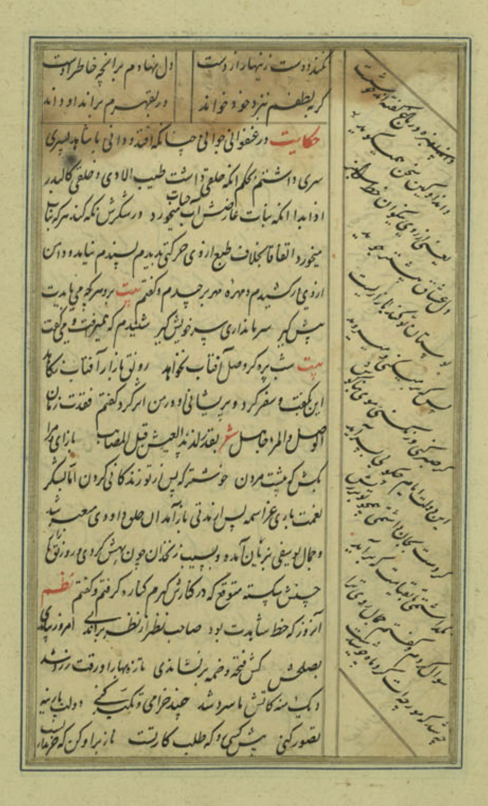
هنر و کمالش خارم گل و یاسمن نمایند کو دشمن شوخ چشم
ناپاک تا عیب مرا بمن نماید حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع
بانگ نماز گفتی بآوازی که مستمعان ازو نفرت بودی و
صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده
گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم و هر یکی را
پنج درم مرتب داشته ام ترا ده دینار می دهم تا بجایی دیگر
روی برین قول اتفاق کردند بعد از مدتی باز آمد پیش امیر گفت
ای خداوند بر من حیف کرده که بده دینار ازین بقعه بدر کردی
که آنجا که رفته ام بیست دینارم می دهند که بجایی دیگر رو و قبول
نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار که نستانی
که به پنجاه دینار راضی شوند بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل

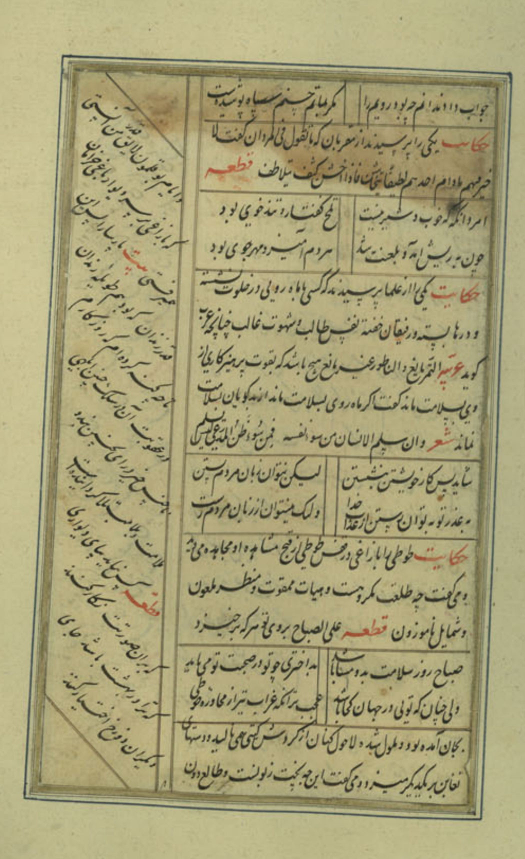


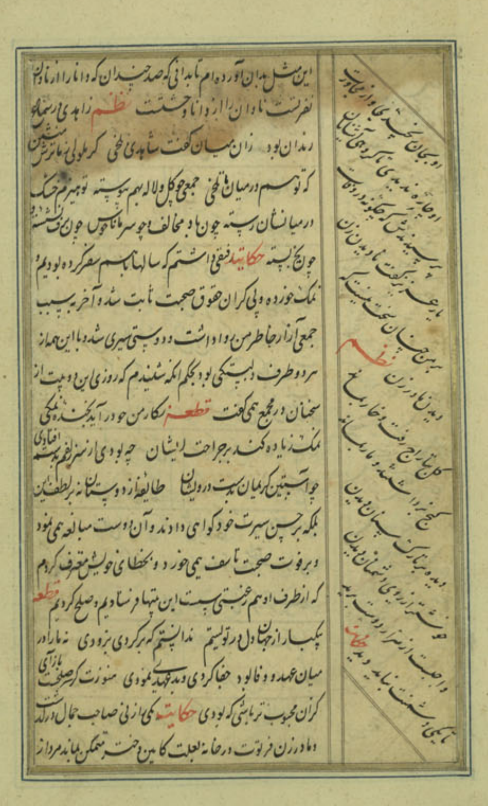


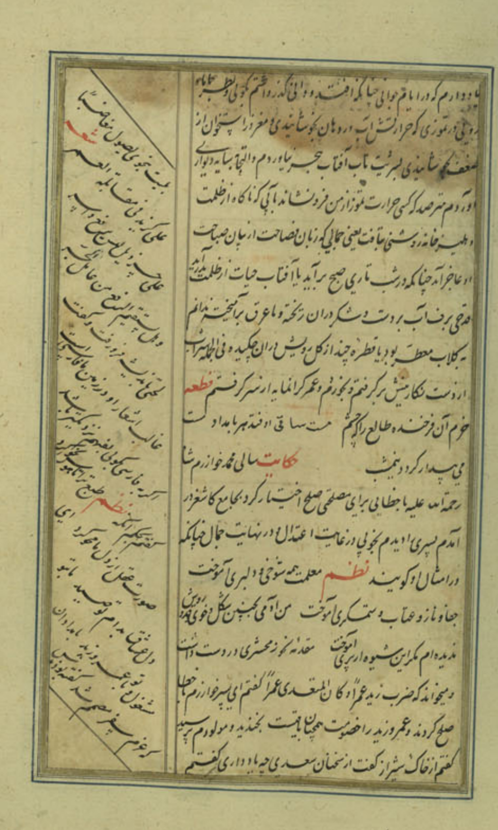


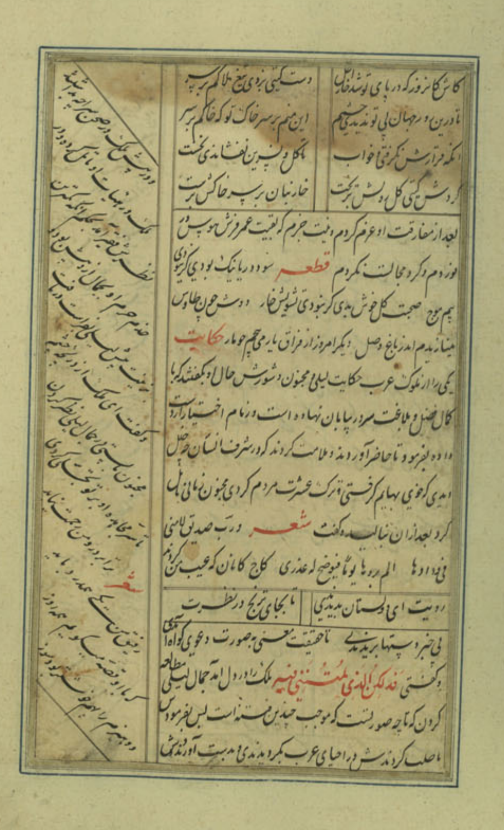




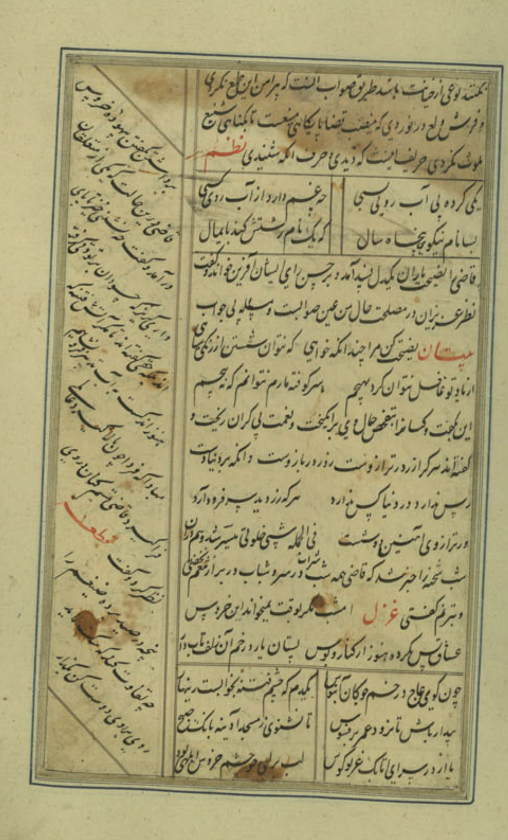


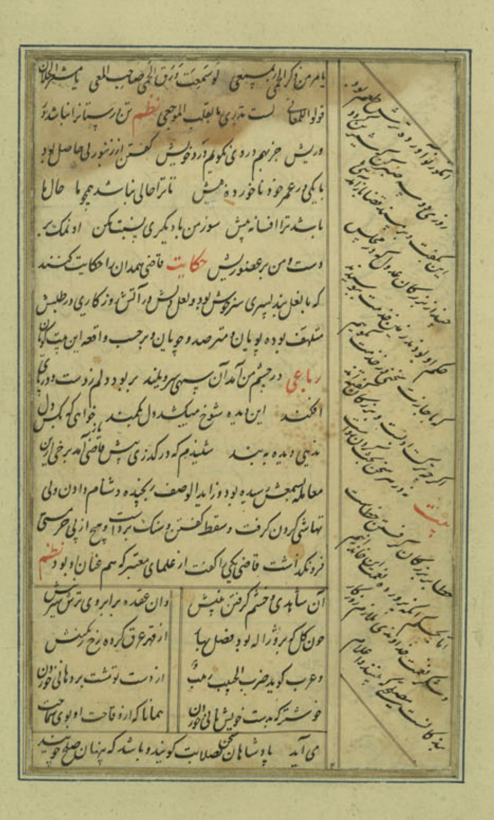










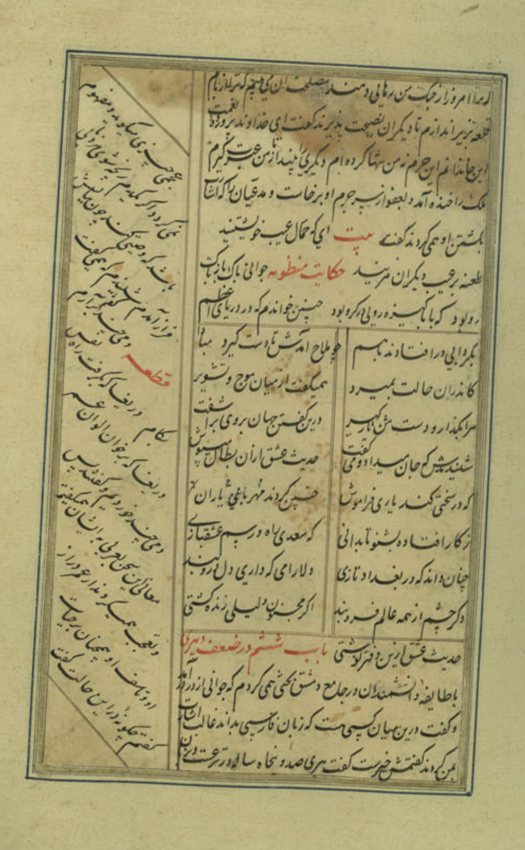


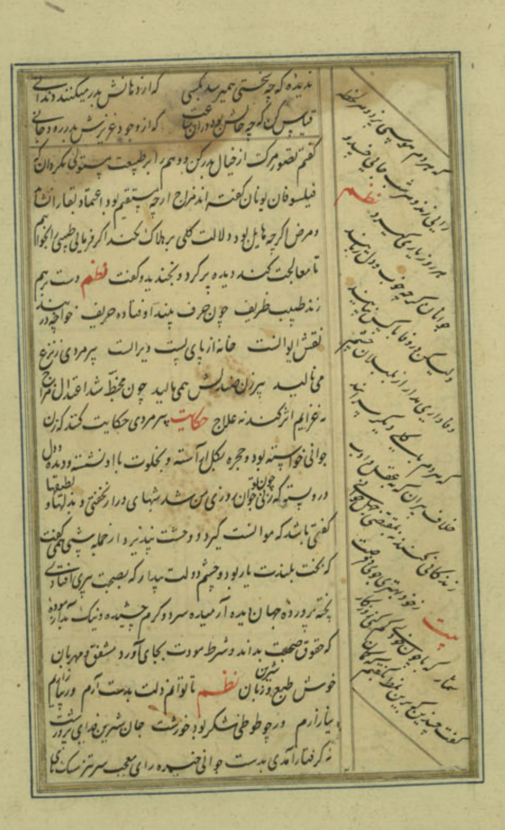
ناگه و پشت دست می‌خاید ملک را هم در آن شب خبر دادند که در ملک تو چنین منکری ظاهر شده است چه فرمایی گفت من او را از فضلای عصر می‌دانم و یگانهٔ دهر شاید که معاندان در حق وی بغرض خوضی کرده‌اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته‌اند مصرع شنیده کی بود مانند دیده بیت به تندی سبک دست بردن به تیغ به دندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی و بیخبر از ملک هستی بلطف اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب بر آمد سلطان عجب داشت گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک

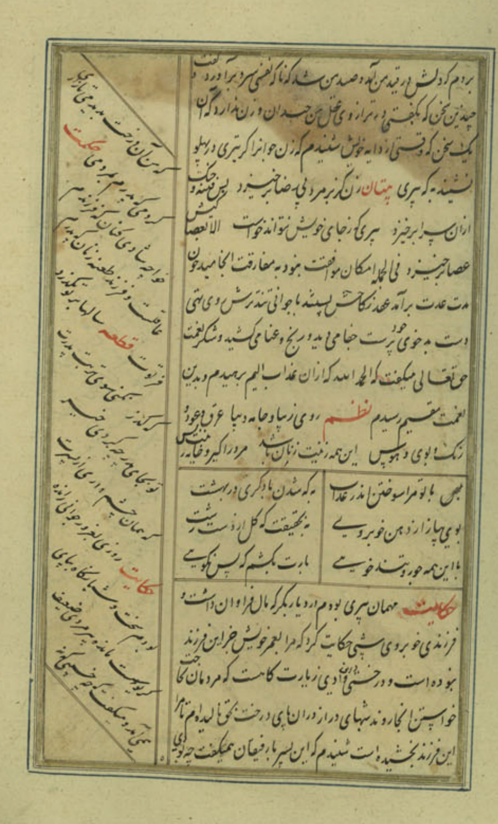
قطعه این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با چنین منکری که ظاهر شده سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت







75

81

جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیده که
صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / شتر آهسته میرود شب و روز
حکایت جوانی چست لطیف شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود
که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لبش از خنده فراهم روزگاری
آمد اتفاق ملاقات نیامد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان
آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده چگونه پرسیدمش
گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم بیت چون پیر شدی ز کودکی
دست بدار / بازی و ظرافت به جوانان بگذار / طرب نوجوان
ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی / زرع را چون رسید وقت
درو / نخرامد چنانکه سبزهٔ نو / دور جوانی بشد از دست من / آه
دریغ آن نفس دلفروز / قوت سرپنجهٔ شیری برفت / راضیم
اکنون به پنیری چو یوز / پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای
مامک دیرینه روز / موی بتلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن
این پشت کوژ حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست
و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن
حکایت توانگری بخیل را پسری
رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست
که ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد
که خدای تعالی شفا دهد
لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف
مهجور اولیتر است که گله دور است
صاحبدلی بشنید و گفت ختمش
بعلت آن اختیار آمد که قرآن
بر سر زبانست و زر در میان
جان نظم دریغا گردن طاعت نهادن

گرش همراه بودی دست دادن / بدیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی
گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفت جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا
که پیرم با پیرزنان الفتی نیست زن جوان چگونه صورت بندد بیت
زور باید نه زر که بانو را / گزری دوستر که صد من گوشت حکایت منظوم
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت
پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود
روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این پسر
عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد / هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر
باشد / سگ بدریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد حکایت

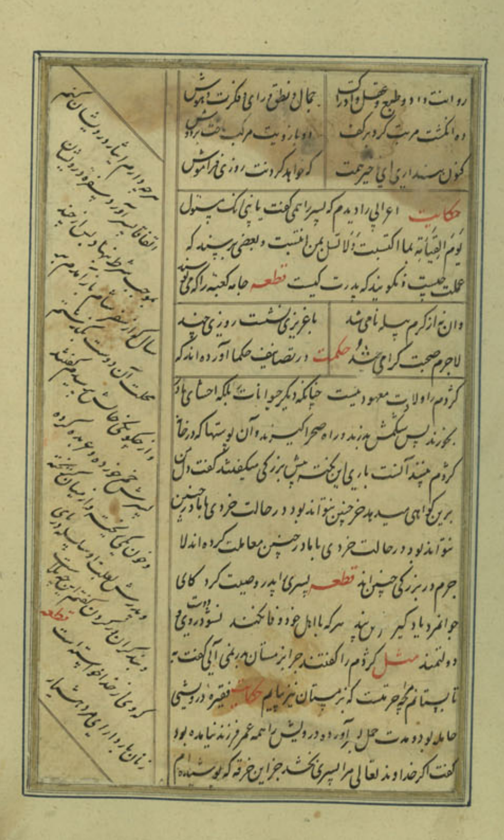
حکیمی پسران را پند همی داد که جانان
پدر هنر آموزید که ملک و دولت
دنیا را اعتمادی نشاید و جاه از در
دروازه بدر نرود و سیم و زر
در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکبار
ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر
چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده
اگر هنرمند از دولت بیفتد غم
نباشد که هنر در نفس خود دولت است
هر جا که رود قدر بیند و بر صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی
بیند نظم سخت است پس از جاه تحکم بردن

خو کرده بناز جور مردم بردن / وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هر کس از
گوشه‌ای فرا رفتند / روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند / میراث
پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بیک روز حکایت
یکی از فضلا تعلیم ملک زاده‌ای همی کرد و ضرب بی محابا زدی و زجر
بی قیاس میکرد باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران
آحاد رعیت را چندین جفا و زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست
گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده بجای آ-
وردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه
بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند
و قول و فعل علی العموم را چندین اعتباری نباشد قطعه
اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند / وگر یک بذله گوید
پادشاهی / از اقلیمی باقلیمی رسانند / پس واجب آمد معلم را در تهذیب
اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن
بیش کردن که در حق عوام قطعه هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی
فلاح ازو برخاست / چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر وی موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و منصبش
بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی

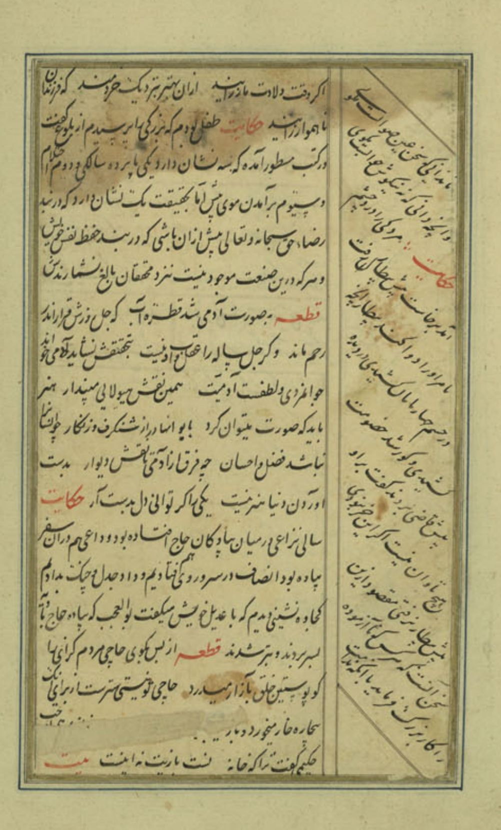
تلخ گفتار بدخوی مردم آزار
گدا طبع ناپرهیزکار که عیش
مسلمانان بدیدن وی منغص گشتی
و خواندن قرآنش دل مردم سیه
کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار
نه زهره خنده و نه یارای گفتار که
عارض سیمین یکی را طپانچه زدی
و ساق بلورین یکی را شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس
او معلوم کردند و بزدند و براندند
و مکتب وی را بمصلحی دادند پارسای

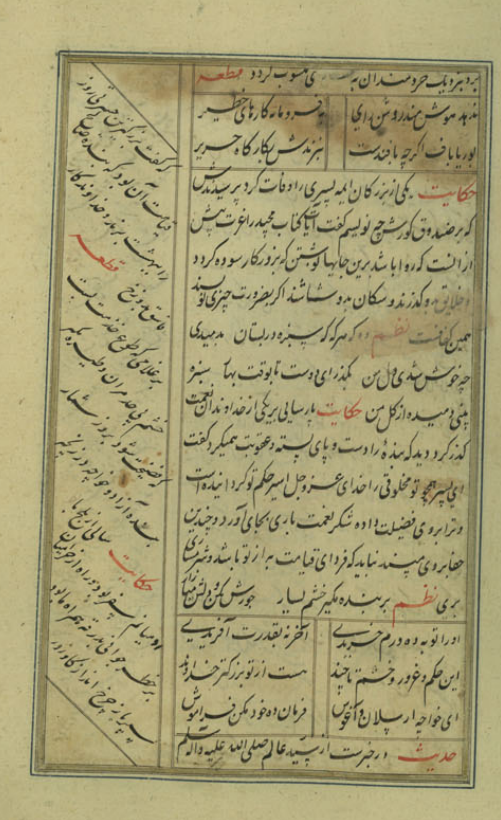
سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش
نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم
را اخلاق ملکی دیدند و دیو یکدیگر شدند و باعتماد حلم او علم
فراموش کردند غالب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح
درست ناکرده در سر هم شکستندی بیت استاد معلم چو بود بی
آزار / خرسک بازند کودکان در بازار / بعد از دو هفته بران
مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش کرده و بمقام خویش
باز آورده بودند انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس
را معلم ملایکه چرا کرده‌اند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید
بخندید و گفت نشنیده‌ای که خردمندان گفته‌اند نظم پادشاهی
پسر بمکتب داد / لوح سیمینش در کنار نهاد / بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر حکایت پارسازاده‌ای را نعمت بیکران
از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه خود
گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری
که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای پسر دخل آب روانست و خرج آسیا
باشد گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی است که دخل فراوان
دارد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن / که میگویند ملاحان
سرودی / اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک
رودی / عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری

شود سختی بری و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول
من اعتراض کرد و گفت راحت
عاجل بتشویش محنت آجل
منغص کردن خلاف رای خردمندانست
بیت خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز
فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته‌ام و عقد فتوت بسته

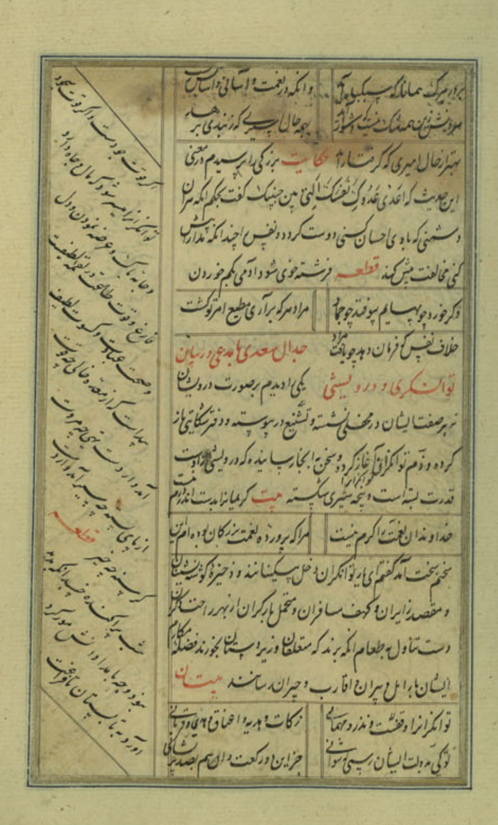








که ده مرد توانا کمان او بزه نکردی و زورآوران پشت او بر زمین نیاوردی
اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهان‌دیده و سفر کرده
کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی
بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی
و تفاخرکنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و
سرپنجهٔ مردان بیند ما درین حالت که ناگاه دو هندو از
پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل
آن دیگر کلوخ‌کوبی جوان را گفتم چه پایی دشمن آمد بیت بیار آنچه داری ز مردی و
زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم که از دست جوان
افتاد و لرزه بر استخوان بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای
بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح
و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر بردیم و گفته‌اند قطعه بکارهای گران
مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند جوان اگر چه
قوی‌یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف‌آزموده معلوم است چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده‌ای دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره
درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین



بدر مرگ همانا که سبکبار آید	وانکه در نعمت و آسانی و آسایش زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید	بهمه حال اسیری که ز بندی برهد

بهتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی
این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن
دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش
کنی مخالفت بیش کند قطعه فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن

وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد	مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت

خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی در بیان
توانگری و درویشی یکی را دیدم در صورت درویشان
نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته و تشنیع درپیوسته و دفتر شکایتی باز
کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست
قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت کریمان را بدست اندر درم نیست

خداوندان نعمت را کرم نیست	مرا که پرورده نعمت بزرگانم این

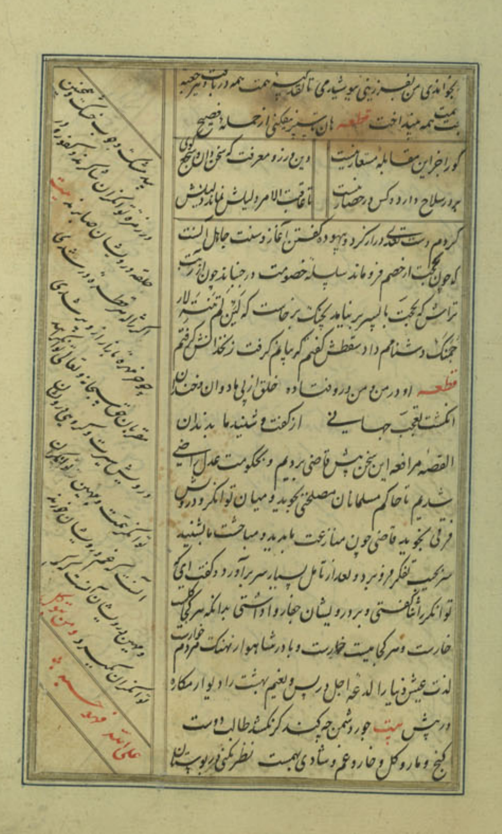
سخنم سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان
و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دگران
دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم
ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسانند بیت

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی	زکات و هدیه و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

بود زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحرمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان
کی ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت اینان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان
و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و عرب گوید بیت
اعوذ بالله من الفقر فخری گفتم که خاموش اشارت سید علیه السلام
بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه ایشان
که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند و دین و دنیا فروشند
نظم در رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه در دست مپیچ
درویش بی‌معرفت نیارامد تا وجودش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون
کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی
چه ماند نبینی که حق تعالی در محکم تنزیل خود از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد
قوله تعالی که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت
عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم معلوم است
بیت تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب
حالی که من این سخن بگفتم عنان درویش از دست تحمل برفت و اسب
فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان

بر آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند
هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است
و بمعنی درویش بیت گر بی‌هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار
اگر گاو عنبر است گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرمند گفت
غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و
چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و
نمی‌رانند و قدمی زبهر خدا ننهند و درمی بی‌من و اذی ندهند مالی
بمشقت فراهم آورند و بخیل نگه دارند و بحسرت بگذارند چنان بزرگان
گفته‌اند که سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی‌رنج و سعی بردارد
جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
طمع وگرنه هر که طمع یکسو نهاد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که
زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که
متعلقان بدر بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند
و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست و
بحقیقت راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای
نیست خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست گفتم بعذر آنکه از دست
متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ
بیابان در شود دیدهٔ اهل طمع پر شود همچنانکه چاه بشبنم

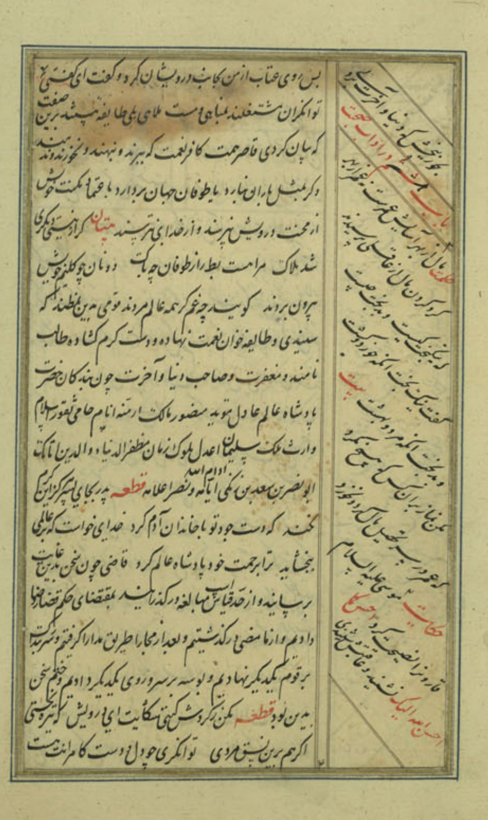
توقع دارم که هرگز دیدی دست و عایلی بر کتف بسته یا بینوایی در
زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و
محتمل این که درویشی نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند
یک شکمند مادام که این برجاست آن دیگر بر پاست چنانکه شنیدم
که درویشی با حدثی در خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که
صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از موجبات سکون و جمعیت درون
توانگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد و هر روز نوجوانی از سر
گیرد که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را از خجالت
او پای در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده
عناب رنگ محالست که با حسن طلعت وی گرد مناهی گردد
و قصد تباهی کند **بیت** دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد / کی التفات
کند بر بتان یغمایی اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند
و گرسنگان نان ربایند **بیت** چون سگ درنده گوشت یافت
نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوری بعلت درویشی
بعین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی برداده اند
بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند / افلاس عنان از کف تقوی بستاند



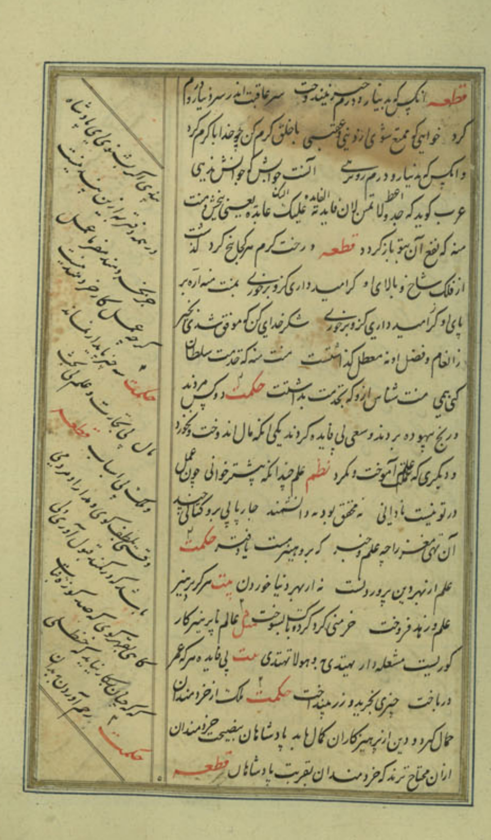
بخواندی من نیز بعیبی بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه
حجت همه بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح

کو را جز این مبالغه مستعار نیست	دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست	

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش
کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست
که چون بحجت از خصم فرومانند سلسله خصومت درجنبانند چون آزر بت
تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته لارجمنک
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم گرفت زنخدانش گرفتم
قطعه او در من و من در او فتاده / خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی / از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش
فرقی بگوید قاضی چون منازعت ما بدید و مباحثت ما بشنید
سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که
توانگر را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل
خارست و سر گنجی مارست و با در شاهوار نهنگ مردم خوارست
لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس و نعیم بهشت را دیوار مکاره
در پیش **بیت** جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمست نظر نکنی در بوستان

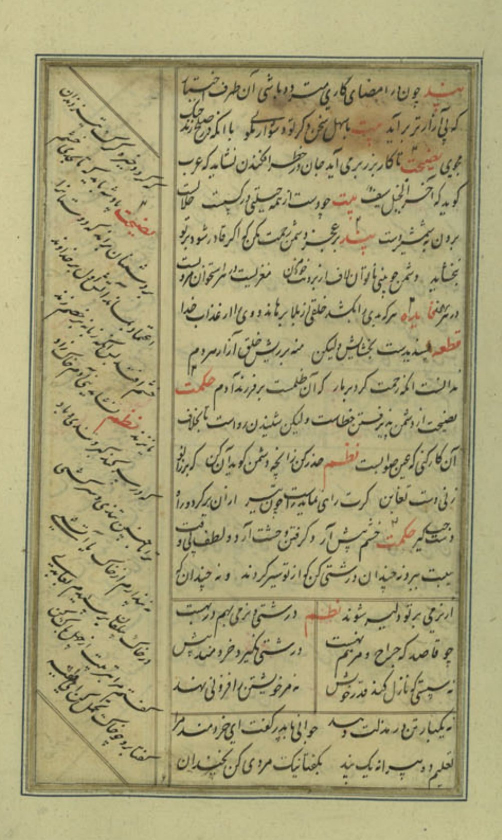


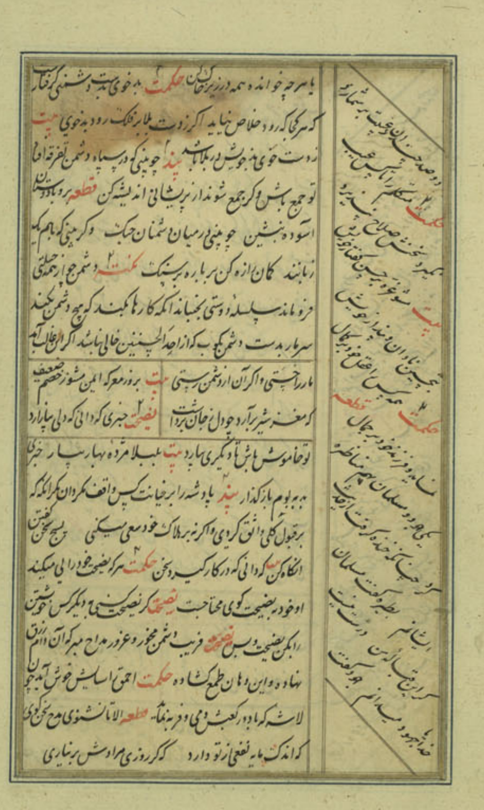
پس روی عتاب از من بجانب درویشان کرد و گفت ای که گفتی
توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی طایفه هستند برین صفت
که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند **مثنوی** گر از نیستی دیگری
شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک / دونان چو گلیم خویش
بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی برین نمط که
شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب
نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت
پادشاه عالم عادل مؤید منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین اتابک
ابو نصر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این کرم
نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد / خدای خواست که بر عالمی
ببخشاید / ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین غایت
برسانید و از حد قیاس اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا
دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک
بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن
برین بود **قطعه** مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره بختی
اگر هم برین نسق مردی / توانگرا چو دل و دست کامرانت هست



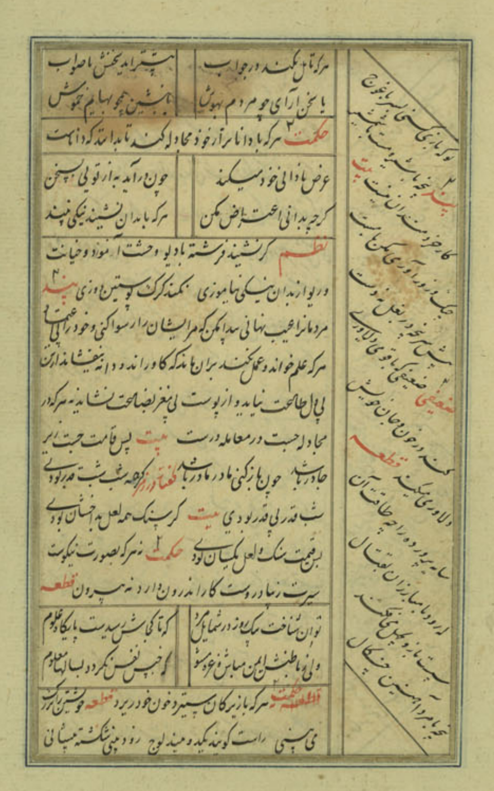
قطعه آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم
کرد / خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
و آنکس که به دینار و درم ... / آنست جوابش که ...
عرب گوید که جد و لا تمنن لان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت
منه که نفع آن بتو باز گردد **قطعه** درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت
از فلک شاخ و بالای او / گر امید داری کز او بر خوری / بمنت منه اره بر
پای او / گر امید داری کز او بر خوری / شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت / منت منه که خدمت سلطان
همی کنی / منت شناس از او که بخدمت بداشتت **حکمت** دو کس مردند
و رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد
و دیگری که علم آموخت و نکرد **نظم** علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل
در تو نیست نادانی / نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزمست یا دفتر **حکمت**
علم از بهر دین پروردنست / نه از بهر دنیا خوردن **بیت** هر که پرهیز
و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت **مثل** عالم ناپرهیزکار
کوریست مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی **بیت** بی فایده هر که عمر
درباخت / چیزی نخرید و زر بینداخت **حکمت** ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان
از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

ستمست بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان جورست بر درویشان بیت
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی   بدولت تو گنه میکند بانبازی
پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان و بآواز خوش کودکان
غره نباید شد که آن بخیالی مبدل گردد و این بخوابی متغیر شود که گفته اند
بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی   ور میدهی آن دل بجدایی بنهی
نصیحت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که روزی
دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد که روزی دوست
گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص
باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل الخ
قطعه خاموشی به که ضمیر دل خویش   با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند   که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت   که بر انجمن نشاید گفت
حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست
که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق
دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک حقیر می شمارد بدان ماند که
آتش اندک را مهمل میگذارد
قطعه
امروز بکش چو میتوان کشت   کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمانرا   دشمن که بتیر میتوان دوخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند
شرم زده نباشی نظم میان دو کس جنگ چون آتش است   سخن چین بدبخت


پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار
کن که بی آزارتر برآید بیت با مردم سهل خوی دشوار مگو   با آنکه در صلح زند جنگ
مجوی نصیحت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید که عرب
گوید که آخر الحیل السیف بیت چو دست از همه حیلتی درگسست   حلالست
بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو
نبخشاید دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن   مغزیست در هر استخوان مردیست
در هر پیرهن پند هر که بدی را بکشد خلقی را از بلا برهاند و وی را از عذاب خدا
قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار   که آن ظلمست بر فرزند آدم
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف
آن کار کنی که عین صوابست نظم حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو
زنی دست تغابن   گرت راهی نماید راست چون تیر   از آن برگرد و راه
دست چپ گیر حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت
هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند   و نه چندان که
از نرمی بر تو دلیر شوند نظم درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست   درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش   نه مر خویشتن را فزونی نهند
نه یکباره تن در مذلت دهند   جوانی به پدر گفت ای خردمند مرا
تعلیم ده پیرانه یک پند   بگفتا نیک مردی کن نه چندان


با هر چه خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار
که هر کجا که رود خلاص نیابد اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی بیت
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد
تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو با دوستان
آسوده بنشین   چو بینی در میان دشمنان جنگ   وگر بینی که با هم یک
زبانند   کمان را زه کن و بر باره بر سنگ حکمت دشمن چو از همه حیلتی
فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه کارها کند که هیچ دشمن نکند
سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد
مار را کشتی و اگر آن از دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت نصیحت خبری که دانی که دلی بیازارد
تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده بهار بیار   خبر بد
به بوم بازگذار پند پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که
بر قبول کلی واثق گردی و اگرنه در هلاک خود سعی میکنی   بسیج سخن گفتن
آنگاه کن بیت که دانی که در کار گیرد سخن حکمت هر که نصیحت خودرائی میکند
او خود بنصیحت گوی محتاجست نصیحت گر نصیحت دیگر کس خویشتن
را بکن نصیحت و پس نصیحت فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق
نهاده و این دهان طمع گشاده حکمت احمق را ستایش خوش آید چون
لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد   که گر روزی مرادش بر نیاری

بتوریت میخورم سوگند   وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم   گر از بسیط
جهان عقل منعدم گردد   بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت
ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص
با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند توانگری
بقناعت به که بضاعت نظم روده تنگ به یک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ   پدر چون دور عمرش منقضی
گشت   مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت   که شهوت آتش است
از وی بپرهیز   بخود بر آتش دوزخ مکن تیز   در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز حکمت هر که در حالت توانایی نیکی
نکند در حالت ناتوانی سختی و حسرت برد بیت بداختر تر از مردم
آزار نیست   که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت هر چه زود برآید
دیر نپاید قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند   بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مردشت   لاجرم قیمتش همی بینی   مرغک از
بیضه برون آید و روزی طلبد   و آدمی زاده ندارد طلب عقل و تمیز
وانکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید   وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جایابی از آن قدری نیست   لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز
حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر در آید نظم بچشم خویش
دیدم در بیابان   که مرد آهسته بگذشت از شتابان   سمند
بادپای از تک فرو ماند   شتربان همچنان آهسته میراند پند



هر که تأمل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهایم خموش

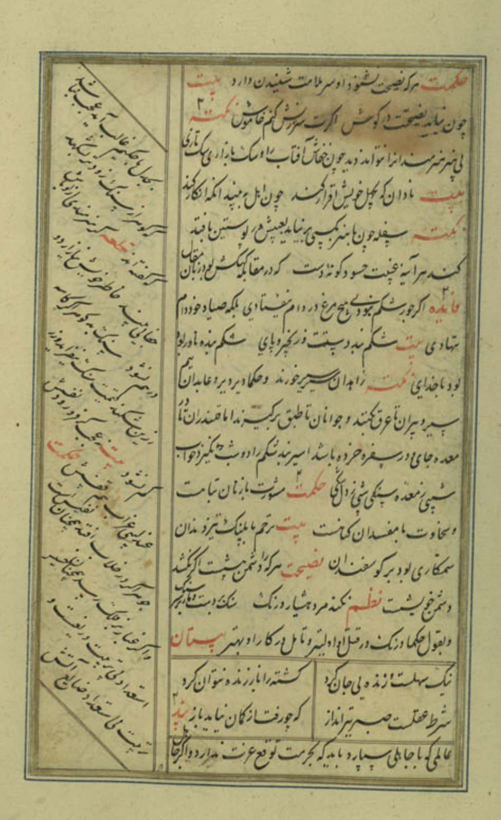
حکمت هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست

عرض نادانی خود میکند	چون درآید به از تویی به سخن
گرچه بدانی اعتراض مکن	هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

نظم گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت
و ریو از بدان نیکی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی پند
مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و دانه نیفشاند از تن
بی دل طاعت نیاید و از پوست بی مغز بضاعت نشاید نه هر که در
مجادله چست در معامله درست بیت پس قامت خوب زیر
چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد لطیفه گر همه شب شب قدر بودی
شب قدر بی قدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی حکمت نه هر که بصورت نکوست
سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه بیرون قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

لطیفه حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه خویشتن را بزرگ
بینی راست گویند یک ‌دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی



حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت
چون نیاید نصیحتم در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت
بی هنران هنرمند را نتوانند دید چون خفاش آفتاب را و سگ بازاری سگ تازی
بیت نادان که بجهل خویش اقرار کند چون اهل ببیند آنکه انکار کند
حکمت سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال
فایده اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام
ننهادی بیت شکم بند دستست و زنجیر پای شکم بنده نادر بود
با خدای حکمت زاهدان سیر خورند و حکما دیر دیر و عابدان نیم
سیر و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق برگیرند اما قلندران تا در
معده جای در سفره خورده باشد اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی حکمت مشورت با زنان تباهست
و سخاوت با مفسدان گناه بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان نصیحت هر که دشمن پیش است اگر نکشد
دشمن خویشست نظم نکند مرد هوشیار درنگ سنگ در دست و مار سر بر سنگ
و بقول حکما درنگ در قتل او اولیتر و تامل در کار او بهتر بیت

تیغ مهلت ز زنده بی جان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز	که چو رفت از کمان نیاید باز پند

عالمی که با جاهلی سپارد باید که حرمت توقع عزت ندارد و اگر جا

جوهری علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد و با خاک برابرست
و خاصیتش خاکستر و قیمت شکر از نی است که آن خود خاصیت وی
است که خود شکرست نظم چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و
ابراهیم از آزر حکمت خردمندی که در زمره اوباش سخن نبندد شگفت مدار
که سگی کاروانی بدواند و گرگ ره را برماند نظم بلند آواز نادان
گردن افراخت که دانا را به بی شرمی بینداخت نمیداند که آهنگ
حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی شعر مسک آنست که
خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله عطارست خاموش
و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه
عالم اندر میان جاهلان مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میان کوران
مصحفی در میان زندیقان نصیحت دوستی را که در عمری بچنگ آرند
نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ حکمت رای بی قوت مکرست
و فسون و قوت بی رای جهلست و جنون تمیز باید و تدبیر و رای آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد
به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که در زندگی نانش نخورند در
مردگی نامش نبرند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه
و هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال

نقصان دارد که هیبت این کم شود و جهل او محکم گردد بیت چو با سفله
گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی هر کجا داغ بایید
فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود حکمت معصیت از هر که صادر شود
ناپسندیده است و از علما ناپسندیده‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست و چون
خداوند سلاح را به اسیری برند شرمساری بود عام نادان
پریشان روزگار نظم به ز دانشمند ناپرهیزکار کان بنابینایی از راه او
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد حکمت جان در حمایت یکدمست
و وجودی در میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند
تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بقول دشمن پیمان
دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی لطیفه در رمز
شیطان با مخلصان بر نمی آید و بر می آید با مفلسان نظم
وامش مده آنکه بی نمازست ور خود دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد پند
درویش مسکین در خشک سال مپرس الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی یا معلوم
پیشش بری قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل برو شفقت
کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان
ببند و چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقلست خوردن
بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه
قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

به چند محنت و آنگه نخورد تا حیات
نگیرد و ماهی اجل در خشک نمیرد
او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی
مسکین حریص در همه عالم همی رود
حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است

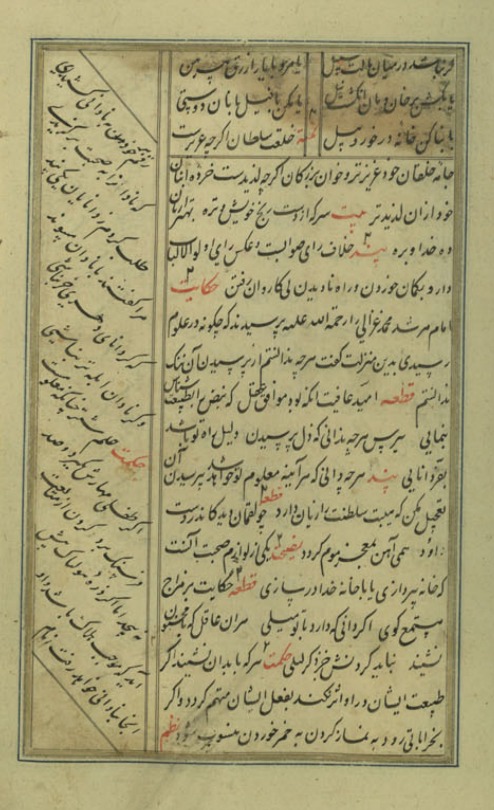
و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هرکرا جاه و دولتست و بدان خاطر خسته‌ای نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن دارد قطعه مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که وی را چنان دشمن اندر قفاست حکمت مرید بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از تنزیل قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست برآرد به از عابد که عجب در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوب کردار
عالم بی عمل زنبور بی عسل است

بهتر ز فقیه مردم آزار
حکمت زنبور درشت بی مروت را گوی

باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن
مرد را گر مروت زن

بیت دنیا به طمع راه زن جامه سفید
ای هنر ما بپوش پیش کرده جامه سیاه
بهر پنهان از خلق جامه بر دین
دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز و خواه کوتاه
حکمت دو کس حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید
بایدش تا جو... قطعه
تا قیامت ... بود و...



گر نباشد در میان با لت بتیل
با یکی پیش برخان و مان انگشت نیل
یا بنا کن خانه در خورد پیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا مکن با فیل بانان دوستی
حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است

جامه خلقان خود عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خود از آن لذیذتر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا و بره پند خلاف رای صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن حکایت امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه در علوم رسیدی بدین منزلت گفت هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت شناس بنمایی بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی پند هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد نصیحت یکی را ز لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا در سازی قطعه حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی حکمت هرکه با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد و اگر بخراباتی رود به نماز کردن به خمر خوردن منسوب شود نظم

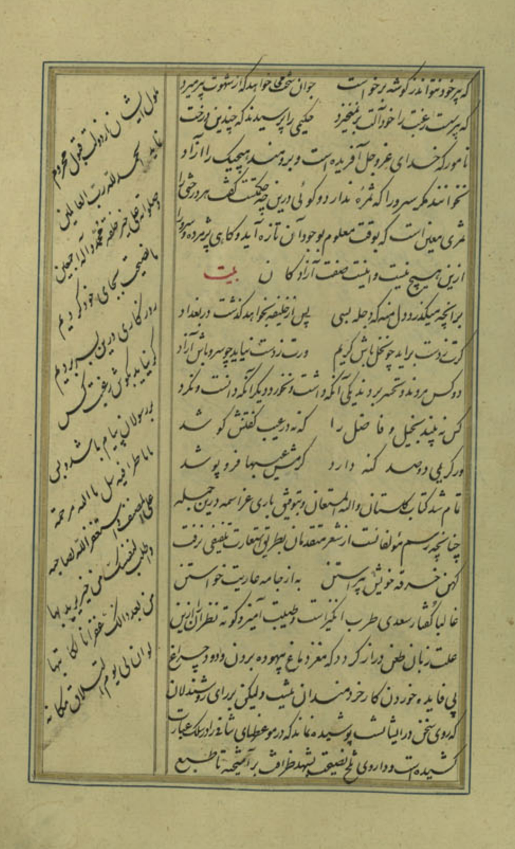
از گفتن در کسان اندیش تا تعنتش نکند که هنگام درشتی عطا و عنت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند در دو چشمش افکن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سؤال کنند گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند حکایت ریشی درون جامه داشتم شیخ رحمة الله علیه پرسید که جراحت چیست و نپرسید که در کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هرکه سخن نسنجد از جواب سخن برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی حکمت دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان شمشیر بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی موسوم شدند و بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قوله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم امرا قطعه هر آنکس را که عادت راستی شد دروغی باخطا زو درگذارند

وگر شد نامور بر قول ناراست
وگر زو راستی باور ندارند حکمت

اعز کاینات از روی ظاهر آدمیت و اذل موجودات سگ باتفاق خردمندان

سگ حق شناس از آدمی ناسپاس قطعه
سگی را لقمه هرگز فراموش

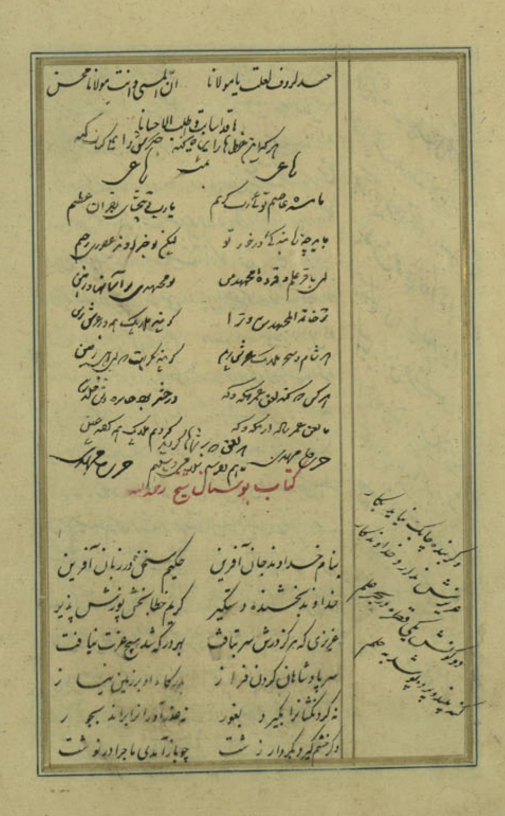
گفت ننگ دل الستینی بس جلاوت ذکر من کجا در یابی و عبادت من کجا شتابی قطعه کر اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سرا و ضرا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست حکمت هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی آنگه بند نیکبختان بحکایات و امثال پیشینگان پندگیرند زان پیش که پسینیان بواقعه او مثل زنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشد چون کند که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که تو رهبری کسی گم نکند وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست


از دبستان بیاسودی حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان
گرفتار آید نظم نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزی را
بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی
نکته زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن
فرد نان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی
بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده نکته عاقل چون بخلاف
در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست
و اینجا حلاوت در میان حکایت درویشی در مناجات میگفت یا رب
بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمتست قطعه فریدون گفت نقاشان
چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند حکمت نصیحت پادشاهان گفتن مسلم
کسی راست که بیم سر ندارد و امید زر بیت موحد چه در پای
ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش
نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس فایده شاه از برای
دفع ستمکارانست و شحنه از برای خونخواران و قاضی مصلحت
جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نزد قاضی نروند قطعه چو حق معاینه
دانی که میبباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی
حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضی را که بشیرینی گردد

بیت تا عاقل ... [illegible]
نه هر کس که ... [illegible]
حکمت دو کس رنج بیهوده بردند ... یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه
دانست و نکرد قطعه کس نبیند ... در عیب
بخیل فاضل را ... ور کریمی دو صد
گفتنش کوشد ... کرمش عیبها فرو پوشد
... [illegible]
... [illegible] نظم ...
... [illegible]

که بر خود نتواند ز گوشه برخاست — جوان شحمی خواهد که از شهوت پر میرد
که پرست رغبت را خود آلت برنخیزد — حکیمی را پرسیدند که چندین درخت
نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچیک را آزاد
نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد و گوئی درین چه حکمت گفت هر درختی را
ثمری معین است که بوقت معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی پژمرده و سرو را
ازین هیچ نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان بیت
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد
کس نبیند بخیل و فاضل را — که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد
تمام شد کتاب گلستان والله المستعان و بتوفیق باری عز اسمه درین جمله
چنانچه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت
کهن خرقه خویش پیراستن — به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران ازین
علت زبان طعن دراز کرده‌اند که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ
بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشندلان
که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی را در سلک عبارت
کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع

ملول ایشان از دولت قبول محروم
نماند الحمد لله رب العالمین
و صلوات علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة
علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدبها
من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
لو ان لی یوم ... [illegible]


حسد لروف لعلت یا مولانا — ان المسیء و انت مولانا محسن
ما قد اسابت و اطلب الاحسانا
هر کرا از خطاها را ... [illegible]
رباعی — رباعی
ما سنه عاصیم تو ... کریم — یا رب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

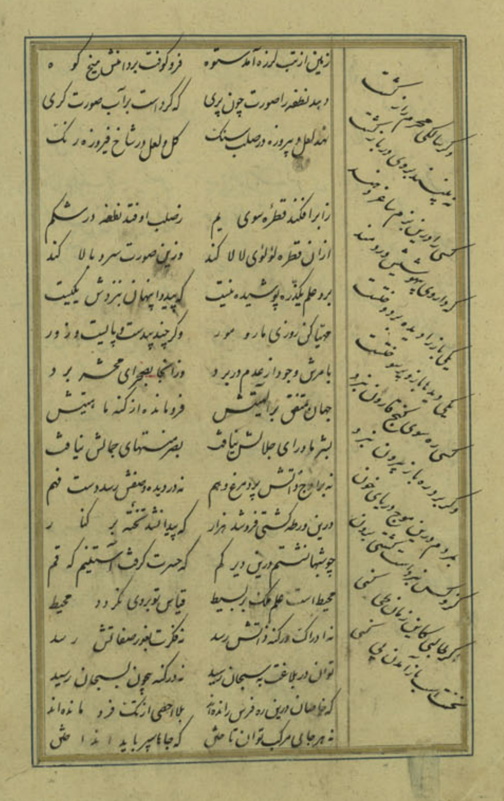
کتاب بوستان شیخ رحمه الله

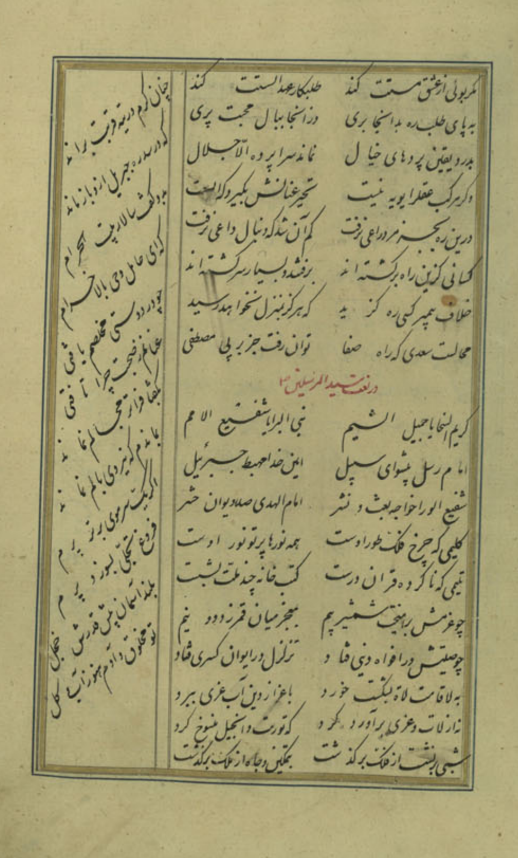
بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

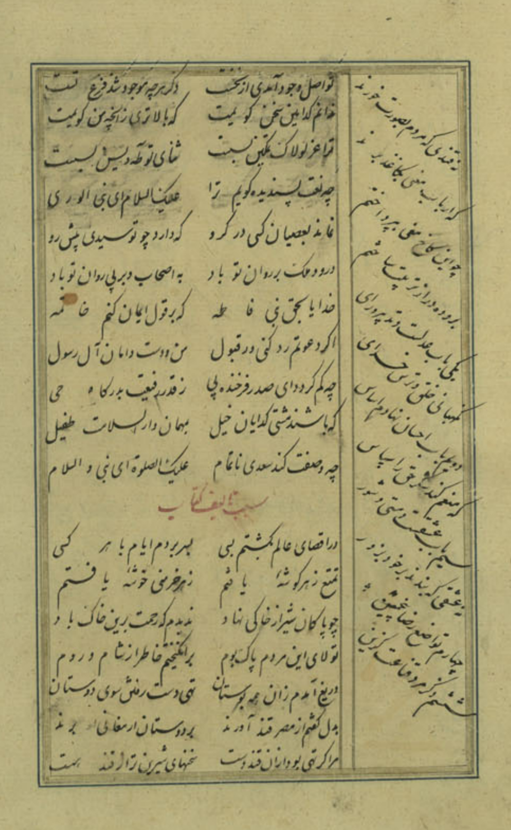
دگر بنده چابک نباید بکار
... [illegible] خداوندگار
... [illegible]
... [illegible]

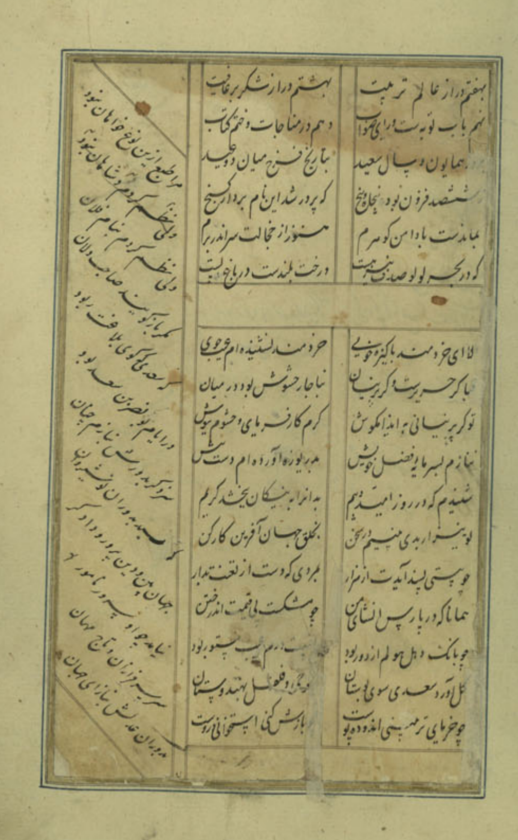
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
وگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که در قاف سیمرغ روزی خورد
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج و تخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — همو پرده پوشد ببالای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرومانده گان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب
باحوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

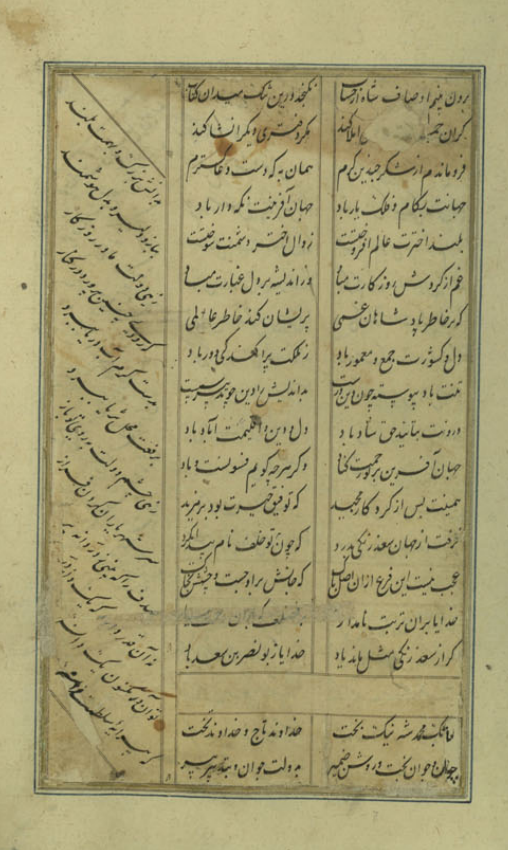












نگهدار یارب بلطف خویش / بپرهیزش از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد / ز دوران گیتی گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای شه در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

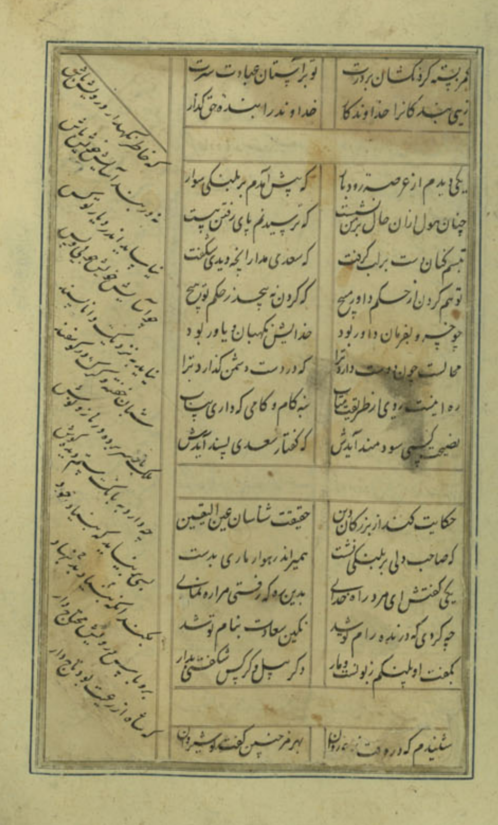
بدرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

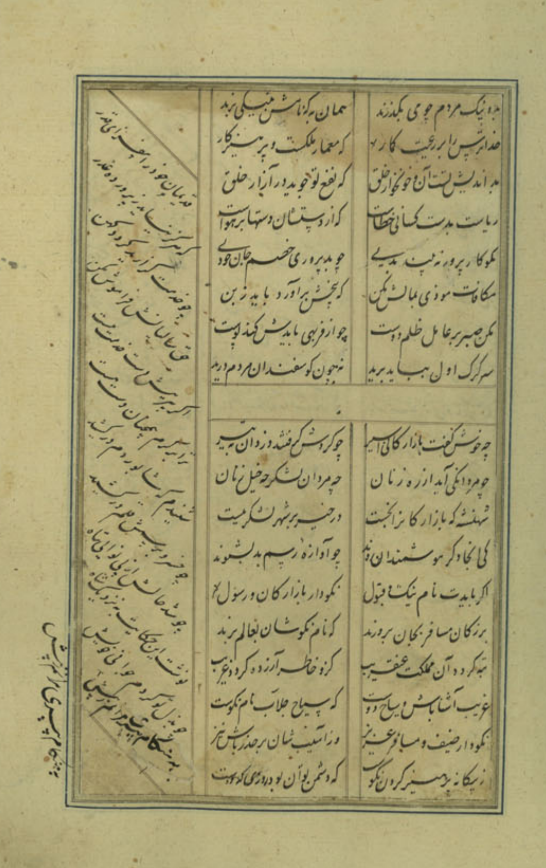
که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرمانده‌ام / یکی از گدایان این درگهم

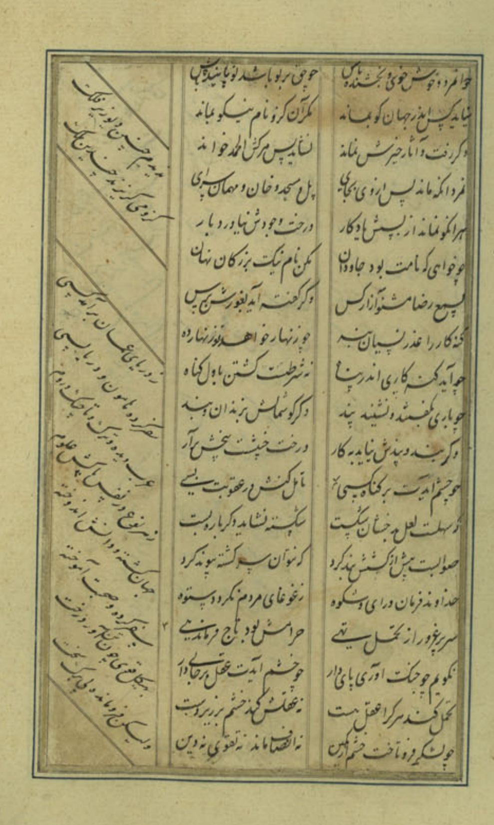
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر می‌کنی پادشاهی بروز

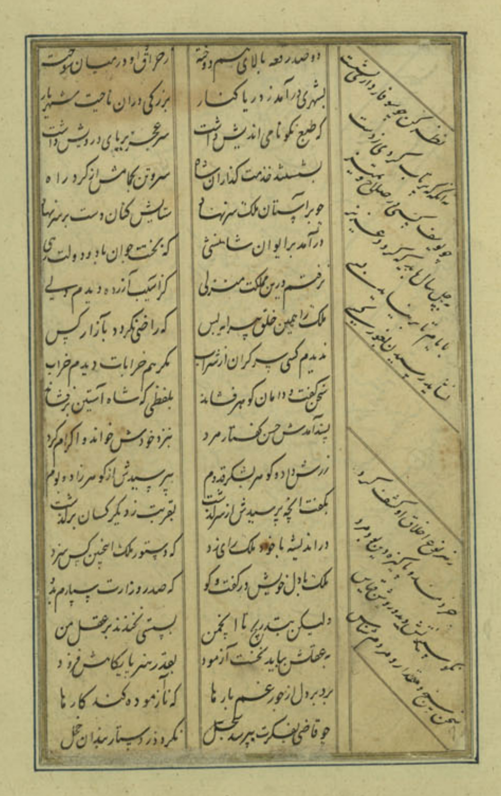


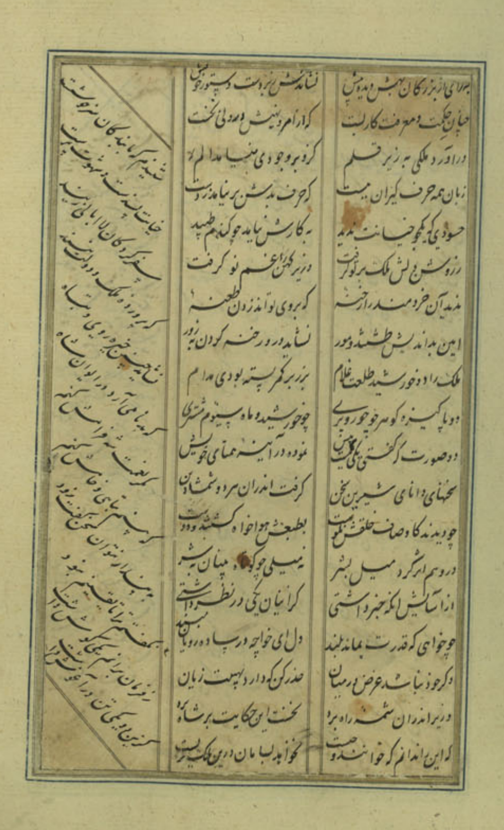


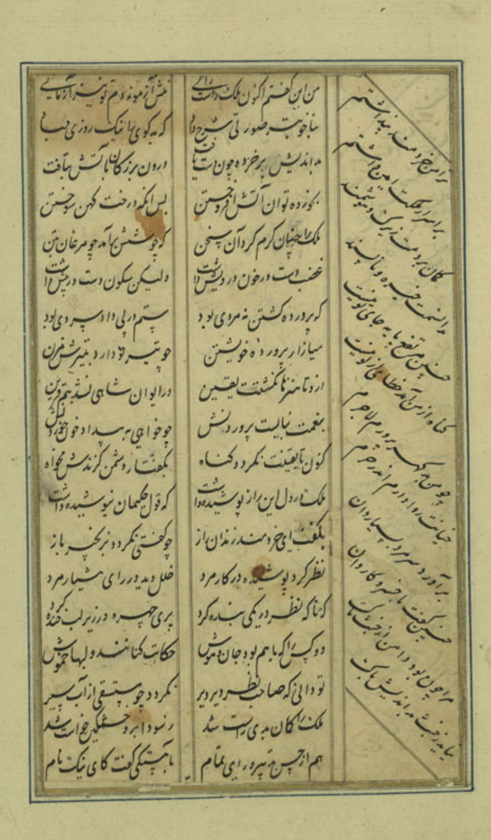


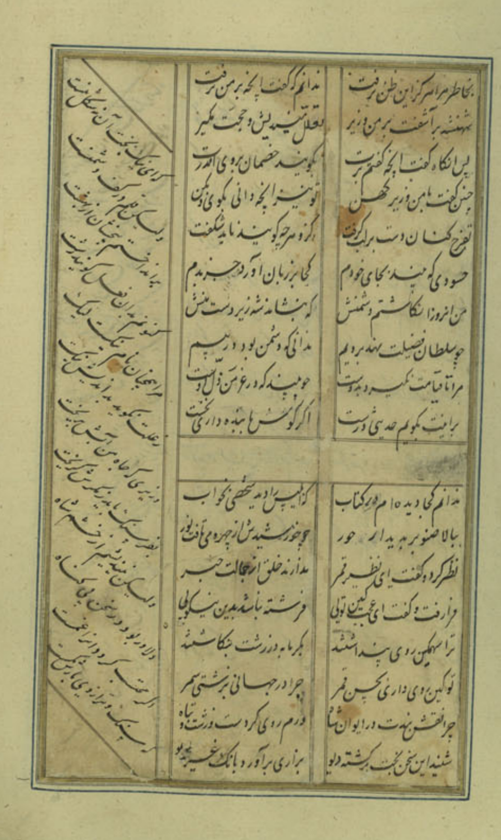




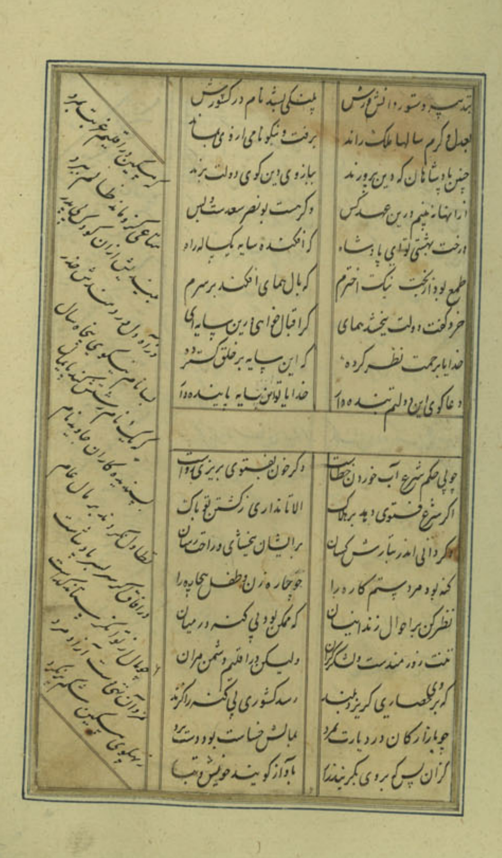


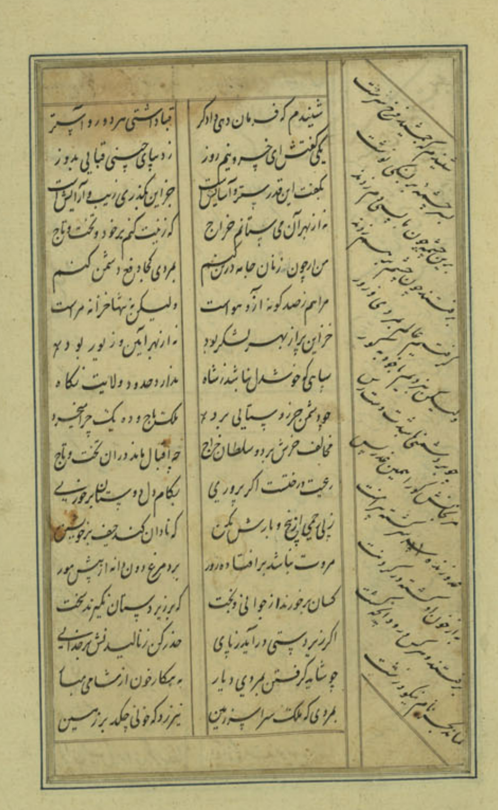


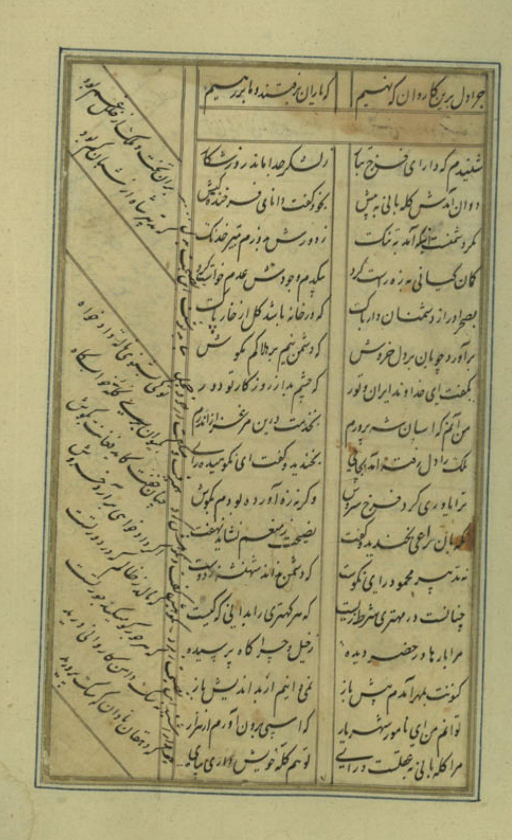


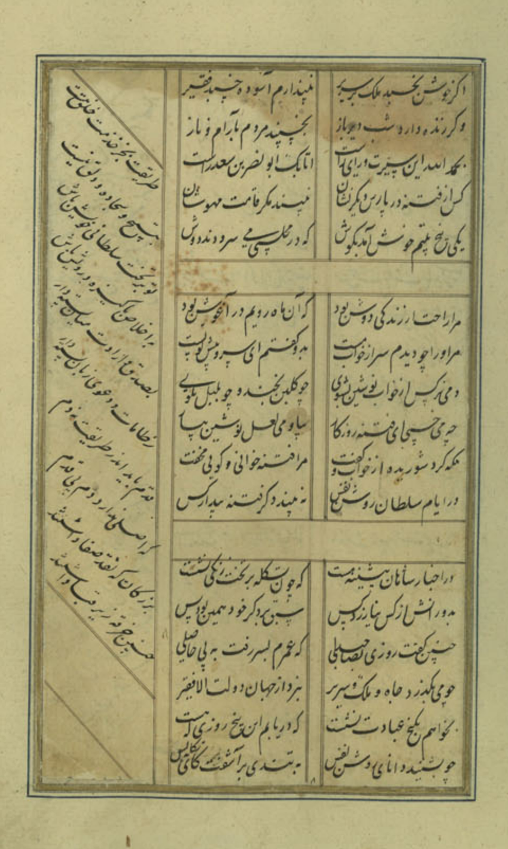












اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز
بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت و رای راست
اتابک ابونصر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبینند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش
که در مجلسی می‌سرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه‌رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار
بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن‌نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت روزی به صاحبدلی
که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی
چو می‌بگذرد جاه و ملک و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم به کنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن‌نفس
به تندی برآشفت کای تکله بس

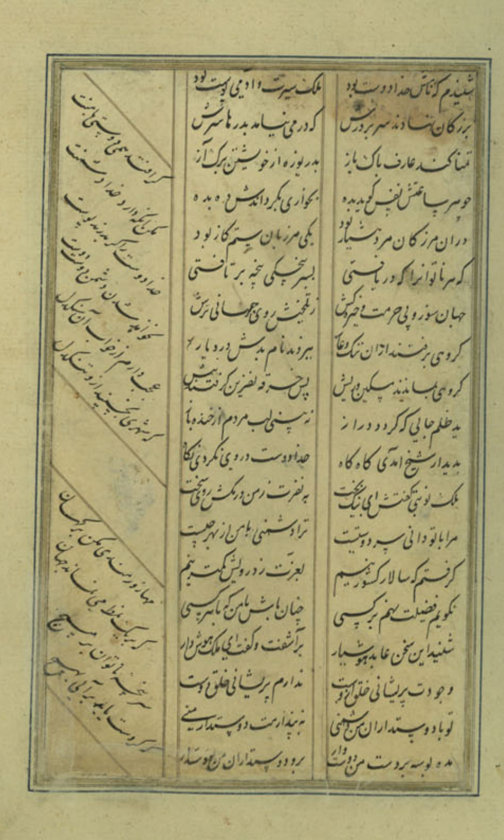
طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
به اخلاق پاکیزه درویش باش
به صدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی‌قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت به دست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت‌ستانی و نی عشوه ده
زبان بسته دفتر حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

خبر یافت گردن‌کشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو به گرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش مشتری
به شب گفتی آن جرم گیتی‌فروز
دری بود از روشنایی به روز
قضا را درآمد یکی خشک‌سال
که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین به حلق
بفرمود و بفروختندش به سیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد
به درویش و مسکین و محتاج داد

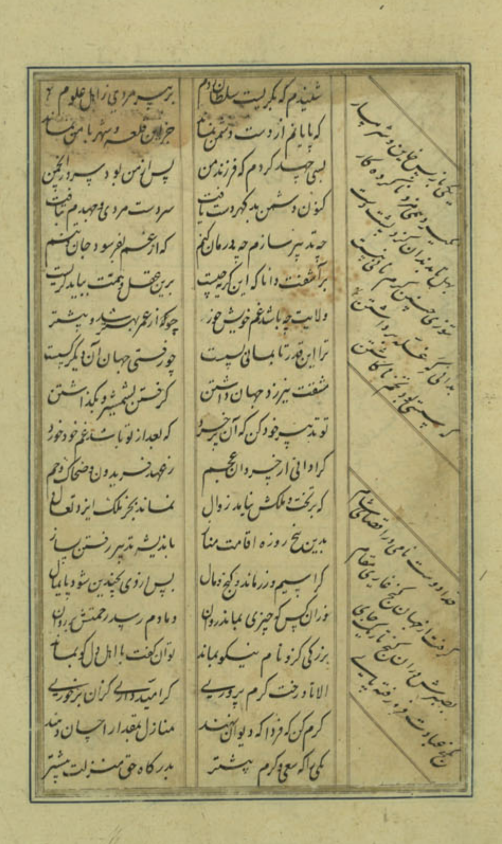
فتادند در وی ملامت‌کنان
[illegible]
[illegible] و باران ربیع
شنیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل شهری از ناتوانی [illegible]
مرا شاید [illegible]
[illegible] اندوه [illegible]
[illegible] آسایش [illegible]
ملک آنکه آسایش خویشتن
[illegible]
[illegible] دیگران



شنیدم که نامش خدادوست بود
ملک‌سیرتی آدمی‌پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش
که در می‌نیامد به درها سرش
تمنا کند عارف پاکباز
به دریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده
به خواری بگرداندش ده به ده
در آن مرز کان مرد هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی
به سرپنجگی پنجه برتافتی
جهان‌سوز و بی‌حرمت و خیره‌کش
ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ننگ و عار
ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخ نفرین گرفتندش پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه
خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
به نفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است
ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم
به عزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت بنه بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست
ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی
نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار
برو دوستداران من دوست دار

چرا دوست دارم به باطل منت
که دانم که دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند ازو تنگدل

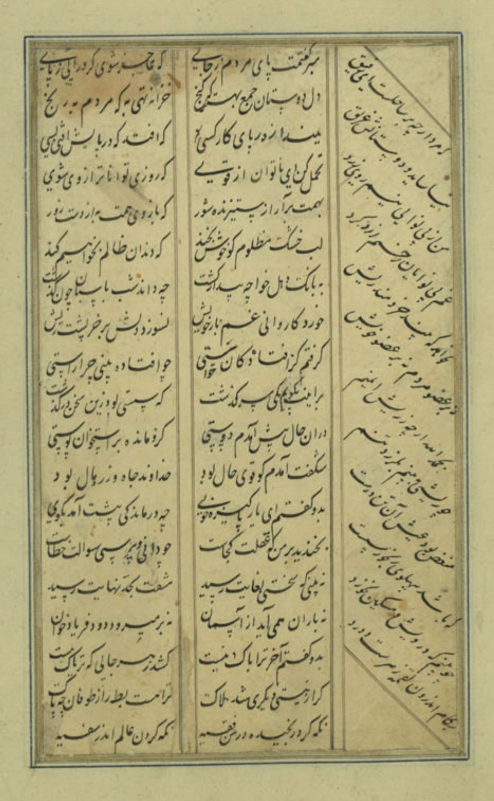
مها زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد برآیی به هیچ

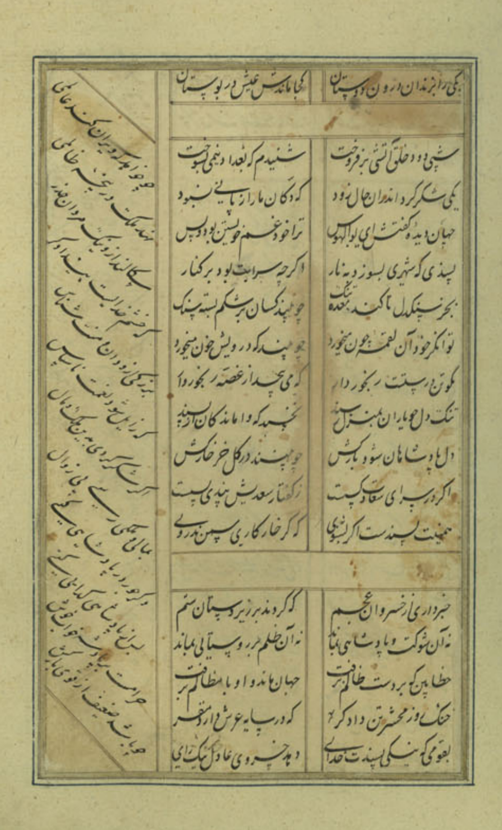


شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست
بر این عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور
چو کاز عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان آن دیگر کس است
مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن بی‌خرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد
کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال
بدین پنج روزه اقامت مناز
به اندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی به چندین شود پایمال
وزان کس که چیزی بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند
توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری
گر امیدواری کزان بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل به مقدار احسان دهند
یکی را که سعی و کرم بیشتر
به درگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار
بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا به دندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

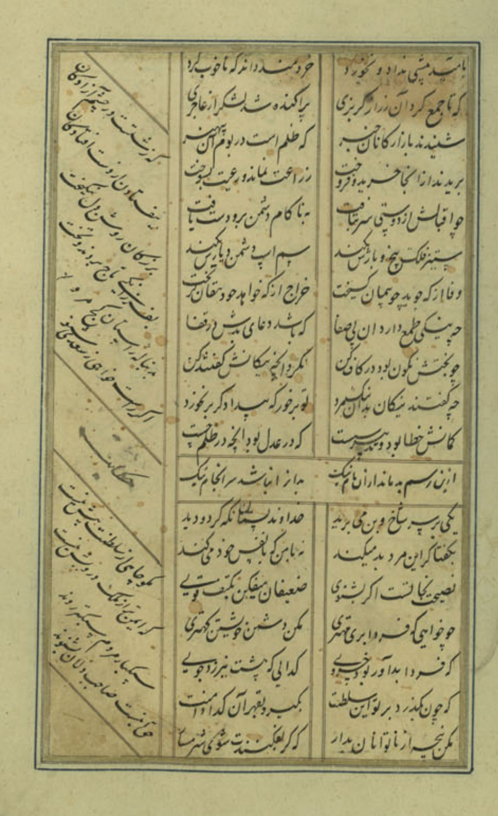
[illegible] در اقصای شام
خدادوستی [illegible]
گرفت از جهان کنج غاری مقام
به صبرش در آن کنج تاریک جای
به گنج عبادت فرو رفته پای

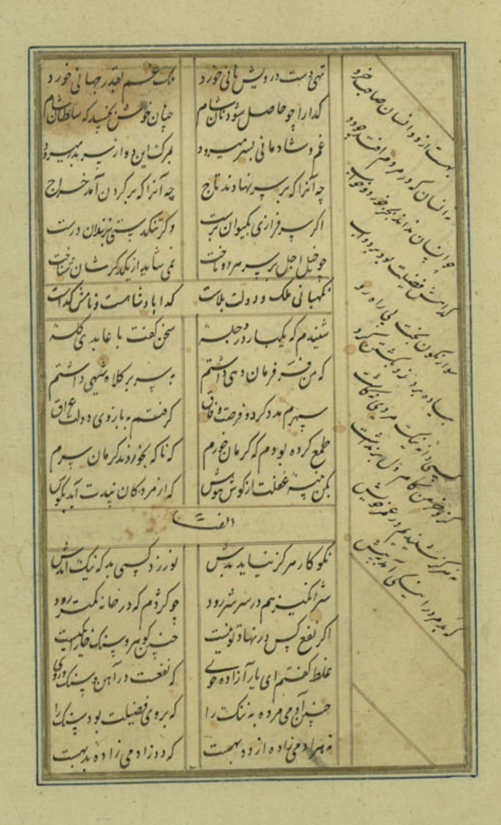


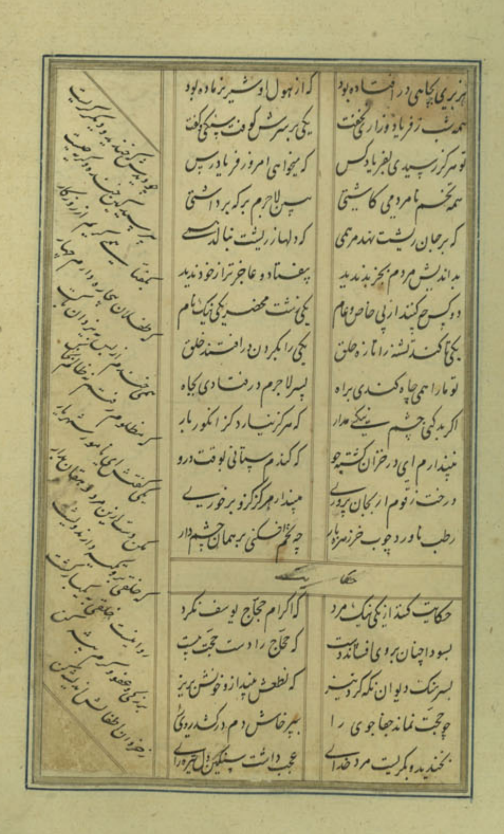


میازار عامی به یک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد

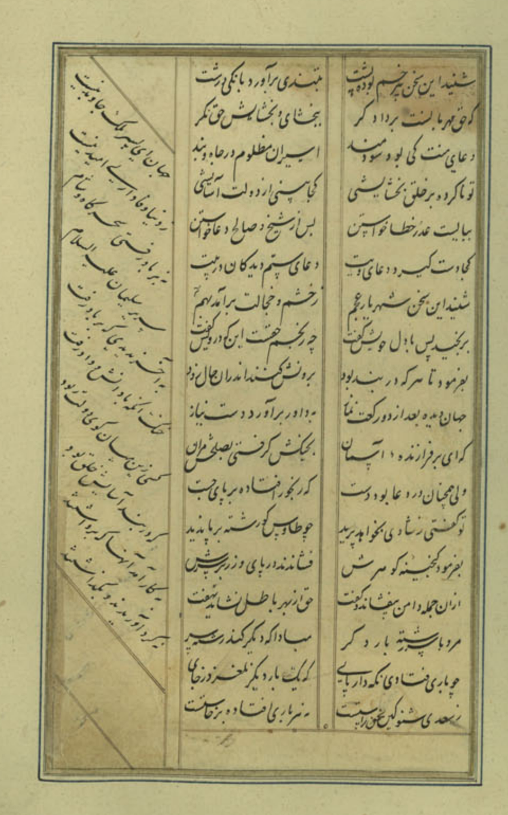
شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکورای و دانای و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / زبانش فرو بست دست اجل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده ای بود و فرخنده خوی

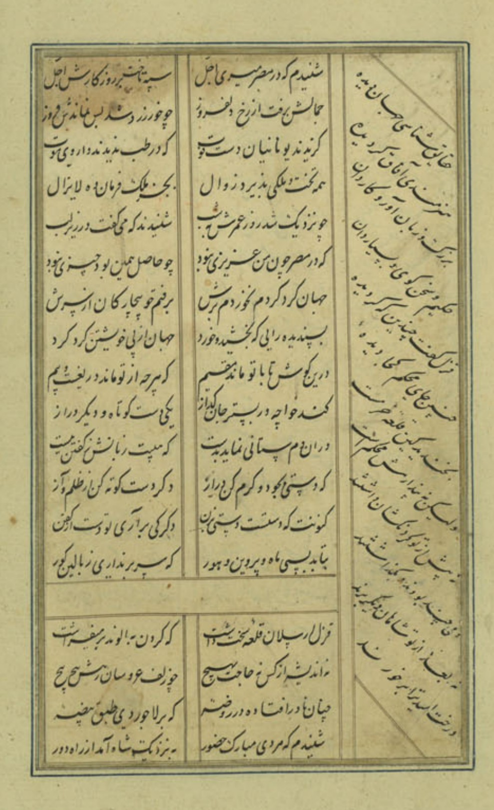


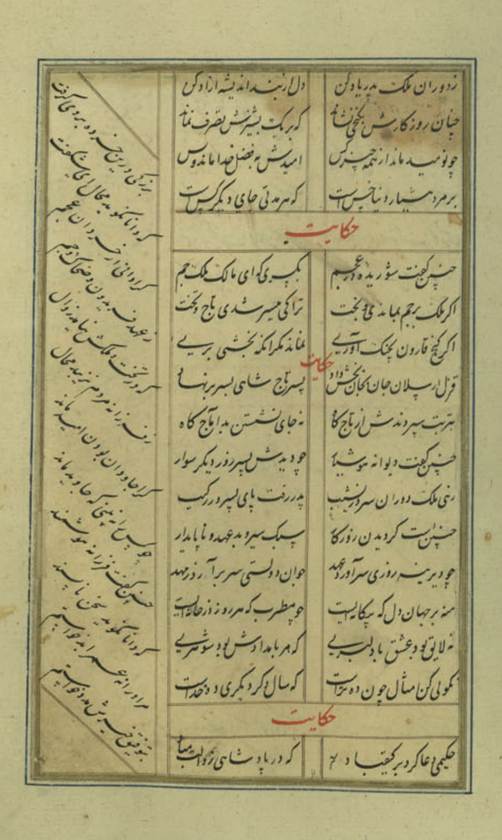


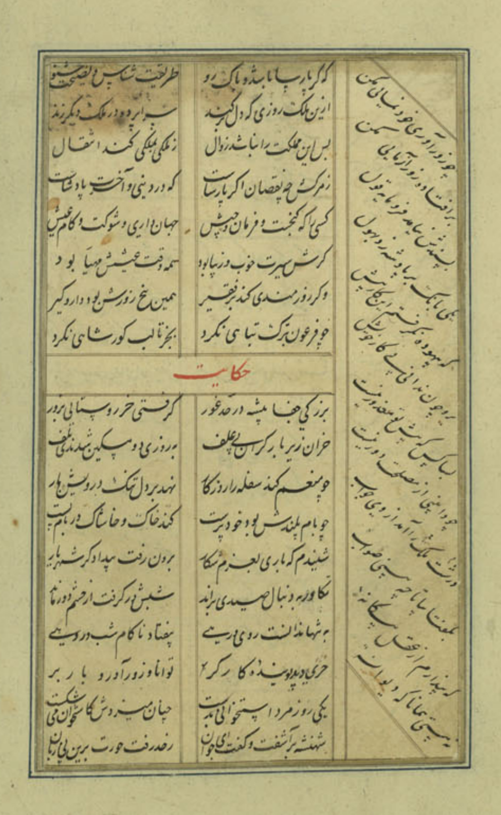




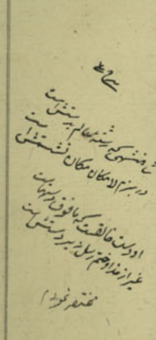


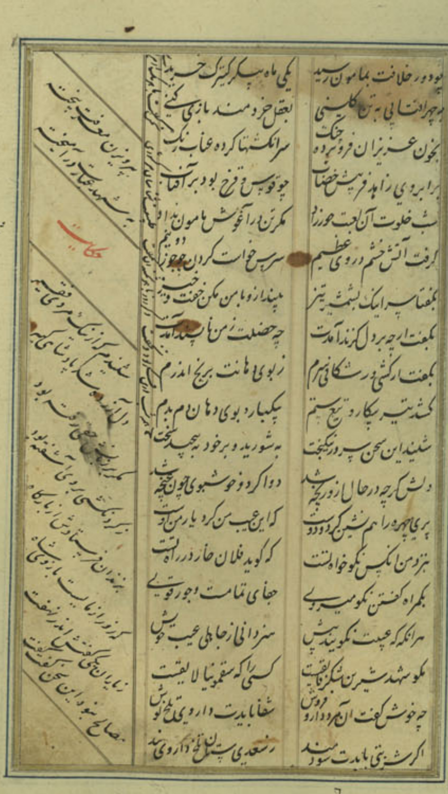


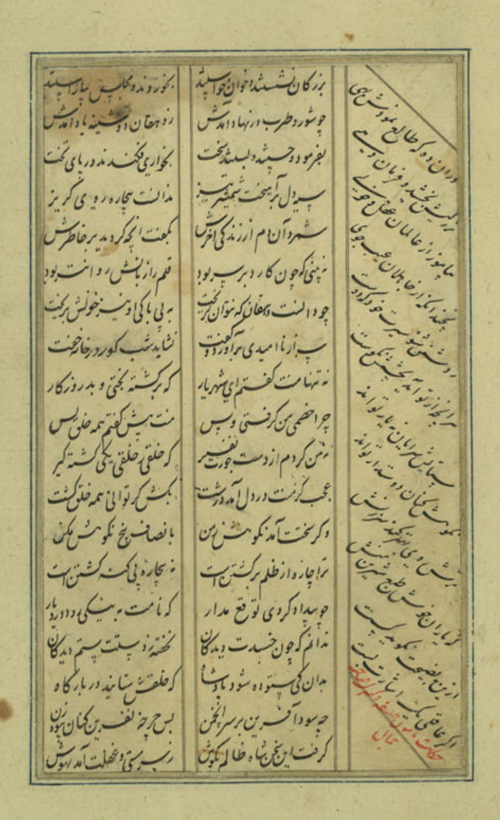


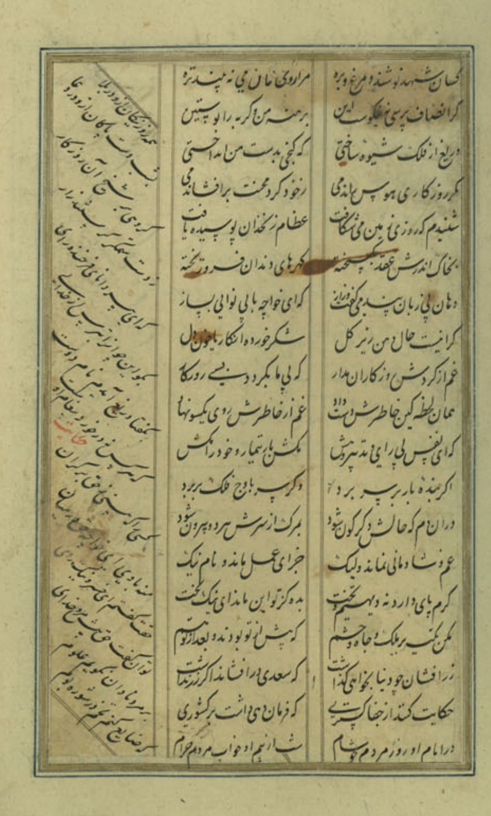


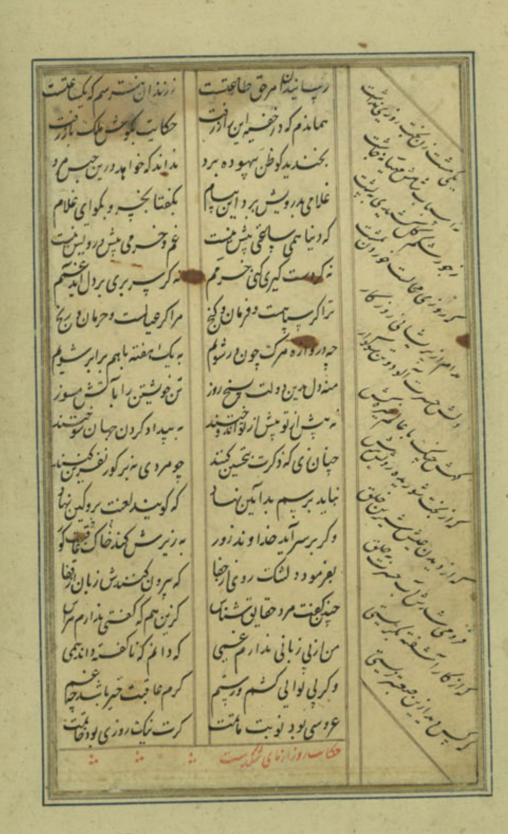










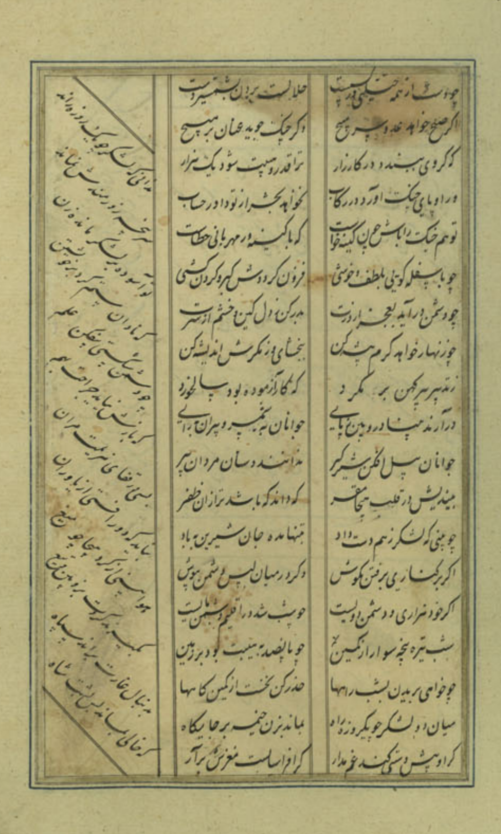




چو روی نکیر و عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گوی از آنجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را بر تو فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در تدبیر مملکت داری

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید فرو کوفت کوس — چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را چنان کن مدارا که دوست



چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست — که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن در آید بعجز از درت — ببر کین ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و ز مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان به نیرو و پیران برای
جوانان پیل افکن شیرگیر — ندانند دستان مردان پیر
بیندیش در قلب هیجا مفر — که داند که باشد ترا زان ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد — به تنها مده جان شیرین بباد
اگر برکناری برفتن بکوش — وگر در میانی لباس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد به هیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار — گر افراسیابست مغزش برآر

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار در رعایت نمودن مردم دلاور

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورند — نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار

گفتار در رای و تدبیر پیران

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده ست گرگ کهن
گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار در نگه داشتن قلم زن و شمشیر زن

دو تن پرور ای شاه کشور گشای — یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیر زن پرورند
قلم زن نکو دار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
بر آنکو قلم راند و ورزید تیغ — بر او گر بمیرد مگویش دریغ
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بس اهل دولت به بازی نشست — که دولت به بازی برفتش ز دست

گفتار در آداب حرب

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند جنگ آوران — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن

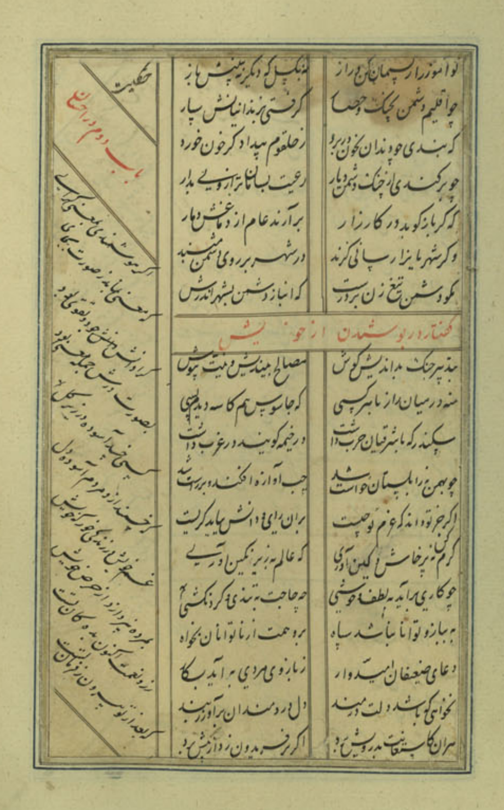
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار در ملاطفت با دشمنان از راه احتیاط

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که شاید که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار در احتراز نمودن از دوست دشمن

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم ندارد ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار



نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار / رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است

گفتار در پوشیدن از خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و بر راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
بسا کاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

حکایت

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
برو هرچه داری بخور جان من / که چون تو نباشی خورد شوی زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در نوازش یتیم و مرحمت در حال وی

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
که او هم سر تاجور داشتی / که سر در کنار پدر داشتی
ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

چنین گفت آن پیر فرخ نژاد / که بودش سخنهای دیرینه یاد
یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها میچمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم خلیل علیه السلام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بد الست پیغمبر نیک فال | که کبرست بر تربت بوده حال
به خواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
بیامد ز حق نزد او جبرئیل | به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد از او یکزمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود | تو وا پس چرا می‌بری دست جود

گفتار در مکرمت نمودن با هر که باشد

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان | که علم و ادب می‌فروشد به نان
کجا عقل با شرع فتوی دهد | که اهل خرد دین به دنیی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | ز ارزان فروشان به رغبت خرد

حکایت عابد و شیاد شوخ چشم

زبان دانی آمد به صاحبدلی | که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی از او بر دلم ده منست
همه شب پریشان از او حال من | همه روز چون سایه دنبال من
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز آن ده درم چیز دیگر نداد
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامین کرم | از آن سنگدل دستگیر درم

[illegible]



[illegible]

اگر راست بود آنچه پنداشتم | ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی | ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بهان و بدان را درم بخش و زر | که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | به عزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار | خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش | مسافر به مهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامت کنش گفت کای باد دست | به یکره پریشان مکن هرچه هست
به سالی توان خرمن اندوختن | به یک ره نه مردی بود سوختن
ز زور و ناز و نعمت نماند بسی | مگر این حکایت نگفتت کسی

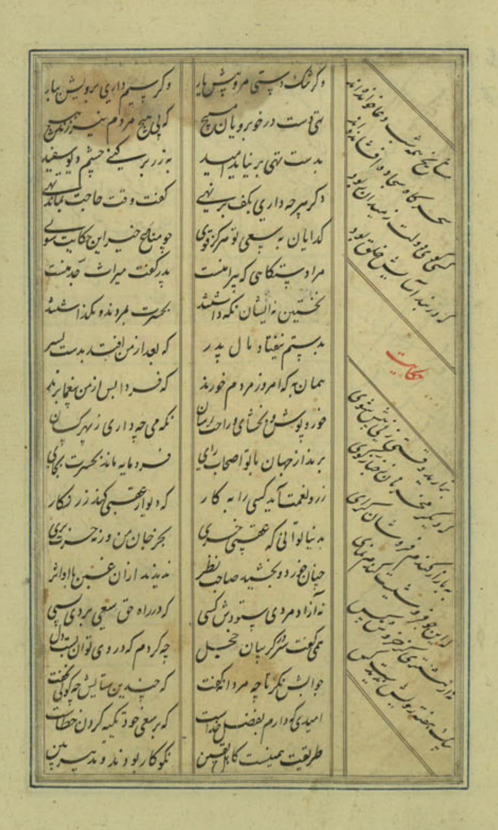
حکایت فی المثل

درین ورطه زاهدی با پسر | شنیدم که می‌گفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش | جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش چون بود و کار زمانی | پدر را اشا گفت کای نیک رای

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت فی المثل

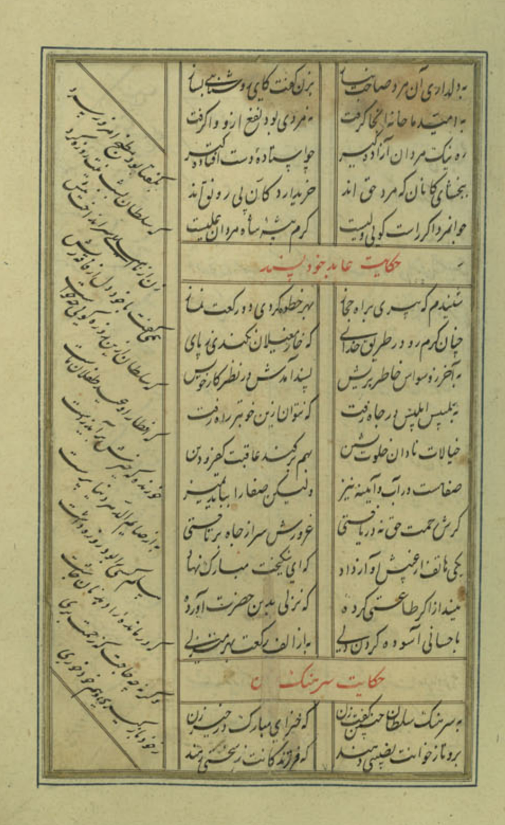
[illegible]



وگر تنگ دستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بر ویش ببار
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید | به زر بر کنی چشم دیو سپید
دگر هرچه داری بکف بر نهی | که وقت حاجت بمانی تهی
گدایان به سعی تو هرگز قوی | چو مناع خیر این حکایت شوی
مرادست کاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست
نخستین نه ایشان بکه داشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرو مایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار | که دیوار عقبی کند زرنگار
به دنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید صاحب نظر | ندیدند از آن غبن با او اثر
نه آزاد مردی ستودش کسی | که در راه حق سعی بردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل | چه کردم که در وی توان بست دل
جوابش نگر تا چه مردانه گفت | که چندین ستایش چه گویی بگفت
امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین | نکوکار بودند و تدبیر بین

حکایت

[illegible]



به دلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بساز
به امید ما خانه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع از او وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند | خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست گویی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

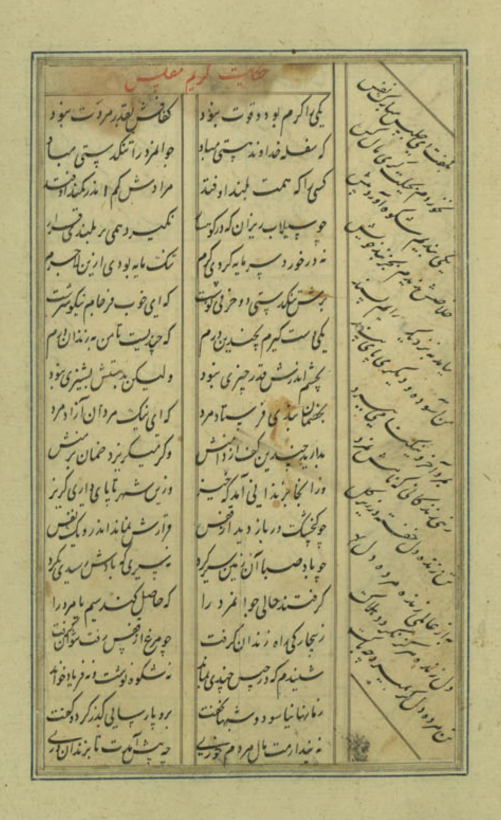
حکایت عابد خودپسند

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
خیالات نادان خلوت نشین | بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاست در آب و آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای | که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

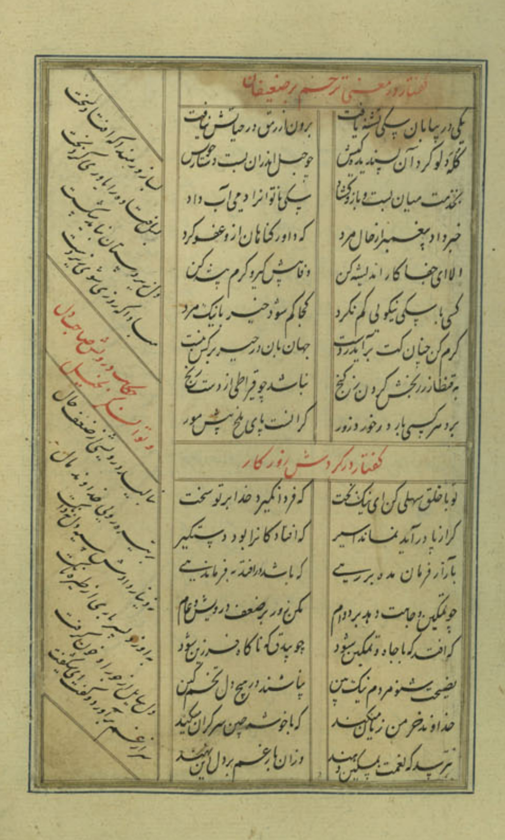
حکایت سرهنگ [illegible]ن

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در خیر زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت ز سختی رهند

[illegible]



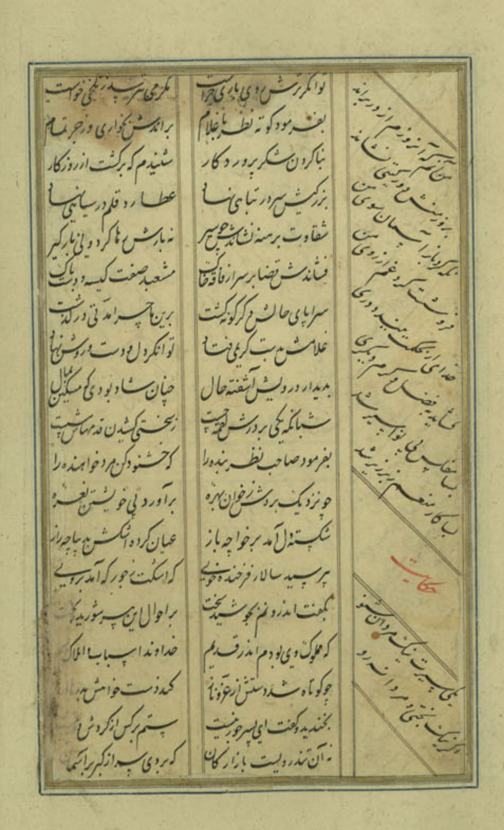
حکایت کرم مفلس



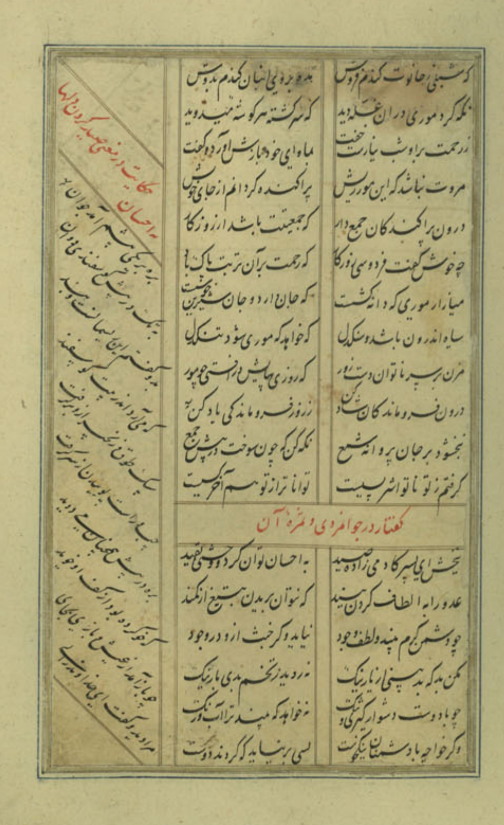
گفتار در معنی ترحم بر ضعیفان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان از او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
به قنطار زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

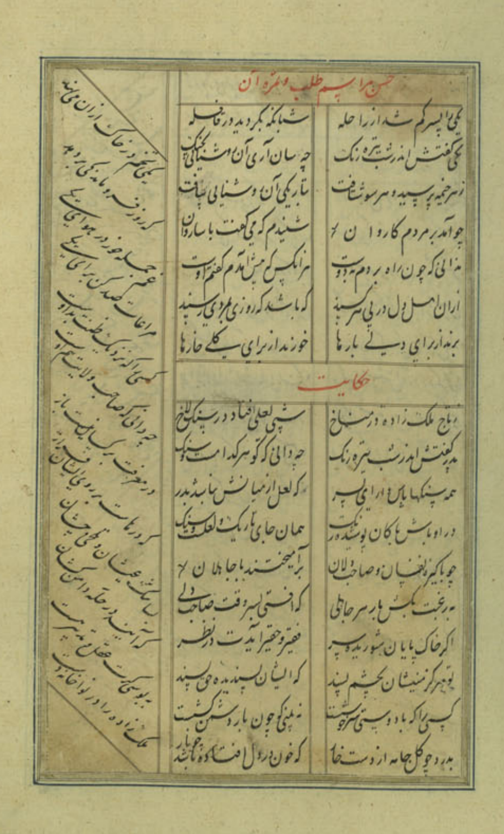
گفتار در گردش روزگار



حکایت



گفتار در جوانمردی و ثمرهٔ آن



حکایت



حکایت در … کل

حکایت پدر بخیل و پسر سخی

گفتار در احسان …

حکایت



[illegible]

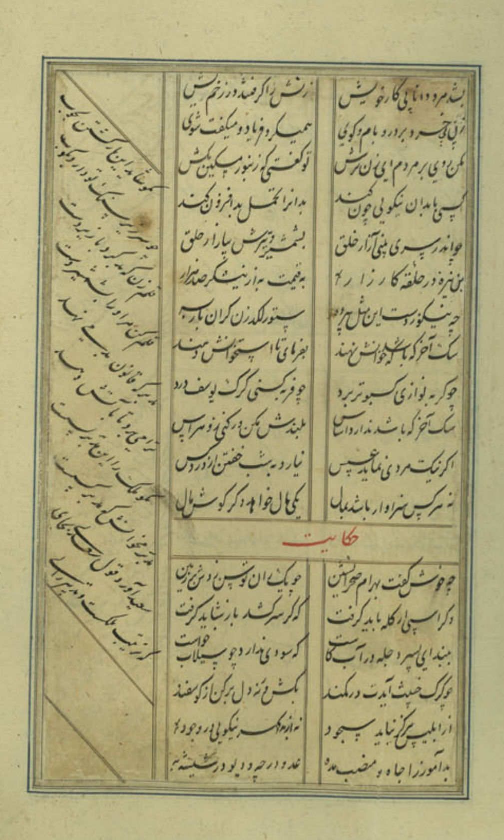
حکایت

[illegible]

کسی دید صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآورد جوش
یکی شخص ازین جمله در سایه / بگردن برش از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس افروز مرد / که بود اندرین محفلت پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیک مردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داور بزنهار خواست
که یا رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش / مقیمند بر سفره نعمتش
درختیست صاحب کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر / که هم سایه داری و هم پایه ور

گفتار در احسان با مردم نیک

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی اگه با خواجه لت و جنگ / بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده مایه مهتران / که با کهتران پنجه دارد گران
مبخشای بر سر کجا ظالمیست / که رحمت بر او جور بر عالمیست



بشد مرد دانا پی کار خویش / زنش را اگر هفته ده زخم نیش
زن از پی چه بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میگفت شوی
بکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
بن نیزه در حلقه کارزار / بقیمت به از نیشکر صد هزار
چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به
سگ آخر که با گله خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
سگ آخر که باشد ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس
اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد دگر گوشمال

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یک ران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد آموز را جاه و منصب مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

[illegible]



[illegible]

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
محالست اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر خود نیابد جوانمرد نان / وجودش توانگر بود همچنان
اگر گوهری قیمتی غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
وگر جبه زر زندان کاز / نیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می‌کشند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و بخت و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

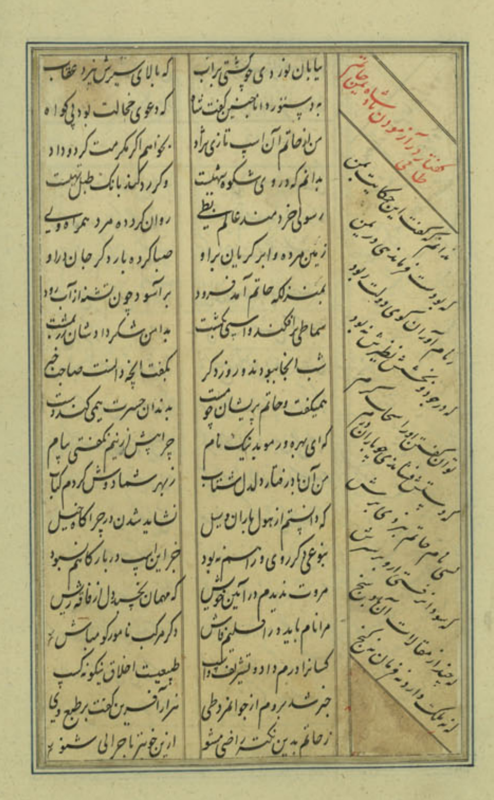
چه خوش وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
امیدش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند

نه بینی که در راه تابنده کیش / چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیک مرد / کز ایشان بتنها نخواهند خورد

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسای ره رو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
بخلق و کرم گرمرو بود مرد / ولی دیگدانش قوی بود سرد
همه شب نبودش قرار از جوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحر که میان بست و سر باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر درین جمع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

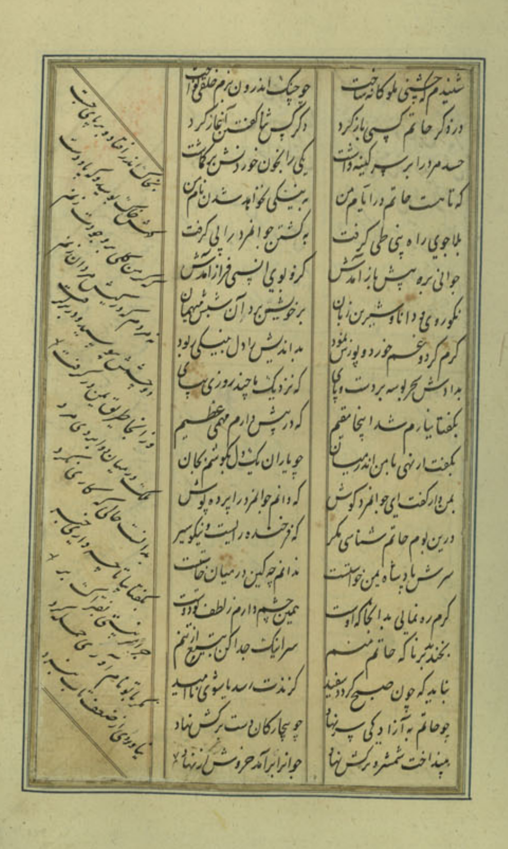
[illegible]



گفتار در آزمودن پادشاه یمن حاتم طائی را

ندانم که گفت این حکایت به من / که بودست فرمانده‌ای در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج‌بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
به دستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم اگر مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی خردمند عالم به طی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
به منزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه از آب رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / به دامن شکر دادشان زر به مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان چو مست / به دندان ز حسرت همی کند دست
کای بهره‌ور موبد نیک‌نام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود / جز این اسب در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از این خوبتر ماجرایی شنو



شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندرون بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / به نیکی نخواهد شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویشتن برد آن شب مهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده‌رایست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پا و دست
که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن در گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی به فتراک بر
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

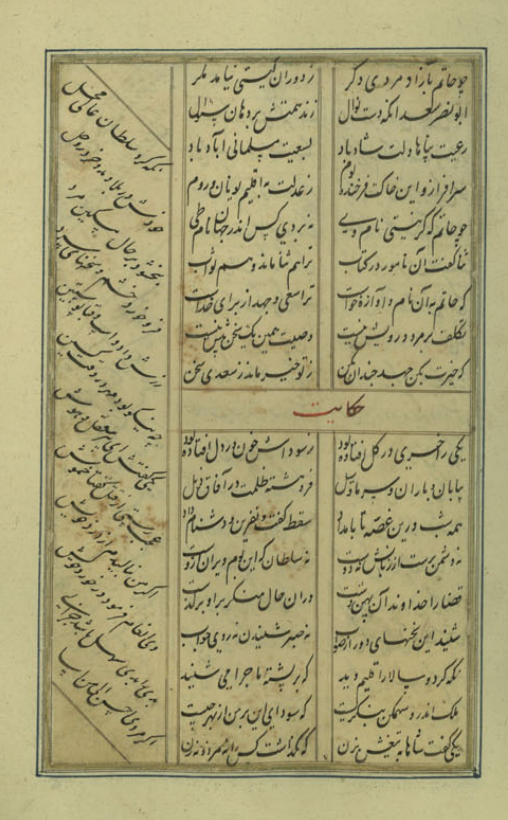
حکایت هم در این معنی

ز درگاه حاتم یکی پیر مرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش‌طبع و پاکیزه‌خوی
جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش / به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد چندی درم / که ختمست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در زمان رسول صلی الله علیه وسلم

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن به جای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
به فرمان پیغمبر پاک‌رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
به زاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی / به سمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا



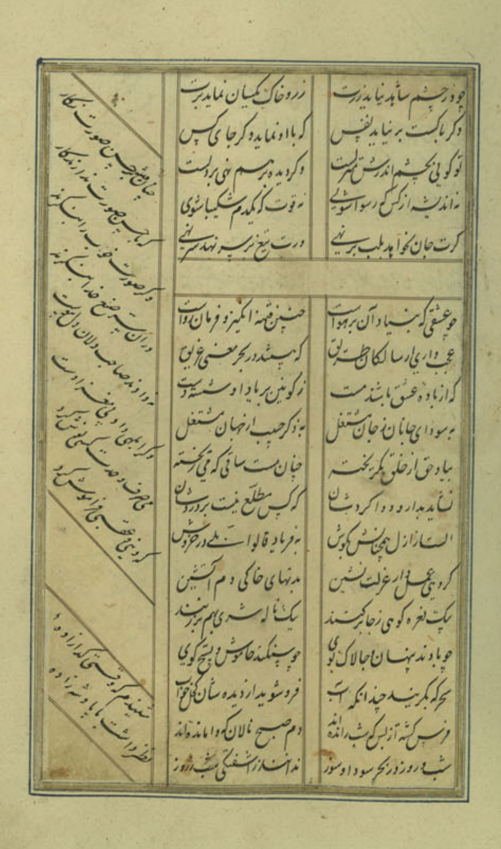
چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر
ابو نصر سعد آنکه دست نوال / زند همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز و این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا گفت آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که خیرت بکن جهد چندانکه ممکن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

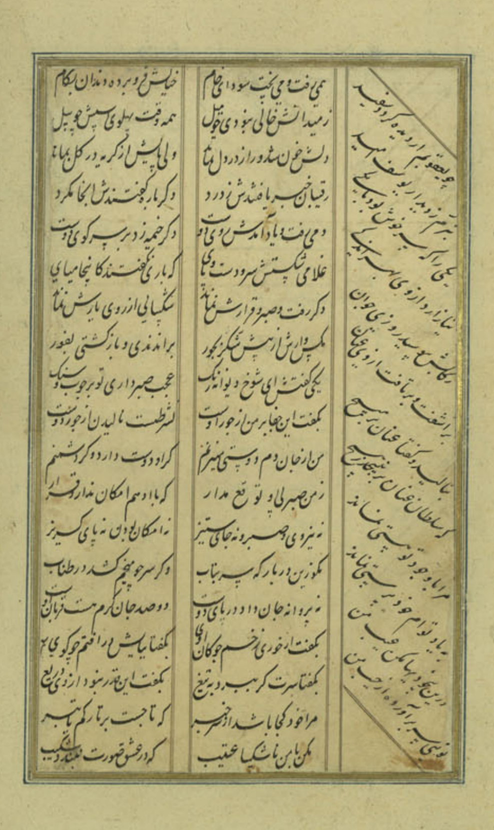
حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد و سالار اقلیم دید / که بر پشته‌ای ماجرایی شنید
ملک اندر او سهمگین بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن / که نگذاشت کس را نه مرد و نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

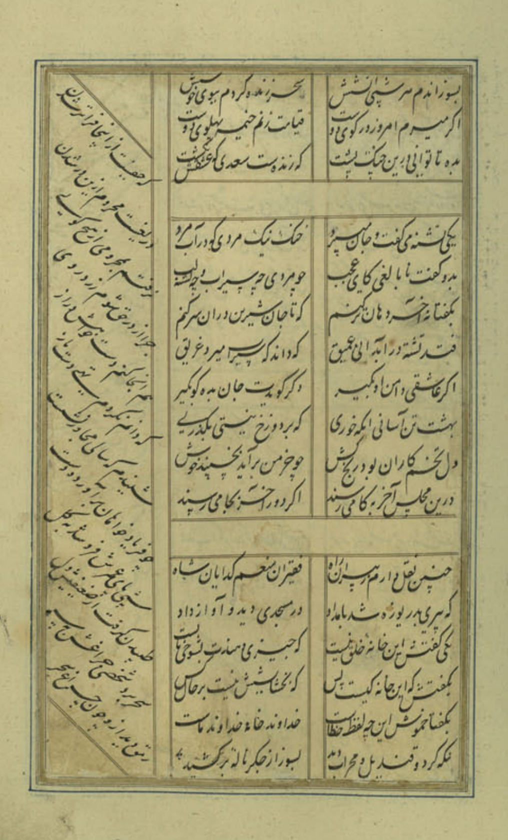






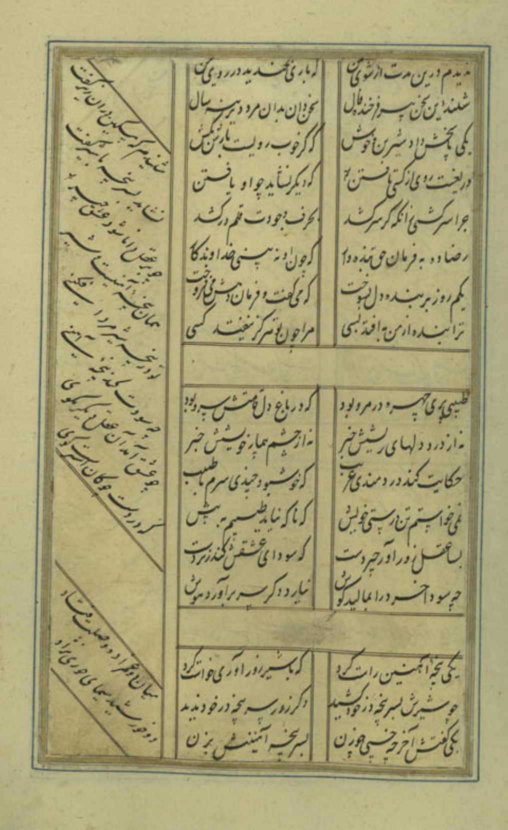


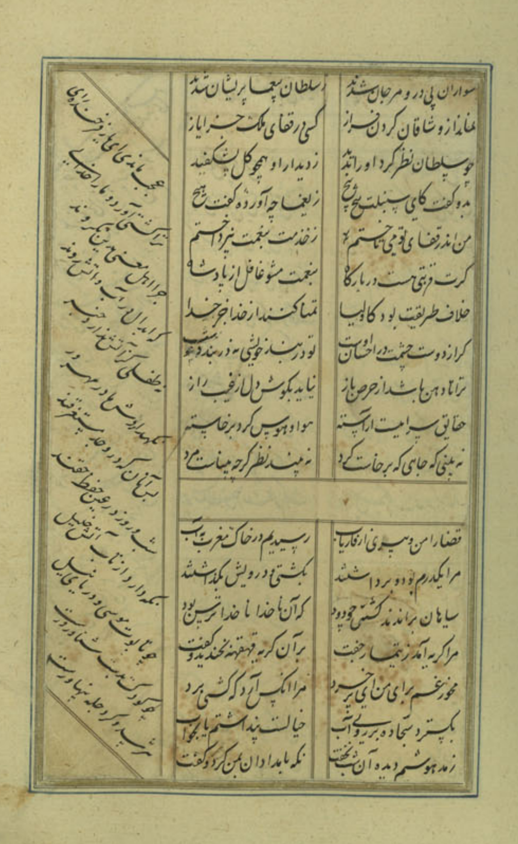




همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح
طلب کار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی گر آتش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / بآندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / چو عزت نداری بخواری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته‌ست در / به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست
[illegible] بیچاره در خاک بود / که گردند در گوش جانش سرود







تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق‌شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دیو و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم جوابت گر آید پسند
که دریا و هامون و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش‌کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / به سرداری از سر بزرگان بهی

چه بودت که از جان برنجیدی
بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصب شه نهی
نگویند حرفی زبان‌آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاک‌زاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

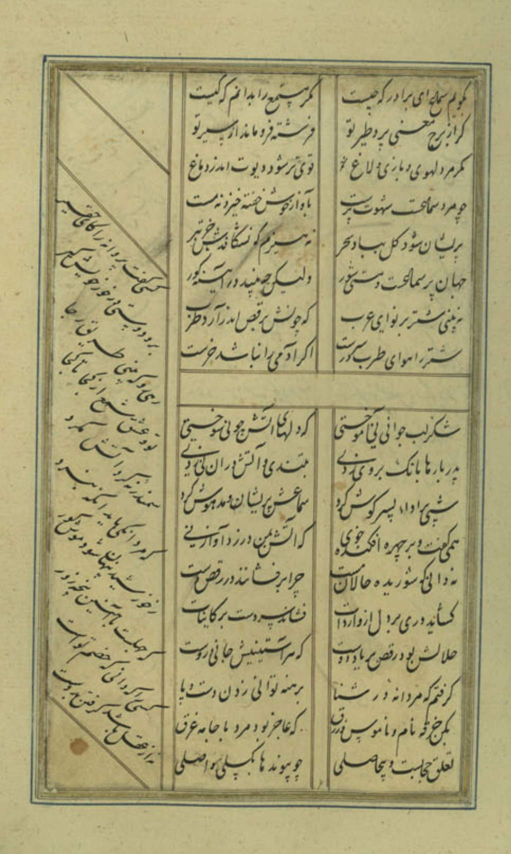
ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر مرتبه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که فی الحال راه بیابان گرفت
یکی دید و گفتش در اطراف دشت / چه بودت که حالت دگرگونه گشت
چنین گفت کاول ز بیم و امید / همی لرزه در تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس / نه مال اندر آمد بچشمم نه کس

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که می‌دانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو دارو ی تلخ فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب
یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی

خیالش جهان بر سر آشوب کرد | که بام دمش کله کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
گرا پای خاطر برآمد به سنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش آن مرد بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیک بام | در آن لته سرما دری از رخام
نصیحتگری کو بهش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
زبان‌های منصف برآمد خروش | که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری به خلق خوشم | ببین تا چه بارش به جان می‌کشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید | به قدرت در او جان پاک آفرید
عجب دارم از بار فرمان برم | که دایم به احسان و فضلش درم

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست | درین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر حال داری و شور

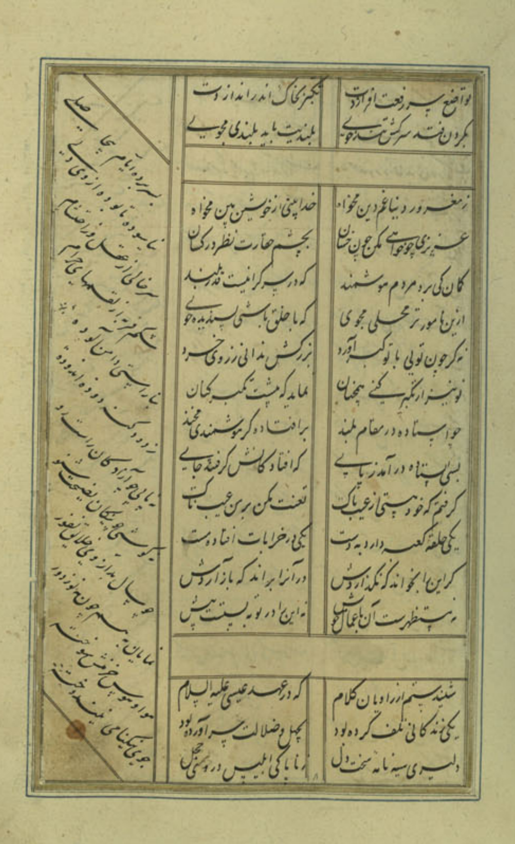

بگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را هوای طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی | به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی | که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در آشنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

ترا کس نگوید نکو می‌کنی | که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنین مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می‌کشد | که شوقش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش به خود می‌زنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش به من بر فروخت
نه آن می‌کند یار در شاهدی | که با وی توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که درخورد خویش | حریفی به دست آر همدرد خویش
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گویی بگزدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتشست ای پسر پند باد

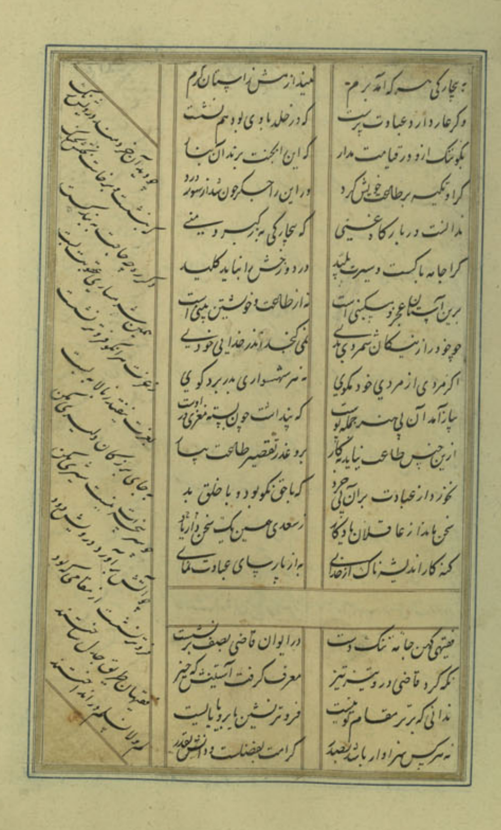
اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشتست بر سر هلاک | به دست دلارام خوشتر هلاک
چو آخر به بیچارگی جان دهی | همان به که در پای جانان دهی

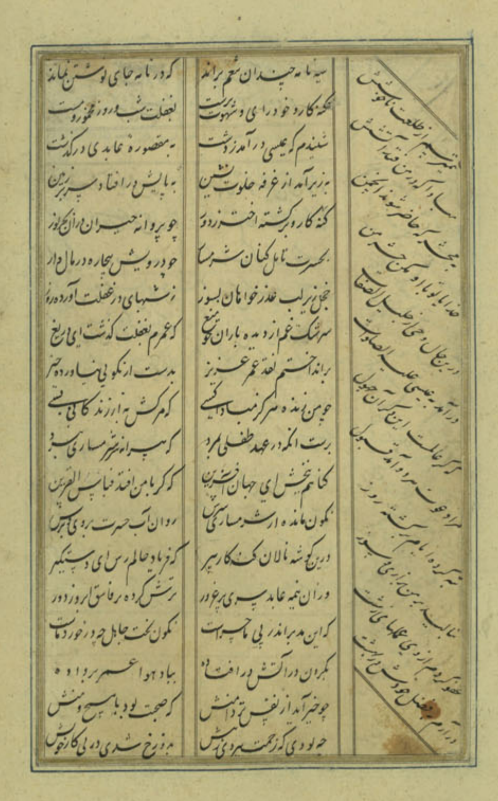
شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود | چو فرهادم آتش به سر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
چنین آتش مجلس افروزم | تنم بین و سیلاب دلسوزم
همه شب درین گفت و گو بود شمع | به دیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و دودش همی شد به سر | همین بود پایان عشق ای پسر
ره اینست اگر خواهی آموختن | به کشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | قل الحمدلله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ | اگر بر سرش تیر بارند و سنگ



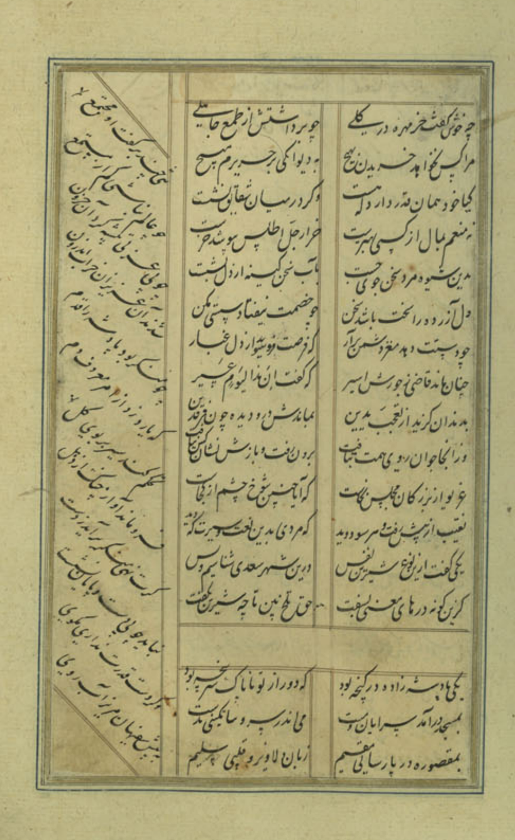


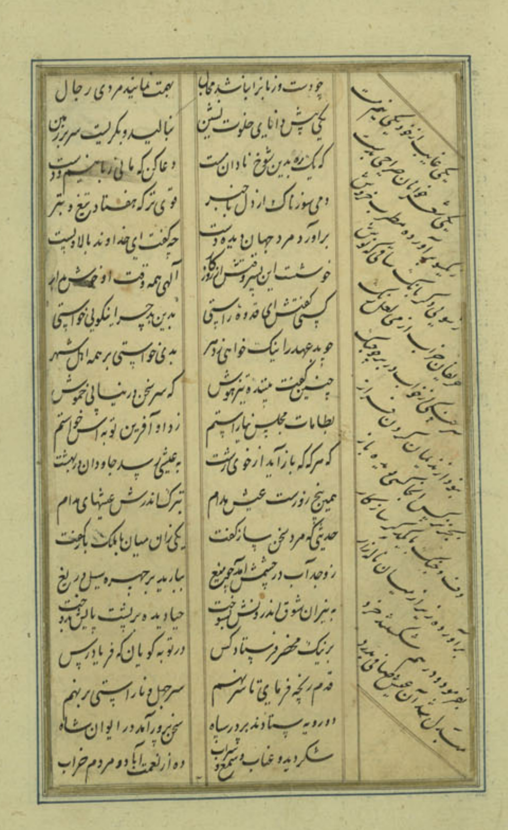
یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

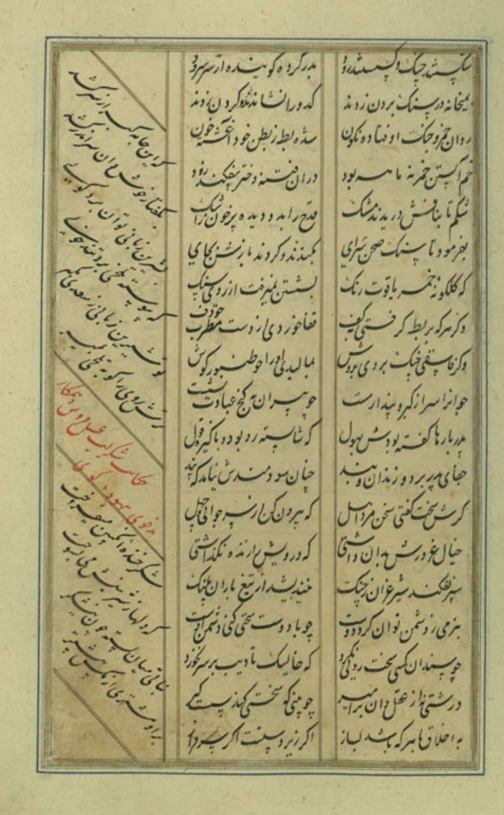


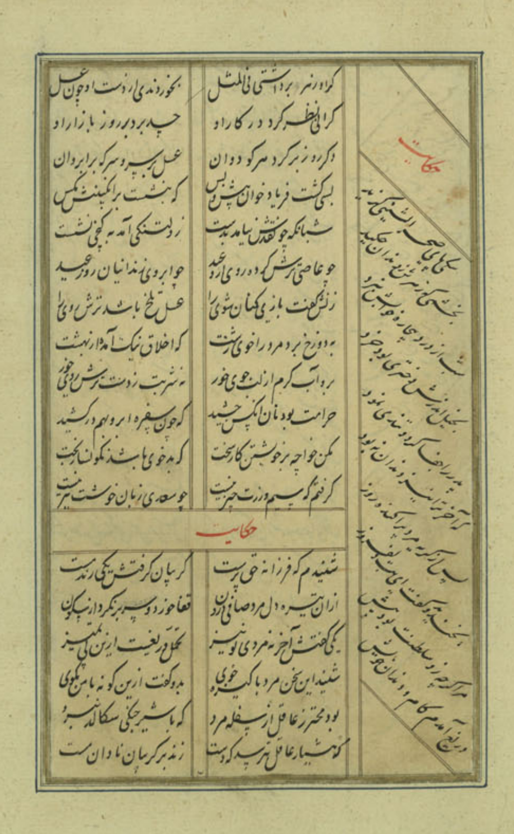








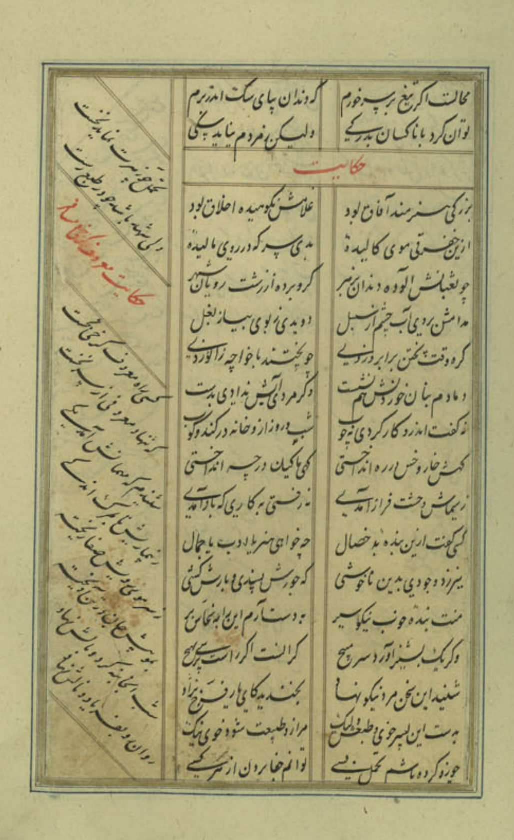




که او را بسر بر دستی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / جگر بر در روز بازار او
دگر روز بر کرد سرکو دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که بنشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / ز دلتنگی آمد به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمده از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه شربت ز دست ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

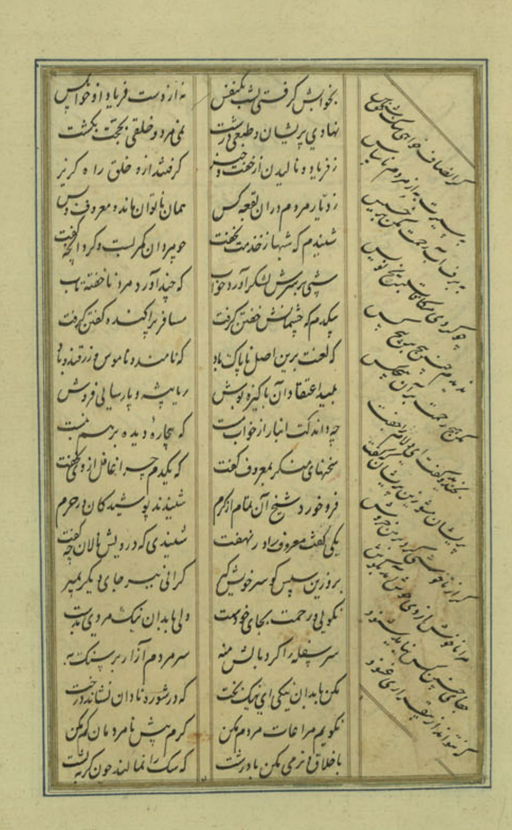
شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع با من مگوی
بود محترز عاقل از سفله مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
که هشیار عاقل نپسندد که دست / زند بر گریبان نادان مست



محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن ز مردم نیاید سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرتی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل / دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز از و خانه در کند و کوب
گهش خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نه رفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی هنر یا ادب یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی



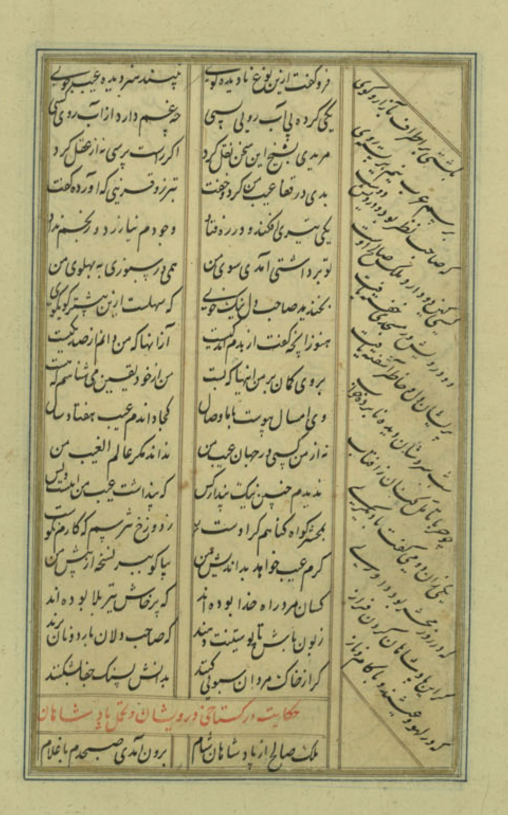
بخوابش گرفتی شب تنگ نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / همی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین اصل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / ریاپیشه و پارسایی فروش
چه داند لت انبار از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ آن تمام از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی ببر جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

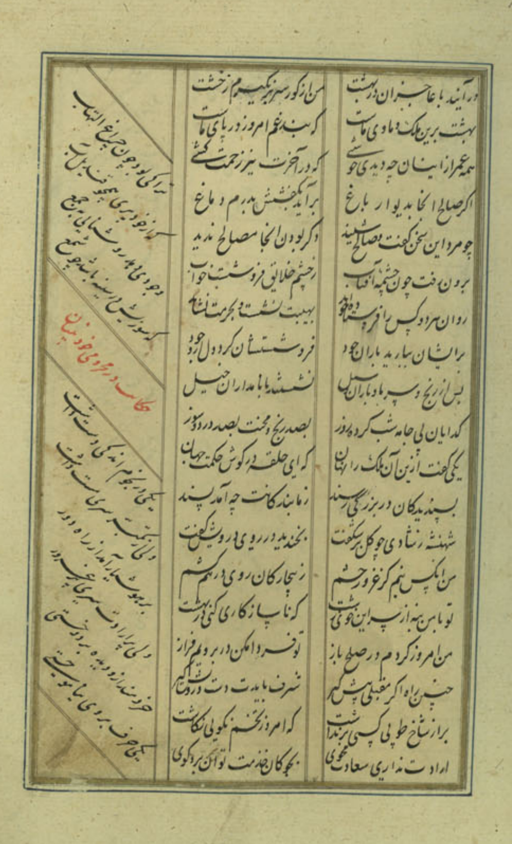


چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
وگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم / برو نیکنامی خوری لاجرم
به دولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
کسی کو تکبر کند با کیان / بخواری شود کمتر از ناکسان
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست
زمینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست

حکایت

طمع کرد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاند بر ویش چو خاک
برون رفت خواهنده خیره روی / نکوهیده آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین گژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای / جهان سوز شب گرد خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص برمی توانند جست





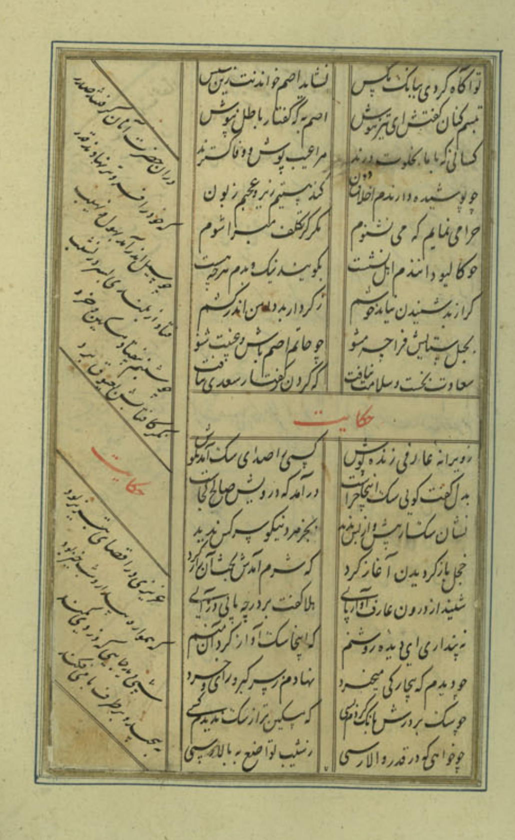
چو لی بهر عزم سفر کرده باز — بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد — انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی — تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

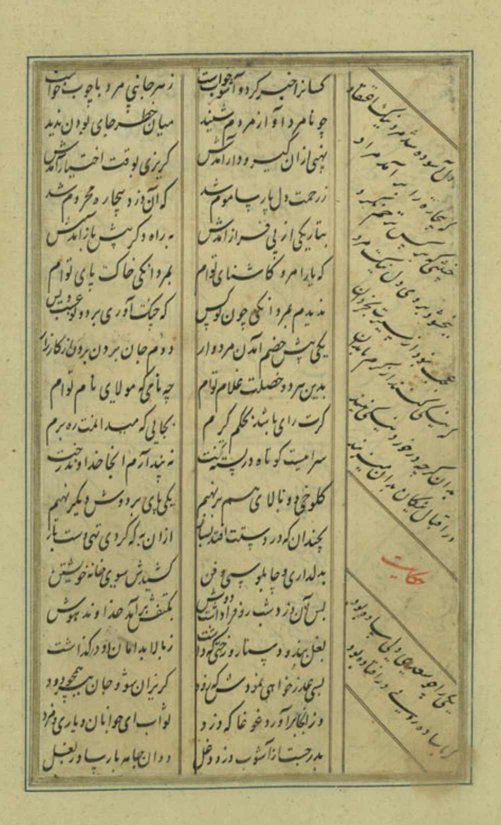
حکایت

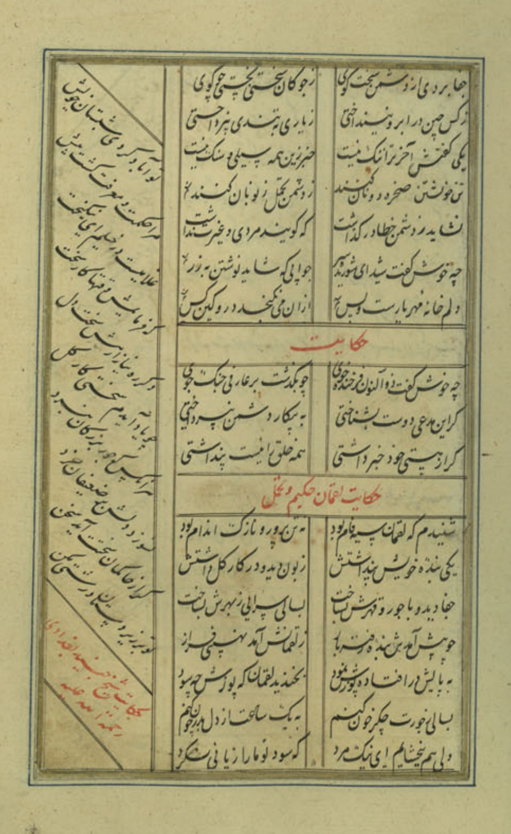
بخشم از ملک بنده سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد چون تشنه دشنه از میان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام — در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس
بلطف از چنین سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش مرد گرم
نبینی که در معرض تیغ تیز — بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت حاتم اصم رحمة الله علیه

گروهی برانند ز اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن







حکایت

حکایت لقمان حکیم و تحمل

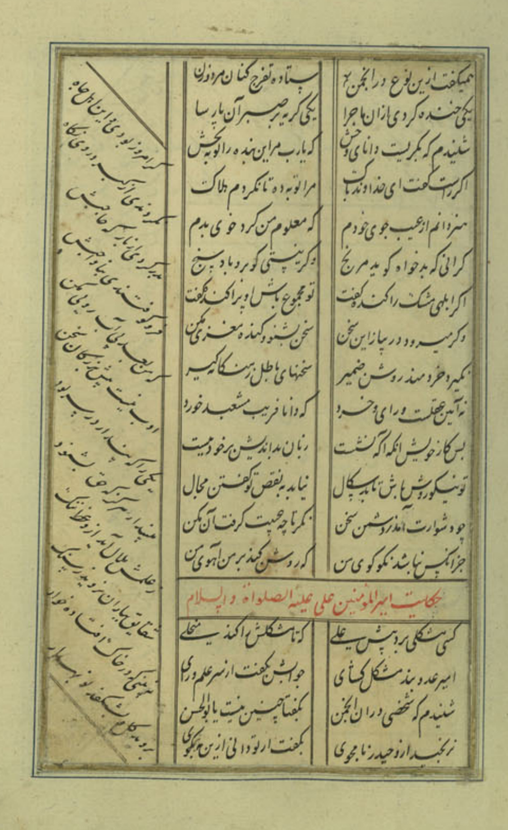
شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از قصد آهو گرفتن پیی | لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از و بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی که مرد | مراورا بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسایی کریم و بربط زن

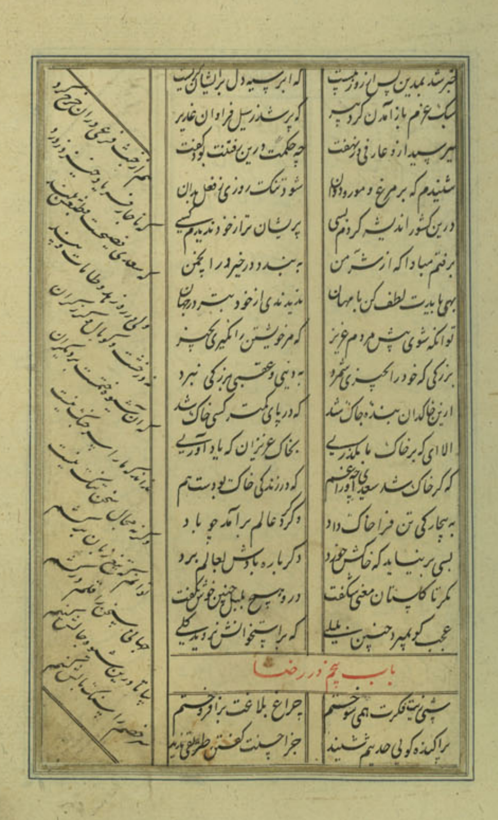
یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در تحمل نیکمردان بر جفای خلق بر سیرت

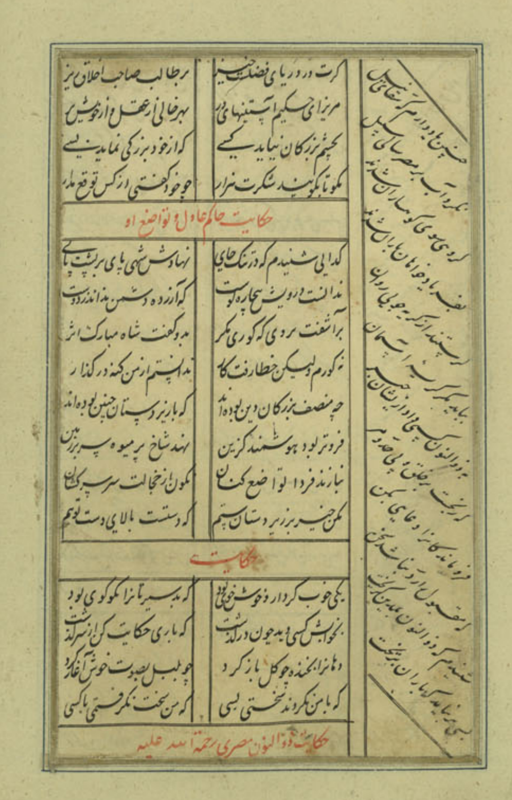
شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان



حکایت امیرالمؤمنین علی علیه الصلوٰة و السلام



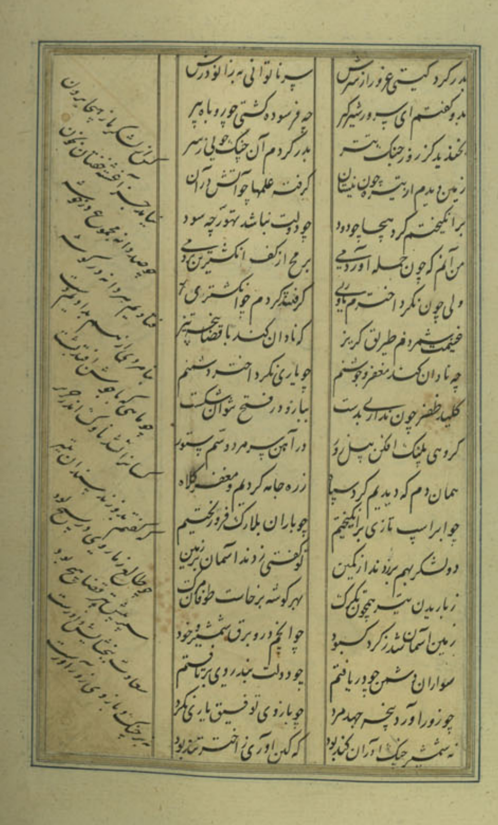
باب پنجم در رضا

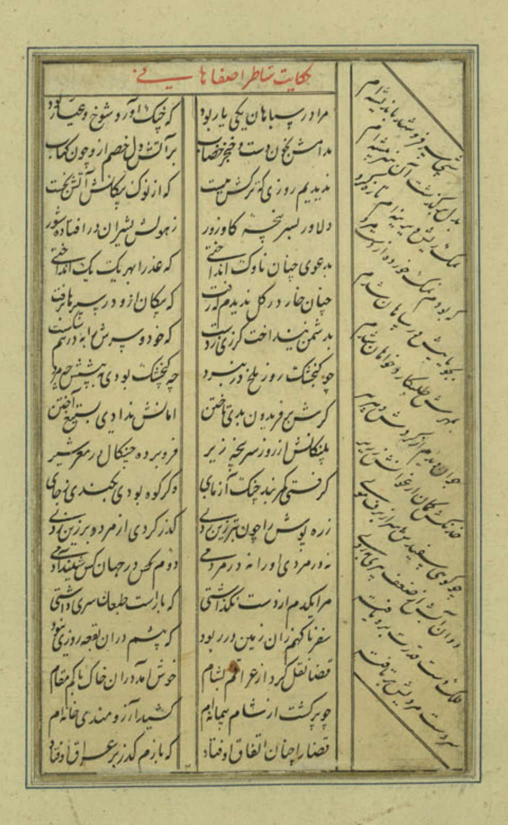


حکایت عالم عادل و تواضع او

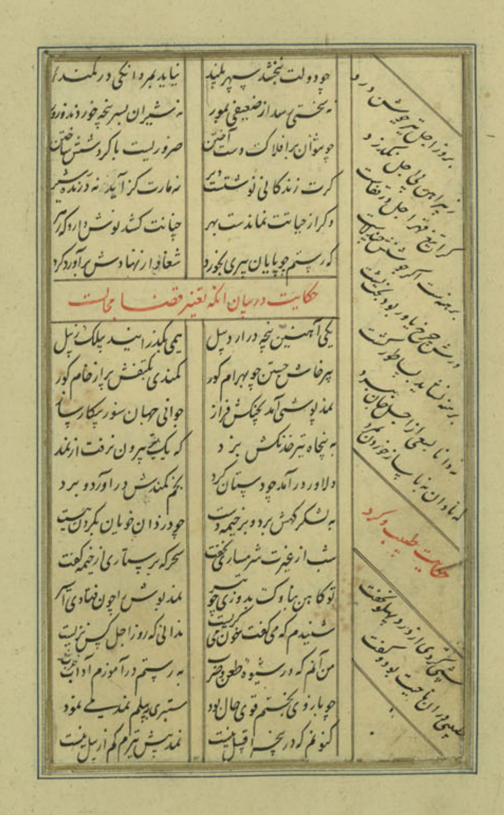
حکایت

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه





حکایت خاطر اصفهانی



چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر / نه مارت گزاید نه درنده شیر
وگر زندگانی نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
که رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

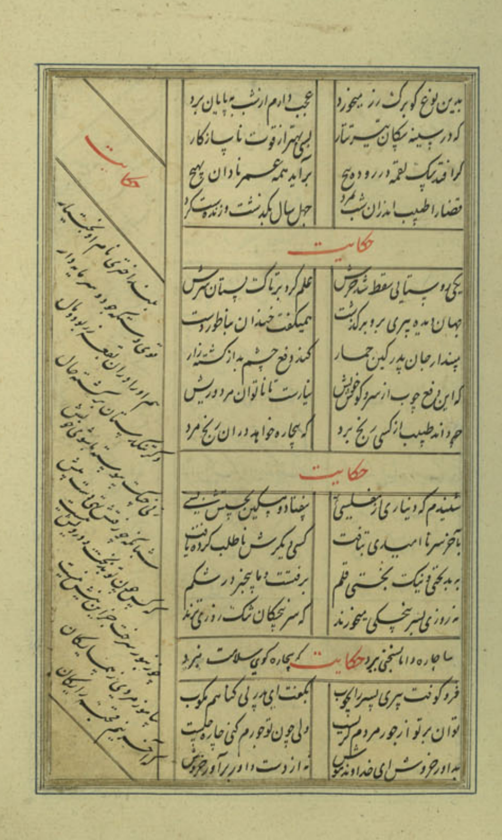
حکایت در بیان آنکه تغییر قضا محالست

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل
بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهان سوز پیکارساز
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد / بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود و گفت



بدین نوع کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد یک لقمه در روده پیچ / برآید همه عمر نادان بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال بگذشت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / همیگفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
کاین دفع چوب از سر و گوش خویش / نیارست تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد در آن رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد / **حکایت** / که بیچاره گوی سلامت ببرد

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار
[illegible] / [illegible]
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان

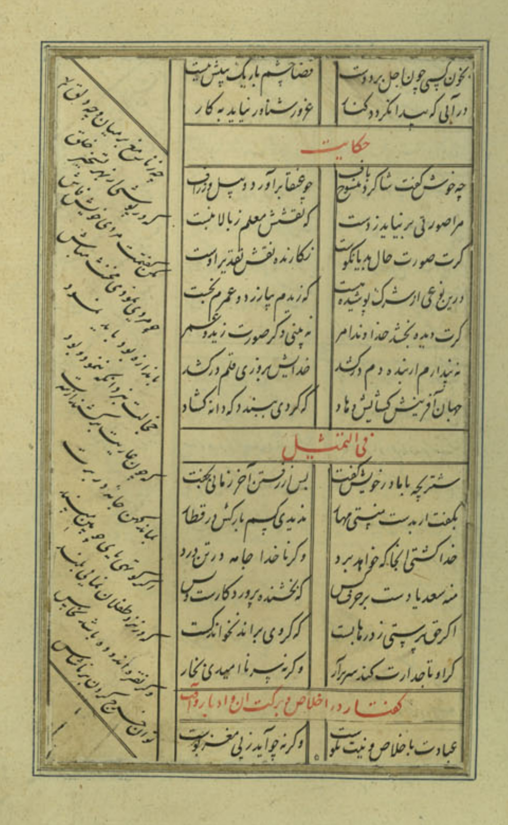
کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل تهی کاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
ندادند در دست کس اختیار / که تا من کنم خویش را اختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نشاید ز سنگ آینه
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو ردّی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت فی المثل

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت که کرکس گرت باورست / که یکدانه گندم به هامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف



بخون کسی چون اجل برد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

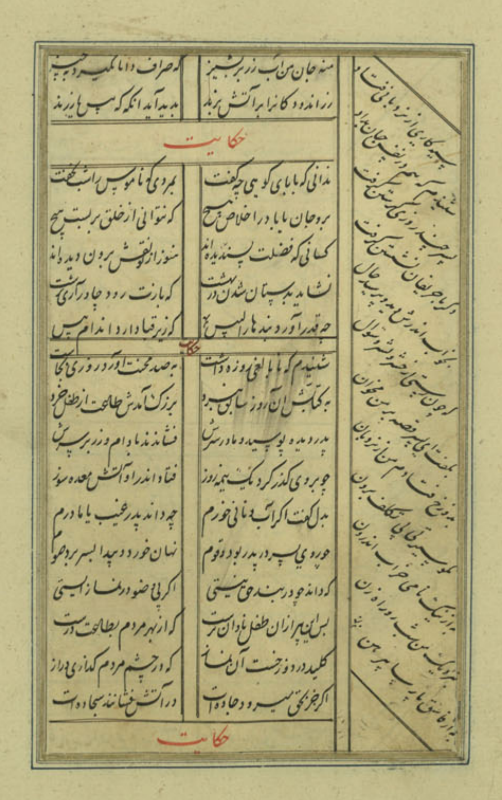
چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده نقش تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوندامر / نه بینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینش گشایش دهاد / که گر وی ببندد که داند گشاد

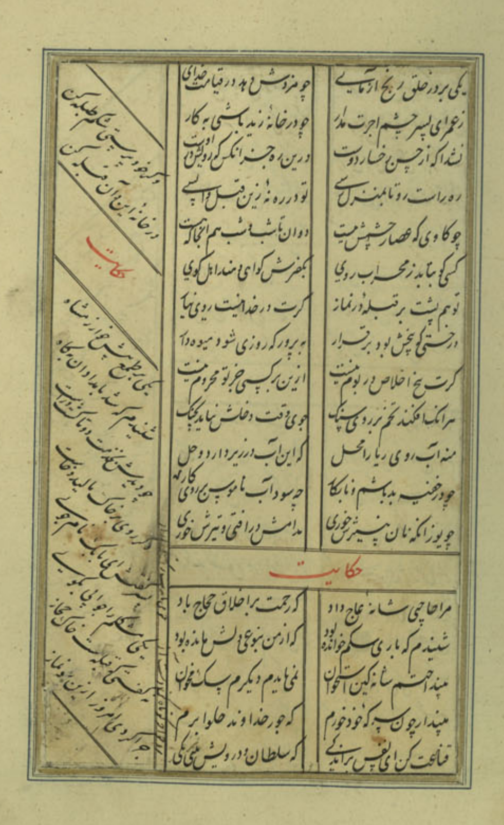
فی التمثیل

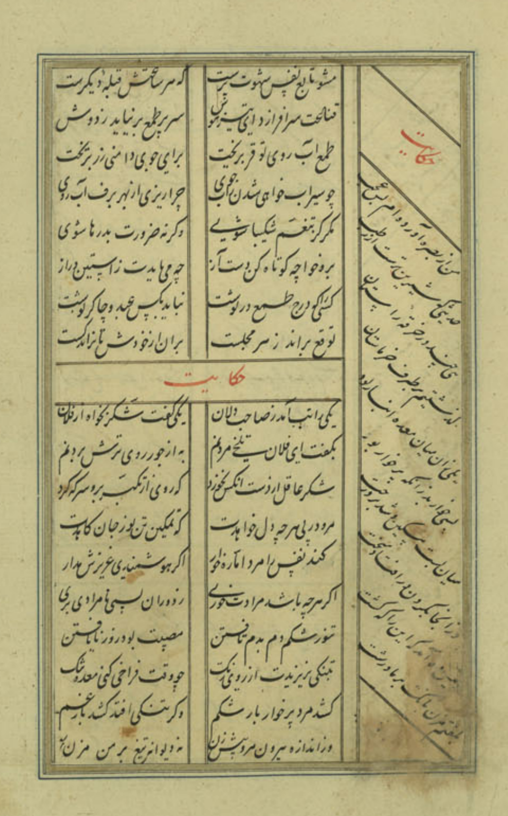
شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

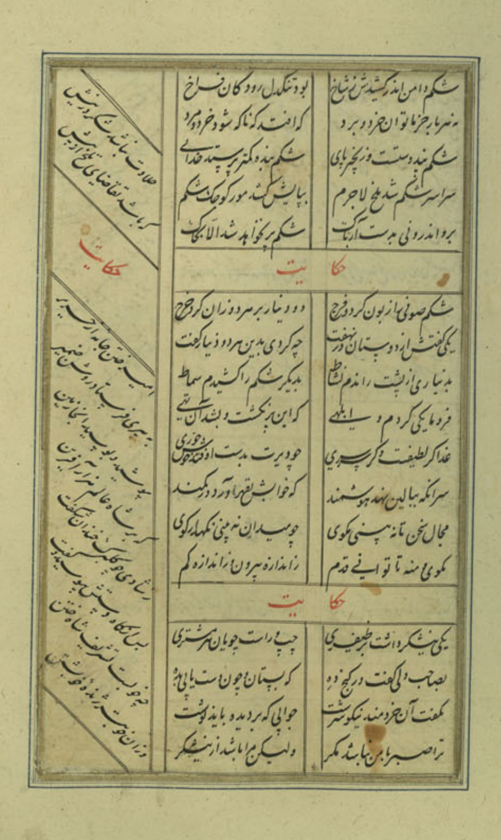
گفتار در اخلاص و برکت آن و ادبار ریا

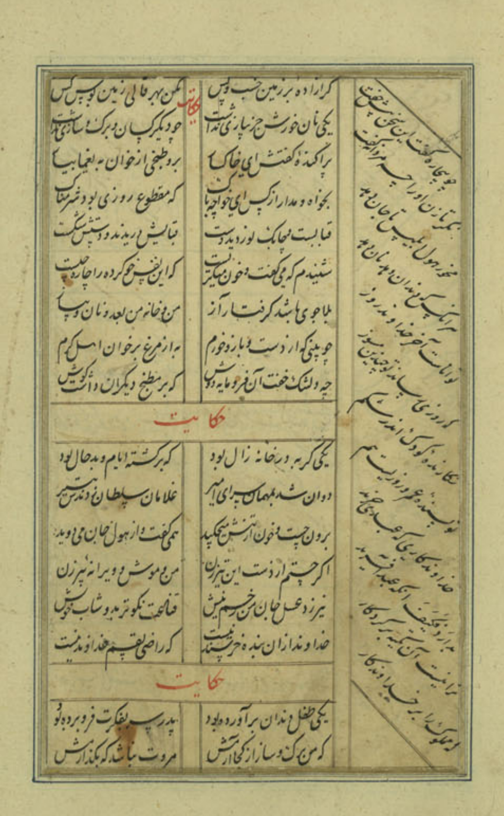
عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش / نماید کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

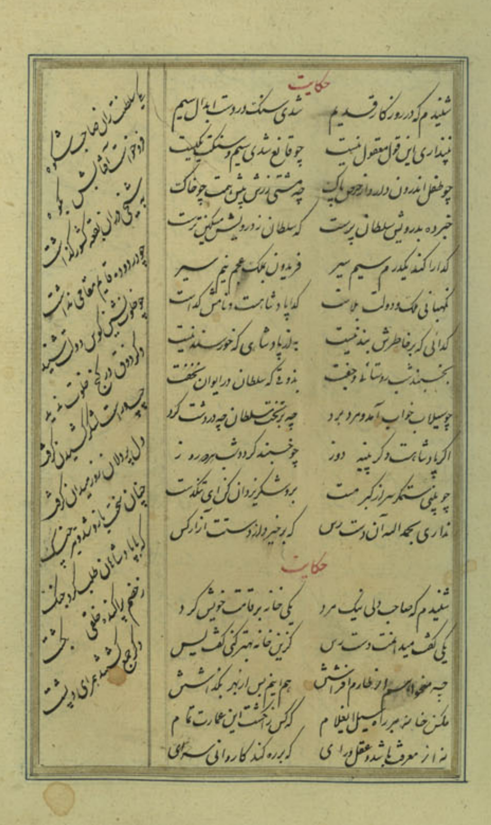


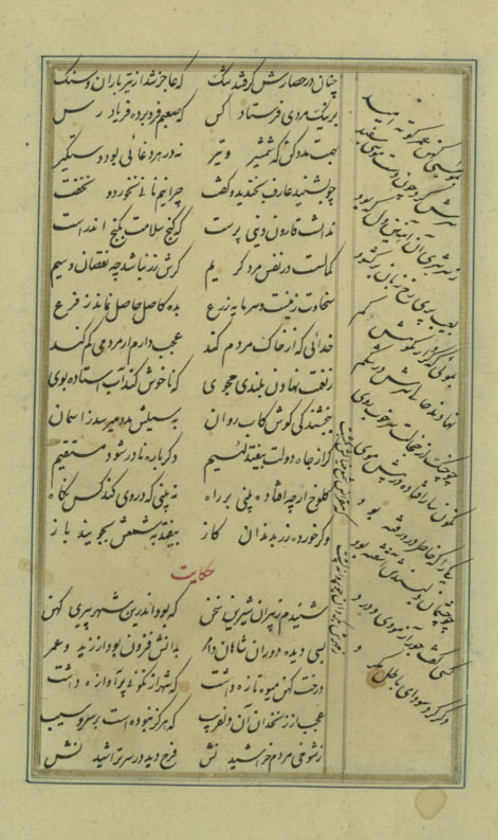


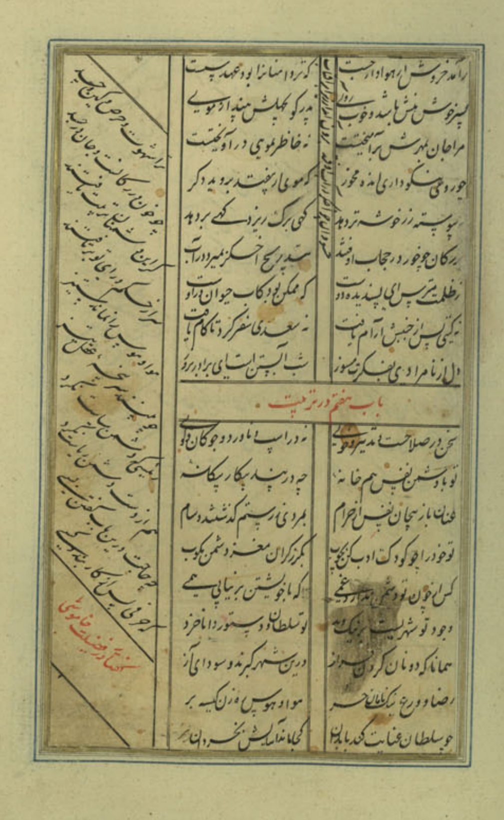












اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز — دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آوازه هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت اتابک تکش رحمة الله علیه

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت
نگر گشت ظاهر از ایشان حدیث — بگفتا که ای جاهلان خبیث
بیک سال آمد ز دل بر دهان — بیک لحظه شد منتشر در جهان

خبر بود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای ایشان بتیغ
[illegible]


سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
نگو آنکه گر برملا اوفتد — جهانی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — بپایش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی — ببی دانشی پرده ندریدمی
ز رخسار از آن پرده برداشتم — که خود را نکوروی پنداشتم
کم آوازه را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پرده بر خود مدر
تو سر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی و نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — کی اش دریدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی — که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
چو عاقل بد و عادل و حق پذیر — قبول آمدش آن نصیحت ز پیر
قفسهای مرغان خوشخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت با طاق ایوان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان نشست — جز آن مرغ بر طاق ایوان نماند
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که عمری زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام جان در کنار — که از صحبت خلق جوید کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند منمای گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان چو دف برزدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

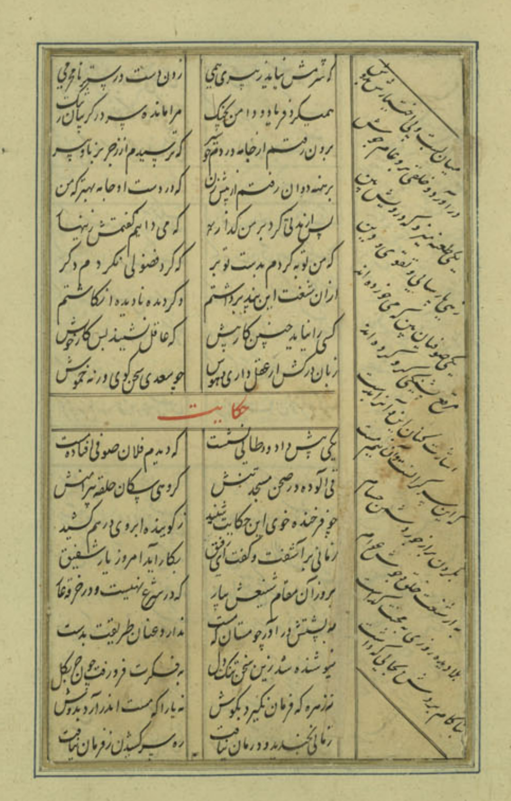
حکایت

دو کس فتنه دیدند و آشوب جنگ — پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی شور دید از طرف برگشت — یکی در میان آمد و سر شکست
کسی بهتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش
اگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که آن کوتهست این دراز
اگر گوش دارد خداوند هوش — سخنهای پیران خوش آید بگوش

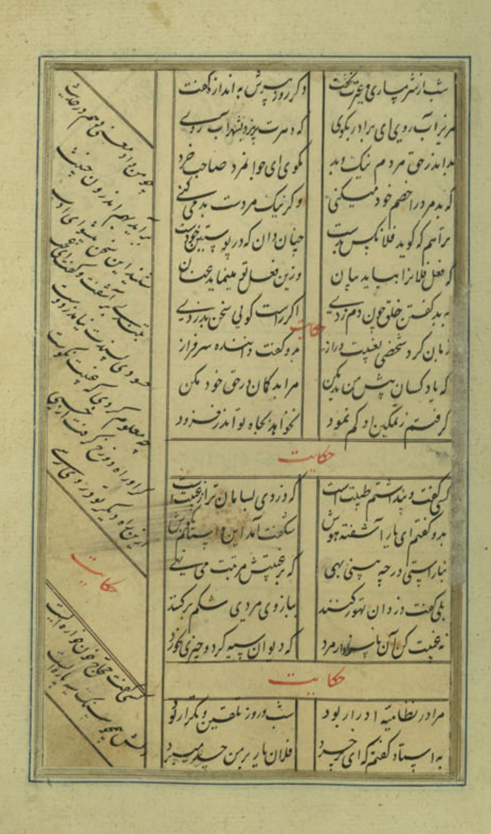
حکایت

شبی خفته بودم بکنجی فراز — چه دیدم زنا که سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
چرای سیه روز نامی کنی — مر این مغل بنگر چرا میکنی
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — برون آمد آن بیضه از زیر زاغ

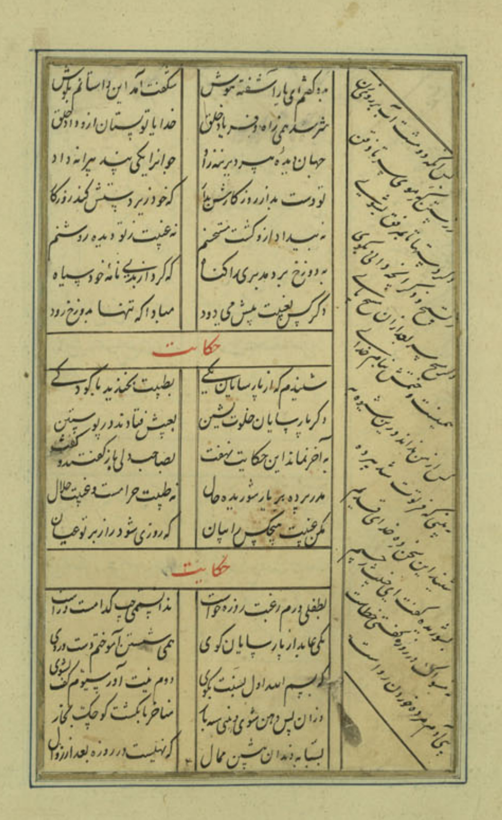
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش — سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من — که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد از این مرد پیر



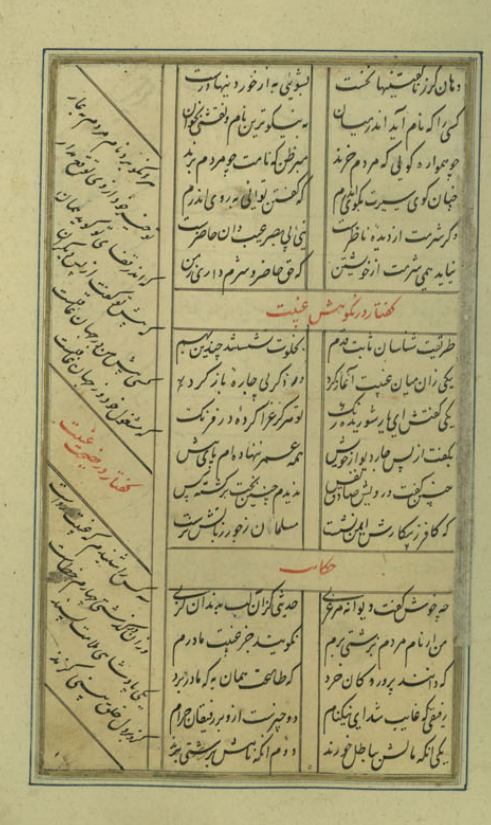
حکایت



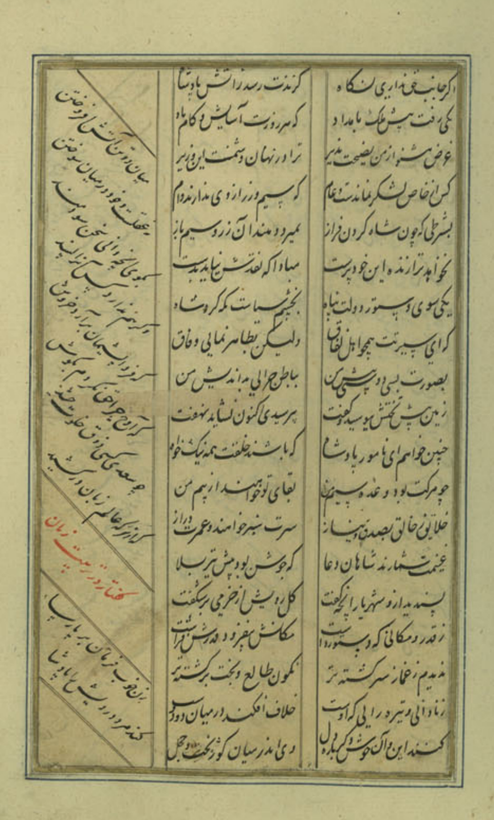
حکایت
حکایت
حکایت

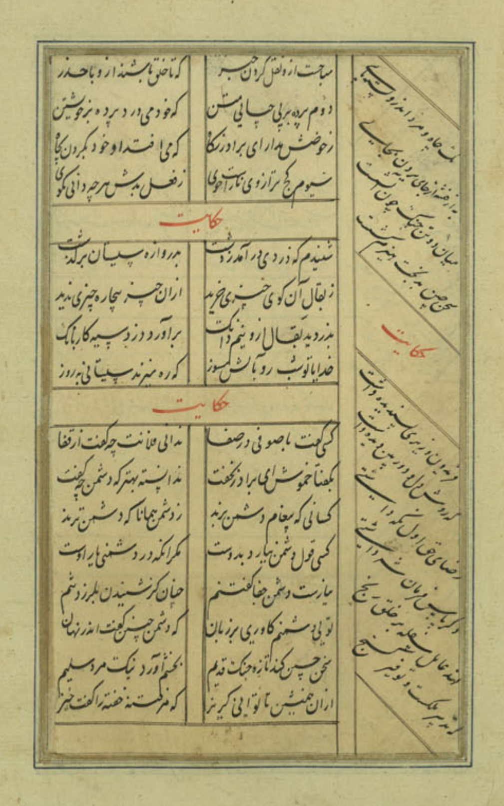


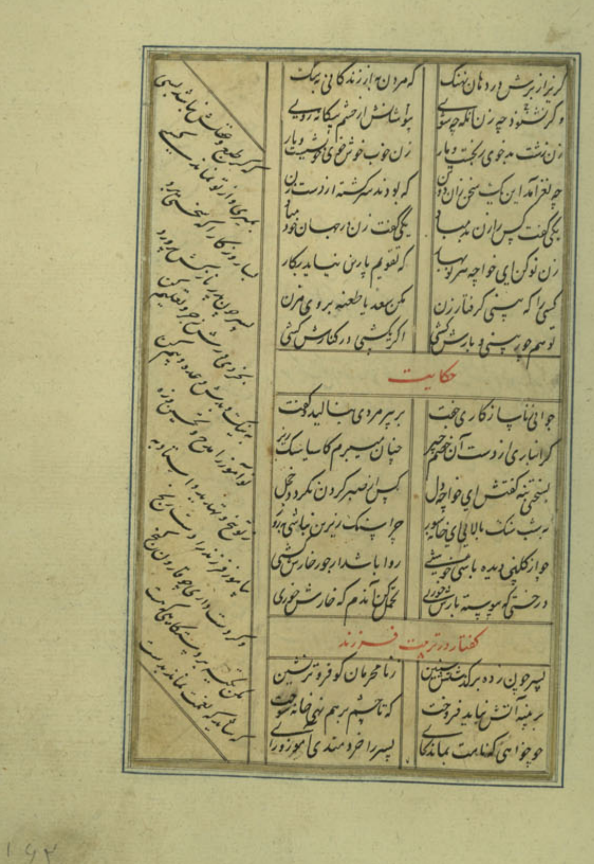
حکایت
حکایت

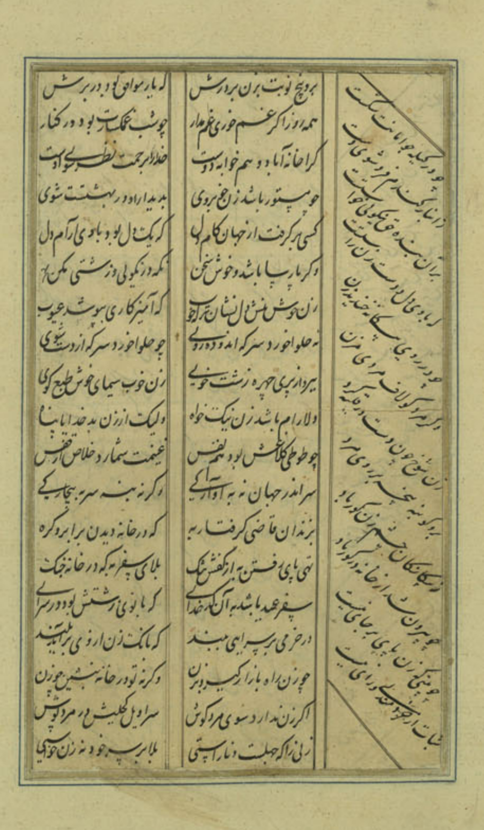


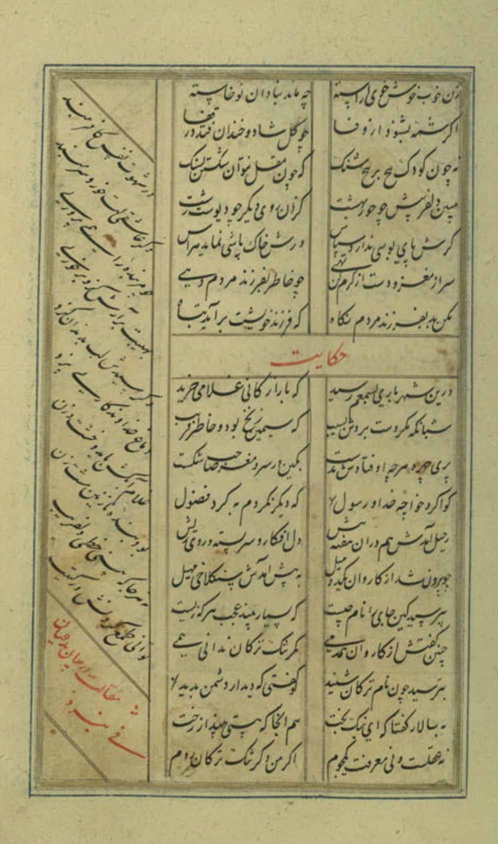
گفتار در نکوهش غیبت
حکایت
گفتار در نکوهش غیبت



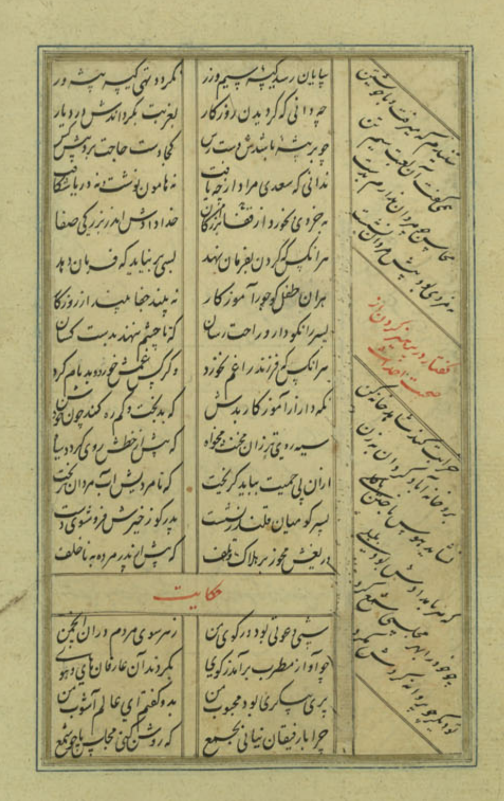




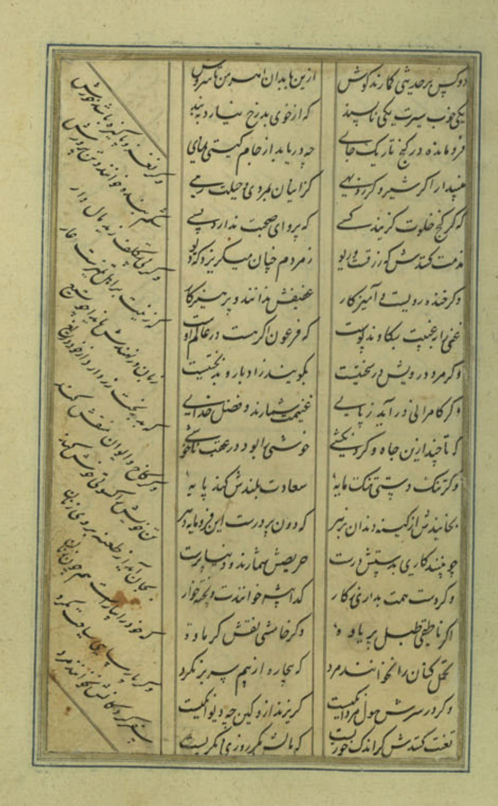


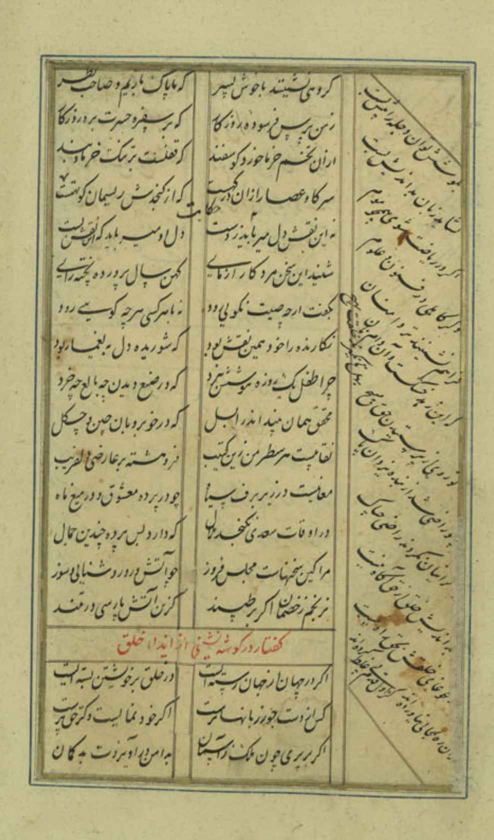


حکایت



حکایت

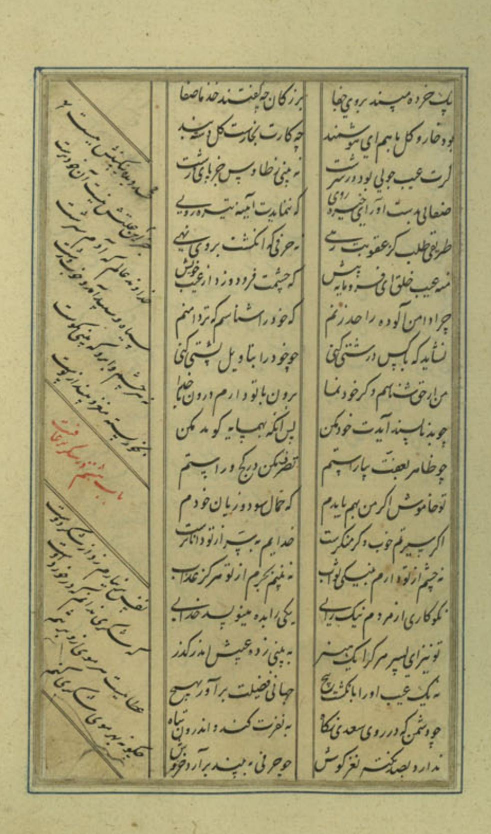


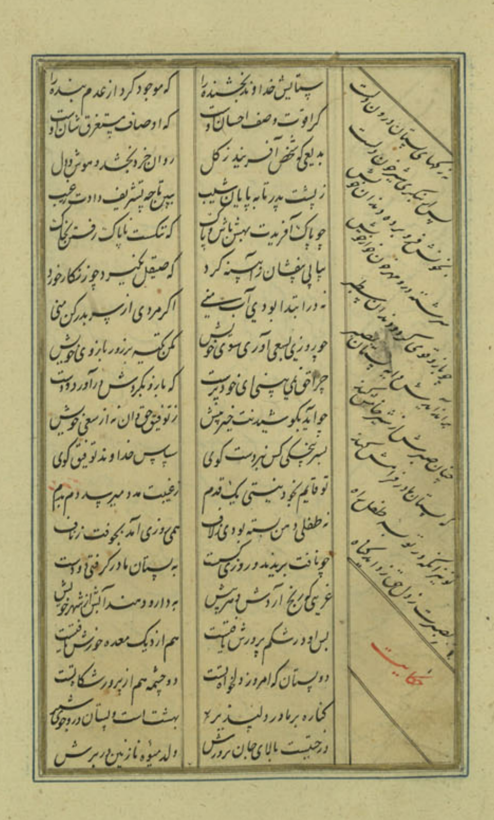




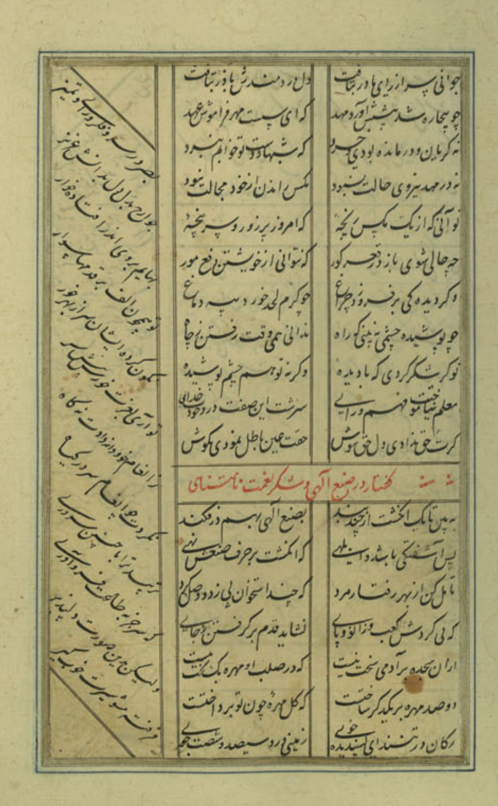
حکایت

حکایت





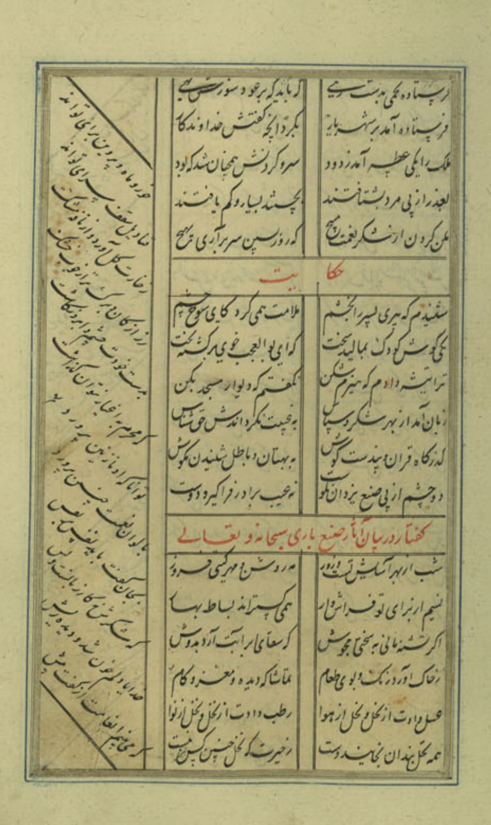
حکایت





گفتار در نعمای حق عزّ و علا جلّ جلاله

حکایت

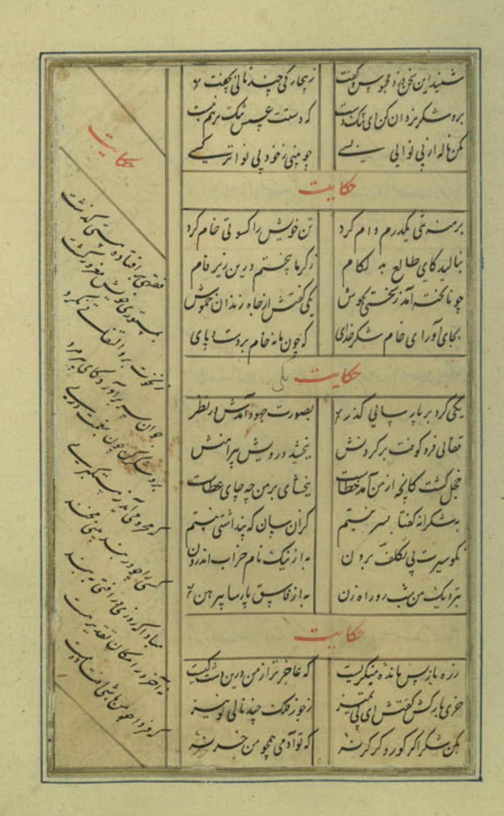


حکایت

گفتار در بیان آثار صنع باری سبحانه و تعالی



حکایت



حکایت

حکایت

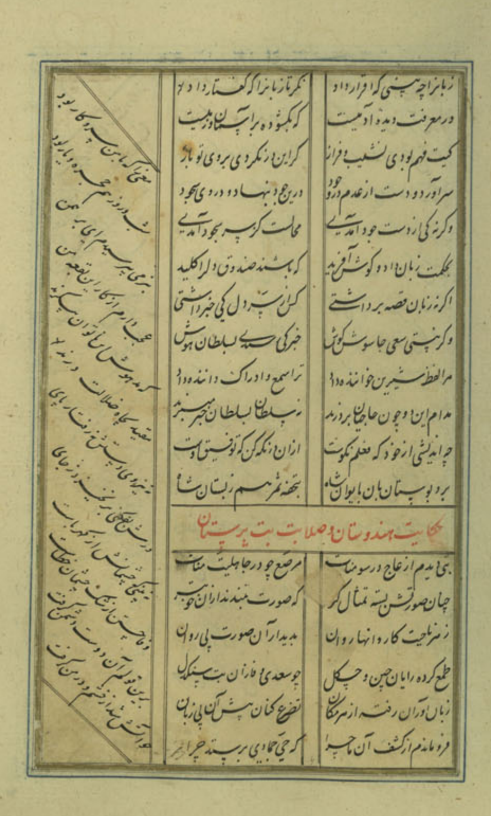
حکایت

حکایت

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه در دیگران در کنشت
ببندای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

در بیان قدرت الهی در فضل نامتناهی

سرشته است یزدان شفا در عسل / نه چندان که زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی مرگ را عاجز است از علاج
همیدون بسی منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
کسی گرز پولاد در مغز خورد / یکی گفت صندل بمالش بدرد
ز تیغ خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / تنت نازنین است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار طبعت بکرد
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد
دگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نبندد دل اهل شناخت / چو ضدند باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که فضل حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش ندانی گذارد

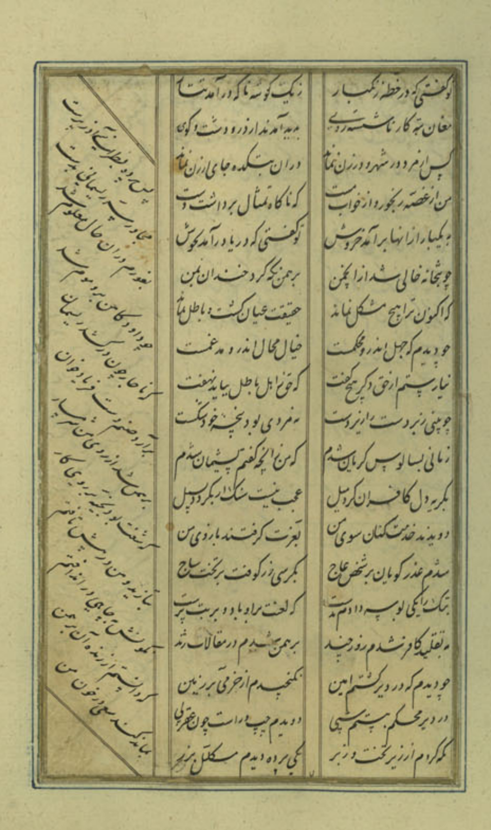

زبان را چه بینی که اقرار داد / نگر تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت هندوستان و ضلالت بت پرستان

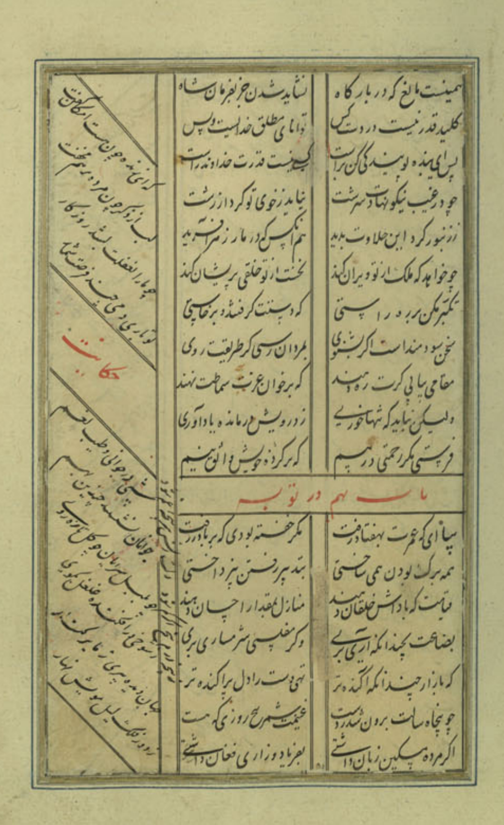
بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال گر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

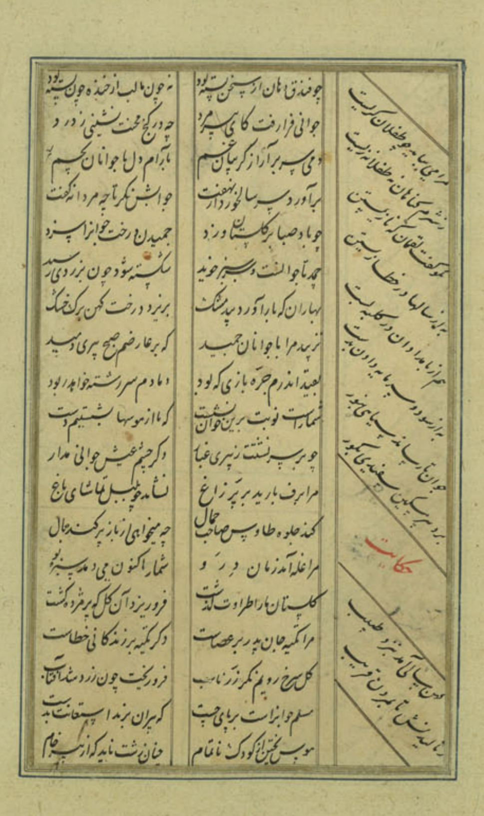
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست بر چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آید این صورتم در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر
که مهمان این منزلم عن قریب / بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که گیرد دلیل
بسی چون تو گردیده‌ام در بلاد / بتان دیده‌ام بی خبر چون جماد
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب در اینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

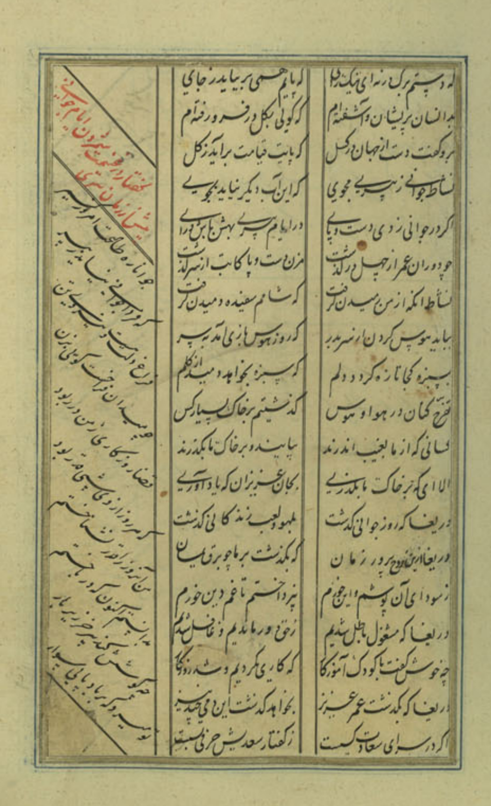
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در آن قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته


تو گفتی که در خطه زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر





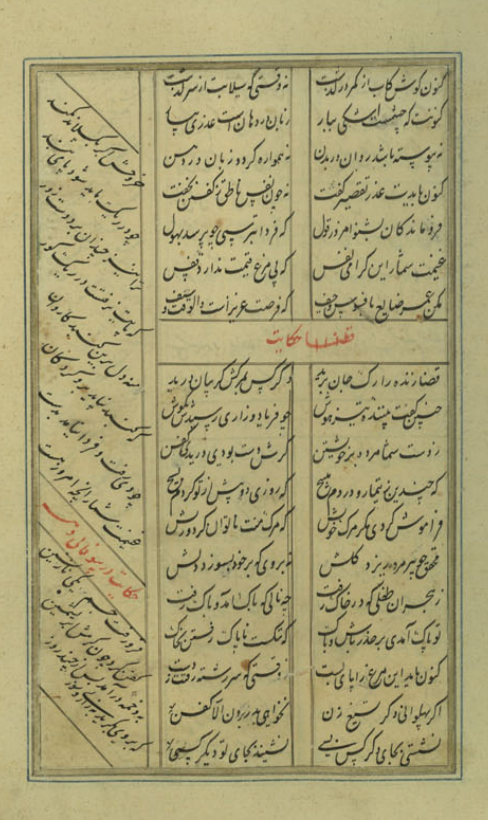




شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت به غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون درانداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
به غفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم به خاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

گفتار در بیان دریافتن مقصود پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فروبست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس / که برمی نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو گر خواب نوشین به بانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فروکوفت طبل شتر ساروان / به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو / چو گندم ستاند به وقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آمد ز خوابت چه سود
چو شب اندر آمد به روز شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب



کنون کوش کاب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
فرو ماندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز بهر آن طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن به خاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سر رشته رفت از دست
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

چو پوسیده دیدش حریر کفن / به فکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم به زور / بکندند از او باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخ و بیخش نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می‌گفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما گل بسی دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت حق‌پرست / فتادش یکی خشت زرین به دست
سر هوشمندش چنان خیره شد / که روی دل روشنش تیره شد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام / درو چوب سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از بهر دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان مغز جانم بسوخت
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ / به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / سر و برگ ذکر و نمازش نماند

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

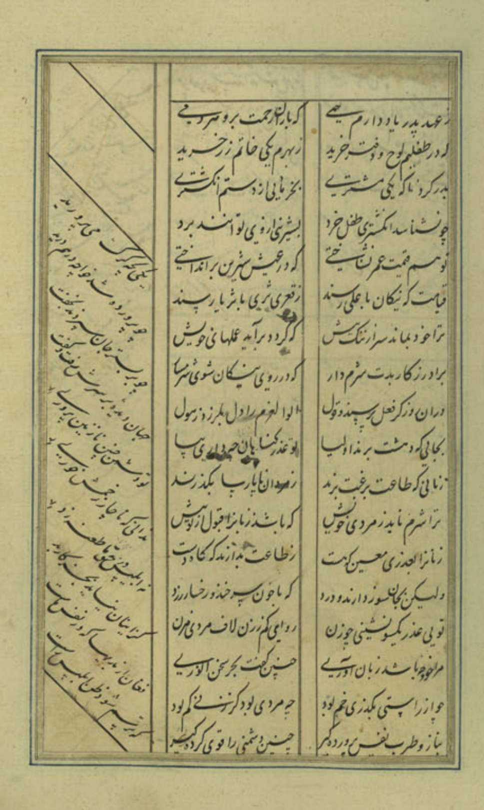
میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگار عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت / به گورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان به بالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آن کس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آن کس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت به بازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بارش بمعجر توان پاک کرد
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می‌برد تا سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / نگردد دگر با سعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
[illegible]

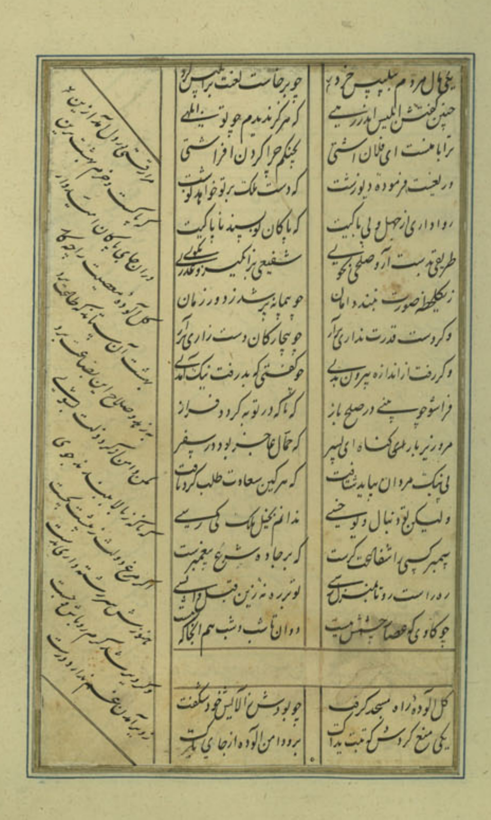

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آنروز کز فعل پرسند و قول / اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنانرا بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری در سرش رفت و گفت
[illegible]

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست

[illegible]


یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / [illegible]
یکی منع کردش که تبت یداک / برو دامن آلوده از جای پاک

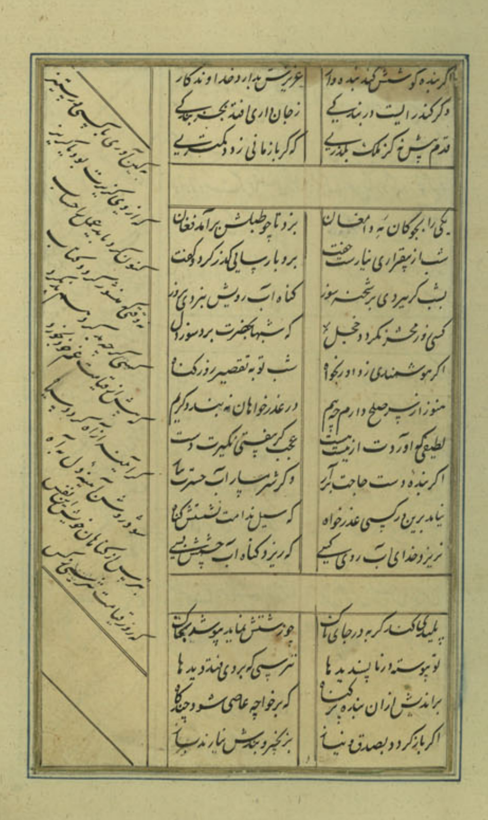
[illegible]

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را درآمیزد ریب / زبان حسابش بگیرد نهیب
چو خدمت پسندیده آری بجای / نیندیش از دشمن تیره رای



اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

یکی را بچوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بحضرت برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذر خواهان نه بندد کریم
لطیفی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو پیوسته در ناپسندیده‌ها / نترسی که بروی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

[illegible] / [illegible]
کنون کرد باید عمل را حساب / نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

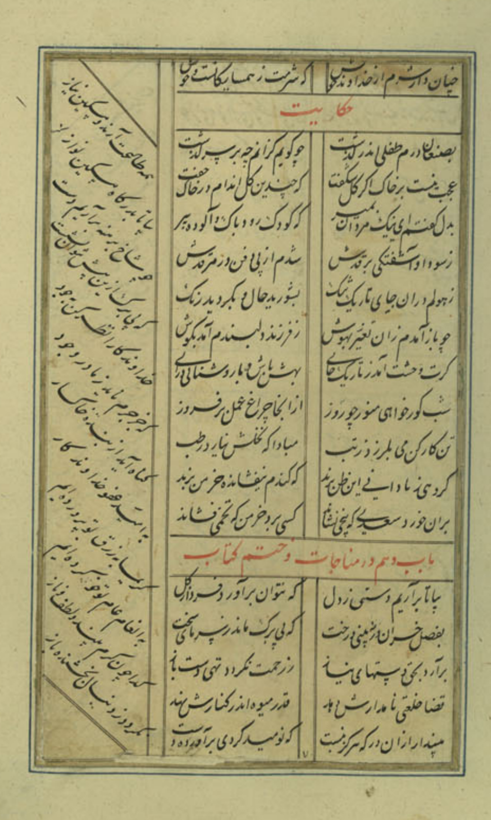
یکی بر دبر پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
ابا جور دشمن که بر کند پوست / رفیقی که با خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان / برو بر شورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگهدار و بس

یکی



چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / شدم از پی فن در مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم الکتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه اندر کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردی برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را به دنیی تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
همی گفت شوریده دلفگار / الها ببخش و بذلم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام / فرومانده نفس اماره‌ام
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس سرکش برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام

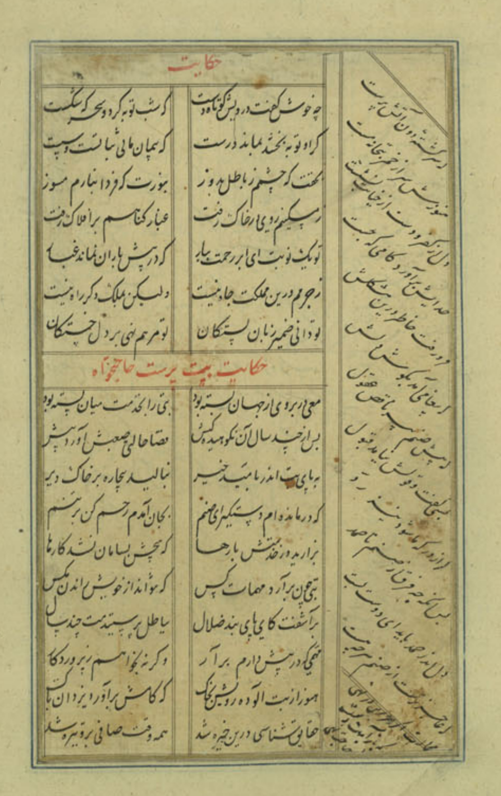
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / که نابود و بودم بعالم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را از شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو دانای [illegible] من بیکسیم
توانای مطلق تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

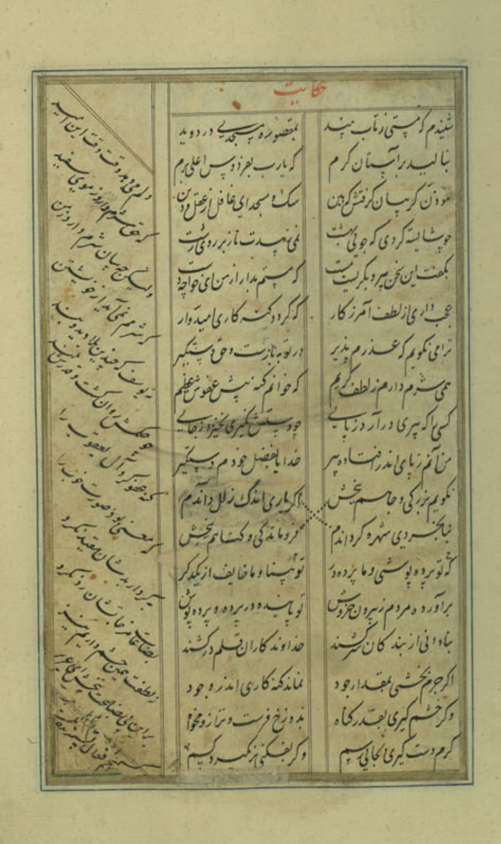

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز بیچارگی روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار
ز جرمم درین ملک جاهی نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجتخواه

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / همه وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون آتش پرست / هنوز از سر خمر ناشسته دست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هرچه هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی


حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که جویی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف آمرزگار / که گردد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرومانده‌گی و گناهم ببخش
بنابخردی شهره گرداندم / اگر یاری اندک زلل داندم
که تو پرده پوشی و ما پرده در / تو بینا و ما خایف از یکدگر
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم / وگر افکنی برنگیرد کسم

دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن
ز یوسف که چندین بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعت نیاورده را رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید





حلبن بها یا سارات وجوها | وعشرت قطورا الی کل منزل
کواعب لا من زن من حلل الحرج | قصیح باولاد الراکب من کسری
لقد کان فکری قبل ذلک بایر | فاخذت امرا لا یحیط بفکری
وبی ربی صرف الزمان وحلمه | مغلله ایدی الکیاسة والحجی
وقفت بعباد ان لعد سیراتها | رایت حصینا کالمحاید الحجری
فاجر بکلی بالدموع کریمة | وان کلفت عین الغمام بالقطر
لغو ذلک العفو الله من نار فتنة | تاج من قطر البلاد الی القطر
کان شیاطین الجنود تغلبت | فسال علی بغداد عین من القطر
بداد تعالی خراسان فتطل | فعادر کاما لا یزال عن البدر
الامر تصاریف الزمان وجون | یکلفنا ما لا یطیق من الامر
رعی الله انسانا یحفظ لعدسهم | لان المصائب الرند مرجوه العمر
اذا کان الانسان عند خطوبه | بزول الغنی عند مملکة الفقر
الا انما الایام ترجع فی العطا | ولم یمکس الا بعد کسوتها بعری
ورایک یا مغرور تنحبر فانک | وانت معاطا فیق ولا تدری
کناقة اهل البدو فصلت حموله | اذا لم تطق حملا تساق الی العفر
وسایر ملک تقیضیه زواله | سوی الملکوت العام الصمد الوتر
اذا امتت الوشی بموتی فقل له | رویدک ما عاش امرؤ ابد الدهر
وما لک المنایا کنوز جمیعا | لدی الموت لم تخرج یداه سوی الصفر
اذا کان عندا ... لا فرق بیننا | فلا نظران الناس بالنظر الصدر

ایضاً له

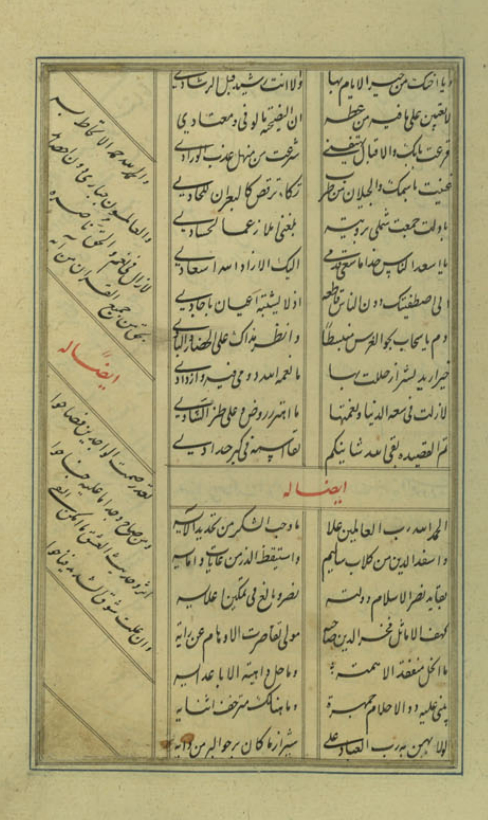
عفی الله عنی ما مضی من جریمة | ومن علینا بالجمیل من الشر
وصان بلاد المسلمین بقیة | بدولة السلطان البلاد ذی البکر
ملک غدا فی کل بلدة اسمه | عزیزا ومحموما کیوسف فی مصر
لقد سعد الدنیا دام سعده | وایده المولی بالویة النصر
کذلک منشا لیثه هو عز جهاله | وحسن نبات الارض من کرم البذر
ولو کان کسری فی الزمان حیاته | لقال الهی اشدد به وله ازری
لیشکر الرعایا صبر من کل فتنة | وذلک ان اللب یحفظ بالقشر
یبالغ فی الاتواق والعدل الصفا | مبالغة السعد کی فی نکث الشعر
وما السوانم الله لست مامع | ولو کان عندی ما ینال من الحری
فمالک یعادون علما وخبرة | وتستحلو القول جمیل السحری
حرت عبراتی فوق حدی کانها | فانشات بدانی قصیبة ما سحری
ففی السمط یاقوت ولعل زجاجه | وان کان لی عذر یکفر بالعذر
فخرقة قلبی بحتنی نشرها | کما فعلت النار بجمامز بالعطر
سطرت ولا عصین علی البکا | لرقوق معی حزنی اسطری
احدث اخبار تضیق بها صدری | واجل اصار سوتها الدهر
ولا سیما قلبی رقیق زجاجه | ومع وضل الزجاج لدی الکسر
الا ان عصری فیه عیشی مکدر | فلیت عیشی الموت بالدر عجبا
خلیلی یا خلی الحیق حقیقة | واطیبها لولا المراة علی الاثر
ورب المی لا یطمین لعیشة | فلا خیر فی وصل یرذی بالحجر

يا خجلتا من الوجوه الغابرين اذا | تباشرت وبوجهي صفرة الياس
سرائري يا جميل الستر قد هتكت | عندي ان حسبت في اعين الناس
ما حيلتي عند جميع الصالحين علا | ان كنت عامل اوزاري واوناس
يا واحد العفو عما اخطأوا وسهوا | سالتك العفو اي يستحط الناس
وهل تقدر على حر الجحيم فتى | لم يستطع جلدا في حر دماس
اذا رحمت عبيدا احسنوا اعملا | في الحشر يا رب في رحمتي لا فلاس
واصفح بجودك يا مولاي عن زلل | وعما لا يلبس لا تسمت بابلاس
ولا تحسرن اعمى ان ابصر لائمه | لا افتضح بين جيراني وجلاس
ان يغفر الله في من جرات سلفت | فما على الخلق ما لبثت الا من باس

ايضا له

يا دام برح القرآن في الوادي | احذر تقومك صيد الان صيادي
واعلم بان ام المرد بادية | وقاطع البر محتاج الى الزاد
يا من يملك مالوف الدين عدوا | هل يطمين صحيح العقل بالغادي
وانما مثل الدنيا وزينتها | وريح ثمرها كالماء واطوادي
اذا لاحالات لوث الكم سرع | لا فوق بين تعلاد ولباد
ما لابن آدم عند الله منزلة | الا ومنزله رحب الفضا دي
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها | في مصرف الخير لا باع ولا غاد
كما يقين ان الوقت منصرف | اتقن بانك محسور لميعاد
ورب لمعة النفس تجود بها | مالا يبالغ تهليل عباد

كتب الحجاب بكوب البرى بجمع
دار البرحيل لا حاجب واوراد
عد وابستر وتواضع عن زبل
وانفع عليك عليه الصبا وي
والا الصبر عيون بنيك حاجة
وان التغالب تروا افضل شبابي
ودهل بكار تودي في نعمة
وان شكر تقص عن انعامه البادي
ان كنت لا ولدي بالنجوى شغلا
جاه النصيحة آباد لا اولا دي
بجوده لم ترقبه مهدي من بلف
بجده بيا دات واعيادي


يا ايها الملك من خير الايام بها | ولا انت رشيد قبل الرشاد
لا تعتمدن على ما فيه من عطر | ان النصيحة بالوفي ومعتادي
قرعت بابك والاقبال يتحفني | شرعت من منهل عذب الوراد
عنيت بابك والجيلان من طرب | ركاب ترقص كالغزلان للحادي
يا دولة جمعت شملي بروئيته | بلغني ما زعما لحسادي
يا اسعد الناس هذا ما سعى قدمي | اليك الا اراد الله اسعادي
الى صطفيتك دون الناس قاطبة | اذ لا يشتبه اعيان باجادي
دم يا سحاب بجو الغرس منبسطا | وانظر بذاك على الهضاب البادي
خيرا ريد لبشر ازحلت بها | ما نعمة الله دومي فيه وازدادي
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها | ما اهتز روض على طرز الشادي
تم القصيدة بقي الله شانيكم | لعا ... في كبر حدادي

ايضا له

الحمد لله رب العالمين علا | ما وجب الشكر من تجديد الائه
واسعد الدين من كلاب سايم | واستيقظ الدين من عمايا وامائه
بعناية نصر الاسلام دولته | نصرو الغي في تمكين علائه
كهف الامائل فخر الدين صاحب | مولى تقاصرت الاوهام عن رايه
ما الكل منعقد الا بهمته | وما حل داهية الا باعدائه
بني عليه ذو الاحلام جمهرة | وما هنالك مترحف اثنائه
لولا بهن به رب العباد على | شيراز ما كان يرجو البر من دائه

والحمد لله الا شكا طب
والعالمون جباري وناصره
لا زال في نعم والحق آيه
تعالى من جميع الغدر ان من آيه

ايضا له

لقد رحمت الواجد بن فضا حوا
وجلاح وجد اما عليه حب حوا
اثر وحديث العشق ما الكن الع
وان علت شوق الشد بديا حوا

سرى طيف من كلو اطلعت له | وسائر الليل المقلين صباح
يطاف عليهم والحلبو لوثا | والبقيمون من كاس الدانع راح
سمحت بدنيائي ودنيي وبهجتي | ونفسي وعقلي والسماع رباح
وقبح ما كان المكاره والاذى | اذا كان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سمع المعاني لاهلها | اسماع الاغاني وخوف ونراح
اصبح اشتياق كل ما ذكر الحمى | وغايات جهد المستهام صياح
ولا بد من حي الحبيب زيارة | وان كت بين الحمام جناح
هنالك داشي فرحتي ومنيتي | حياتي وموت الطالبين نجاح
يقولون لم الغانيات محرم | واسفك الدماء العاشقين مباح
الا انما السعد مشتاق اهله | تشوق الطير لم يطعمه بناح

ايضا له

رضينا من وصالك بالوعود | على ما انت ناسية العهود
تركت مدامعي طوفان نوح | ونار جوانح ذات الوقود
فصرت تجلبا فاصفر وردي | فعودي ربما يخضر عودي
حسرت جمال مشتاقي صدودا | والزهن كالجبل الوردي
متى اشتلات الورس البرد | اين الروح الوجد عن نغمات عود
واصبح يوم احيا لي شاهدا | لعلك ان منحتان ورود
اليس الصدر النعم من حرير | فكيف القلب اصلب من حديد
وكم نجل عقدة تبلك ومعي | لارباب الاساري العقود

كان الطير في الجو اشتباها
اذا ما اسير بامات القدود
تعد نعلي تسود نعم
وجر وقع ارض بياض خدود
واستر من البرابع عن خدود
اتون تحمرت بسر سلامة
ودعوت العارض الريق الوتيد
تعلق كالسد البيض بخفي
ولو انهزت بالهيس اولي شهود
تغير ظاهري اولى سود وكان
بيا بالعبايت المحدود
الا بسر سهدت

لقد ضلت صروف الدهر فيني | على حرف القفار وفي قطع مودي
نهضت اسير في الدنيا انطلاقا | وانطلقني المودة بالقيود
ولازمنا لزوم الصبر حتى | سعدت بلطفة الملك السعيد
من الجا بجاه جلال قدره | لقد اوى الى ركن شديد

ايضا له

امطلع شمس باب دارك ام بدى | اقدك ام غصن من البان املادى
يئس ولم يحسن الى بنظره | ملكت اغنى لا تكبري على فقر
الى ود تمتني لومي محيرا | اموت واحيا ان اموت على جمر
توارت عني بالحجاب مغاضبا | وهل يتوارى نوره وجهك بالجدر
الم ترى اعادي بدى منبسطا | اليك واحرى من يديك على الصدر
ابا ونا بالصبر عنك جلاده | وعندي حرام يستطيل على الصبر
اباح دمي بغير بتيسم ضاحكا | عسى يرحم الله القتيل على القبر
ورب صديق لامني في ودادها | الم تره يوما فيوضح لي عذري
اسير الهوى شيت فاطرح ثانيا | وان شيت فاصر لا مكان عن الاسر
ومن شرب الخمر المدامة منه | الا عاد حشر لا نفيق من السكر

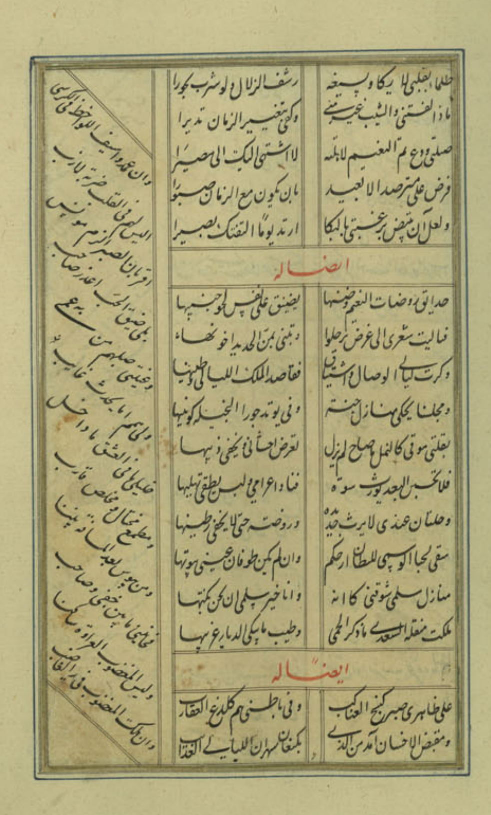
على قلبي العدو لنا من عسى الى | وعيته الانية الهوى فاصلي
مسافر وادى الحبيب لم يرح مصلحا | سلام على سكان ارضي وخلتي
من طلع البدر ومعت حية | بما في فؤادي من بدر ركتي

اره في كمال العبد امرت ربع
ابيض حبابت العين سنة البوح
تعلقت نواتي فوق صوب جدار
عذراة استغلوا والمطايا على
كان جفنه لي عابت لعد لعبر
ما بلبلتر بكي اسحد وكاني
بنعت الهوى حسني اللت عن الهدر
ذرا الذ التي تعقوبت و
اخلائي يا حلى سمت الفذ
انتشت اعدائي وولي بامر
وان سكان بلوائي ارض بد لتي
فما ذا بالوالي

عشیة ذكراكم سلی هذا ایی — ولی حلما، لا ینفع السیل حیلتی
الی المنع مثلی من طارة السوی — وقد حلبت عهت و اصحلتی
لزوم اصطباری لم یزل مطر الا سی — لید مهاستی عهت و اضحلتی
وما كان قلبی غیر لمحبت الهوی — بدلیل عینی بالغرور و دو لیتی
الم ترنی فی وضته الحلب كل ما — یحی الله سمر الحی كیف استحلتی
و هذا العین السعدی ای التحیة — تنعم ریح الصبا حیث حیلتی

ایضا له

ملك الهوی قلبی و حاش معیرا — و هو المودة ان اصبح تقفیرا
اصحبت علی الغرام طویلة — و ذراع صبری لا یزال قصیرا
انا قلا عنی ما بی صابر — لعدا قربت علی لولا زویرا
من منصفی ممن تعدد جوره — عدلا و یحعل طاعتی تقصیرا
لم یرضنی عین او بین عشرتی — ما كنت ارضی ان كان امیرا
یا سایلی عن یوم حدر حیلهم — یا كان الا لیلة و بحو برا
لم یجیش وكسر او معطش — الا جمعت من البكاء غدیرا
و دو الاساری ان تاعك ونهم — واودانی لا ازال اسیرا
ان جاه وجمیل تسعین نظرة — اذا احلت ارالم تجده نظیرا
كم القی سیف العدو نجابنا — صعرنی كحل العیون غرورا
بل نطقین الصبر مارجوا لحی — و معالم الاحبات یلمع نورا
و كواعب الحل استوین كواعبا — حایلة الحی الیمین بدورا



طربت و لعد القول فی بكم تمد — سكرت و بعد الحمر فی بدیناب
اتمنی نیل لم ادر من ربی — افعلنی سیف و لم ارضا رب
تری الناس سكاری فی تحاسن ثم — فما سكران و لست بیارب
افلا تری تو با ارضینا بموتهم — فموت الفتی فی الحب علی الحب
لعمرك ان بطیته ست راضیا — سیلقنی حا حدیث مخاطب
لقد معت السعد خلا ملامة — علی حكم انعت العدو و المحارب
و ان عبنوا در هم لحضور بدند — لكی یك شغل عنی و لا غارب

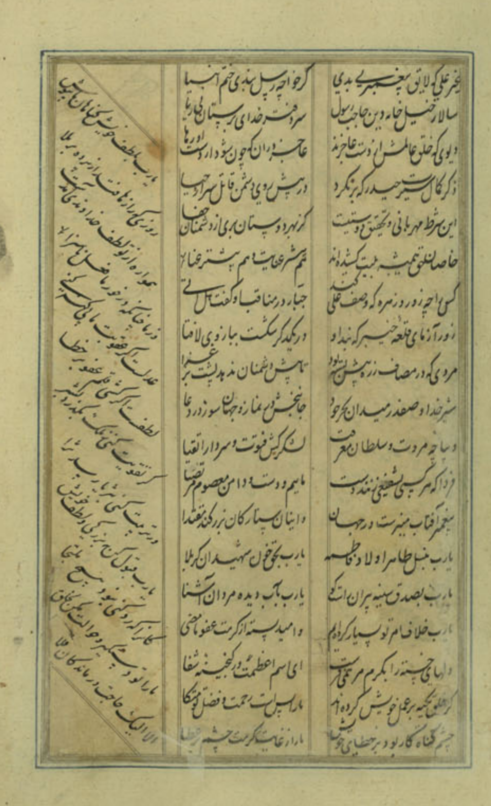
ایضا له

ان لم امت یوم الوداع تاسفا — ماتحسبونی فی المودت منصفا
من مات لا تبكوا علیه ترحما — و ابكوا الحی المفارق المتا، لفا
یا طیفا عدا الحبیب تجاهبا — مینی و بینك موعدا الن تخلفا
لماجری الجری وجد حیلهم — ظفر العدو ل بما ما دل راسفا
سار و اما اقضی من حال تهاسی — قلنا فلا یدری الدموع قبیلنا
یا سایلی عما تمیت تجسیهم — انت المحاسن ان تقدد و صفا
ماذا البعال و لا یسلیه مجسیه — لو كان ذا اشل اذا ابدا النقا
اسقن عما فی البراقع مجمعا — و ترکن ما فی الصدور مكتفنا
هل تقطعن من الحبیب شطرة — ظمآن او اشرب النحره و ما انفا
الفت راحلی یرحق مودع — و یكتب حتی ان ملت المورفا
منهم الیهم شكونی و موجعی — ما التعرفن و لم احد مستضعفا

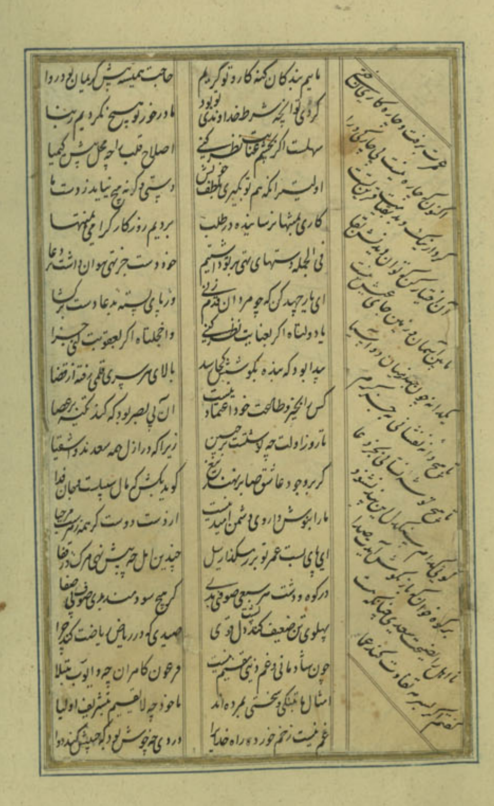


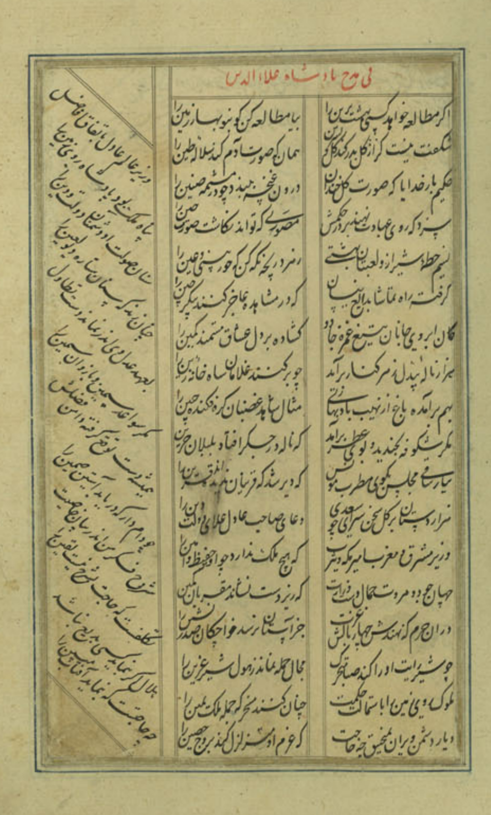








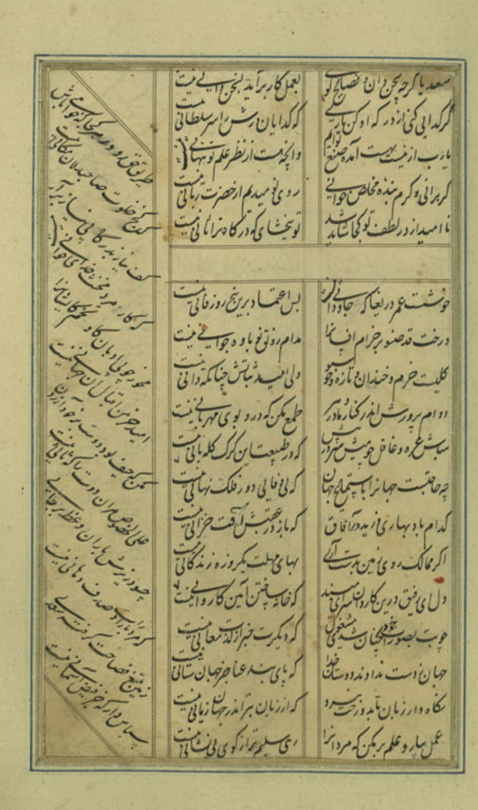




فی مدح پادشاه علاء الدین

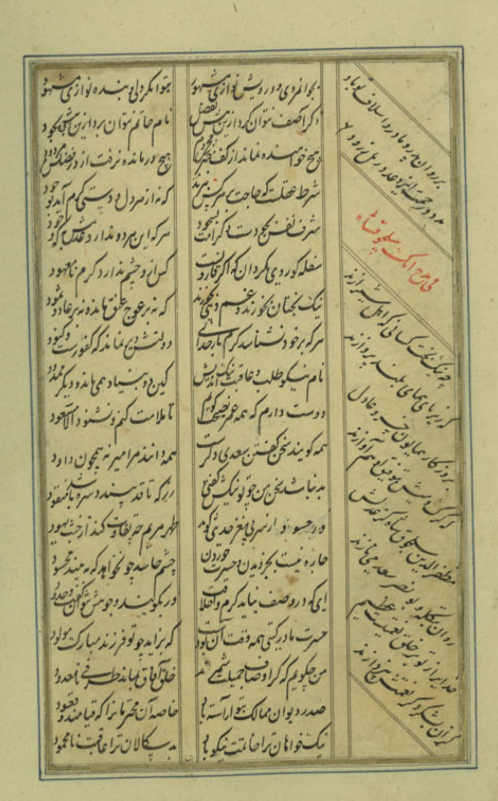


فی موعظه

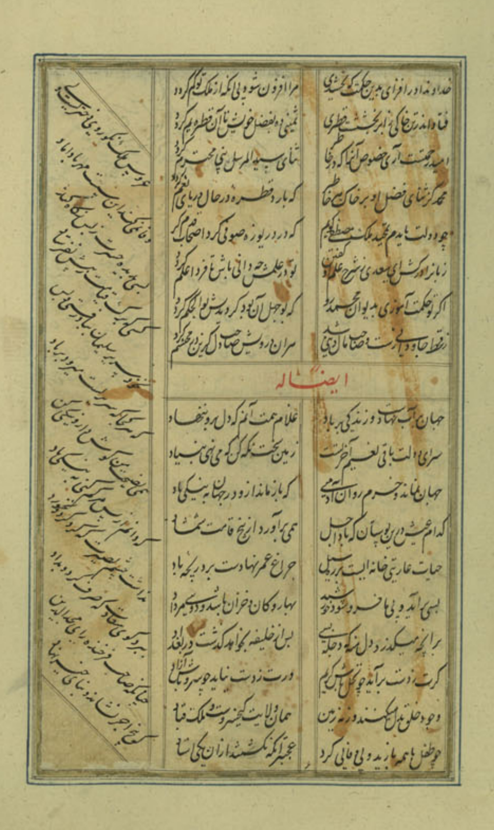


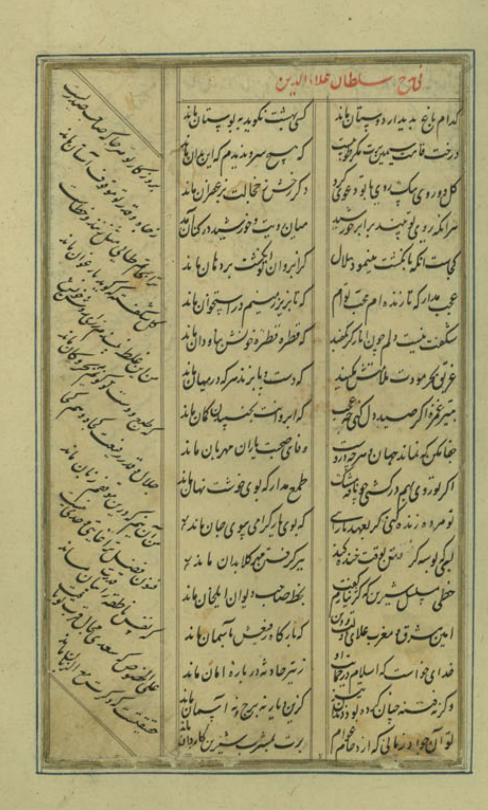


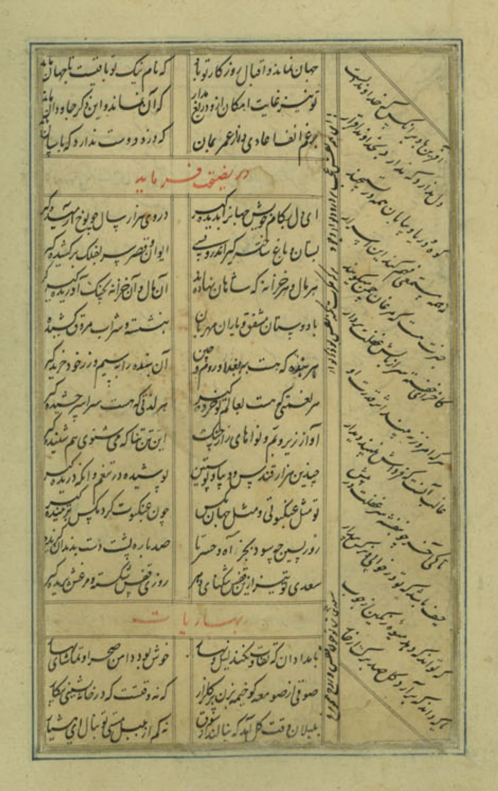

فی موعظه
در مدح شمس الدین صاحب دیوان گوید




فی شکر باری تعالی اعز اسمه



ایضاً له


ایضاً له

فی مدح سلطان علاء الدین



جهان نماند و اقبال روزگار تو باد / که نام نیک تو باقیست تا جهان باقی

تو نیز غایت امکان از او دریغ مدار / گر آن نماند و این گر جاودان ماند

برغم انف اعادی و از عمر جان / که دزد دوست ندارد که پاسبان

در نصیحت فرماید

ای دل بکام خویش جهانی گرفته گیر / دروی هزار سال چو نوح ایستاده گیر

بستان باغ سبز کیر اندرو بسی / ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر

هر مال و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند / آن مال و آن خزانه بچنگ آوریده گیر

با دوستان شفیق و یاران مهربان / بنشسته و شراب مروق کشیده گیر

هر بنده که هست به بغداد و روم و چین / آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر

هر نعمتی که هست بعالم تو خورده گیر / هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر

آواز زیر و بم و نواهای زار چنگ / این تن تنا که می‌شنوی هم شنیده گیر

چندین هزار قند سپید و سیاه پوستین / پوشیده در تنعم و اکنون دریده گیر

تو مثل عنکبوتی و مثل جهان مگس / چون عنکبوت کرد مگس پر تنیده گیر

روز پسین چه سود بجز آه و حسرتا / صد باره پشت دست بدندان گزیده گیر

سعدی تو نیز از این قفس تنگنای هم / روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

بهاریات

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار



وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاد اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید / صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر / راست چون عارض گلگون عرق آورده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان به چه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر دامن خضرای چمن / همچنانست که بر تخته دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخل بندان قضا و قدر شیرین کار

عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / فهم حیران شود از حقه یاقوت انار

تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود چه گویم که ز شیرینی و لطف / کوزه چند نبات است معلق بر بار

حب انجیر که حلوا گر صانع گوید / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای ترنج و به و نارنج روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و طلعت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما میپوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حیف عمر گرانمایه که در لهو برفت / یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی موعظه

بس بگردید و بگردد روزگار / دل به دنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و رویینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار

این همه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بی خبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

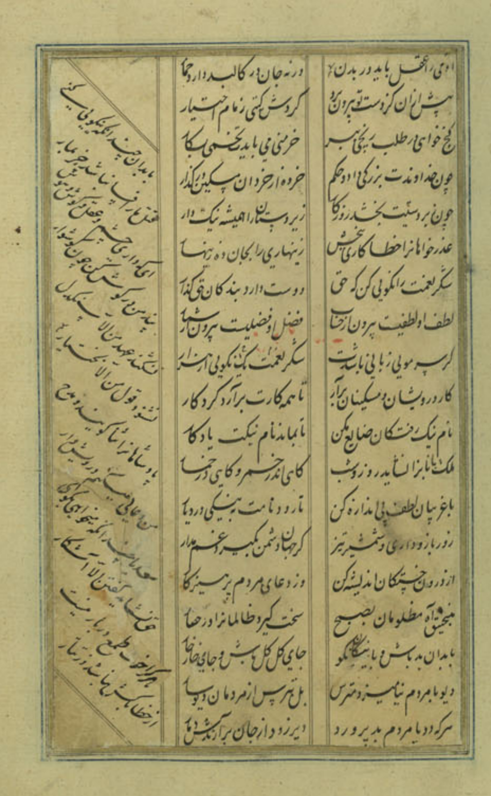
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد گشتی نامور / فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند / وآنچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بیشک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار



آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو بیرون رود / گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌بایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشید روزگار / زیردستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان را خطا کاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار

لطف او لطفیست بیرون از حساب / فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر به هر مویی زبانی باشدت / شکر نعمت یک نگویی از هزار

کار درویشان و مسکینان برآر / تا همه کارت برآرد کردگار

نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار

ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

باغبان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان دشمن بگیرد غم مدار

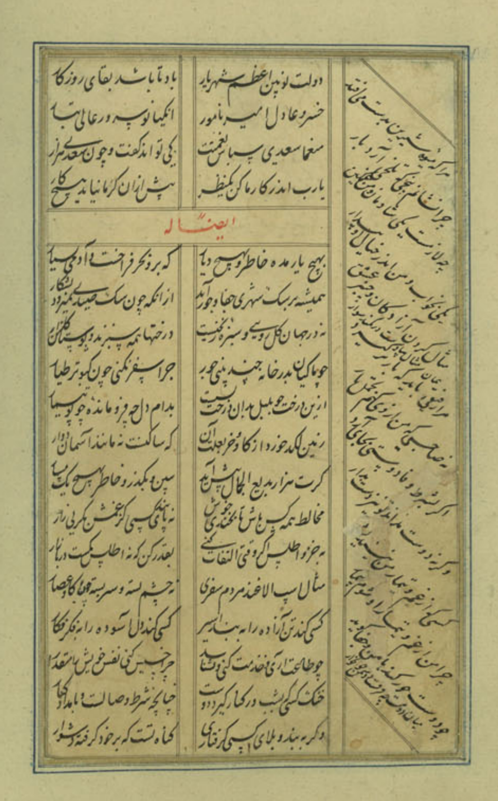
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار

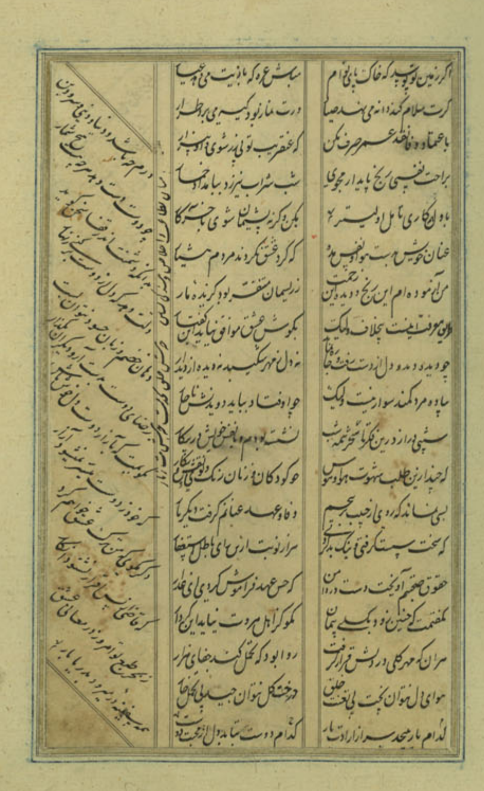
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار

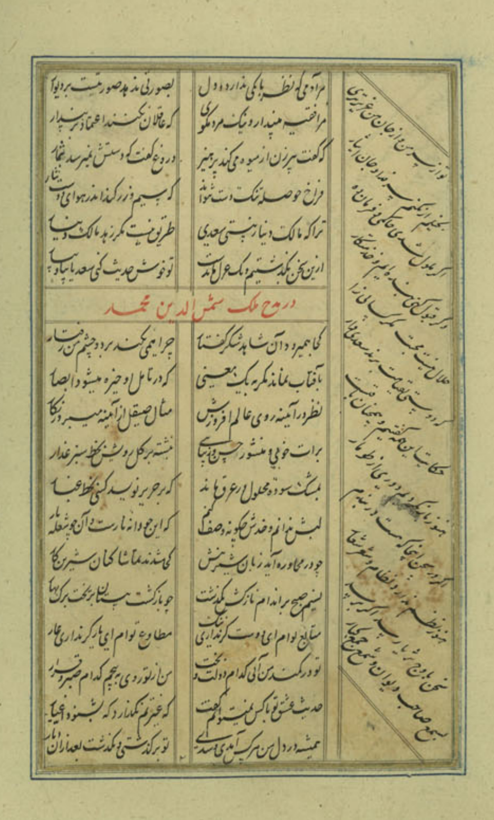
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان برآرندش دمار

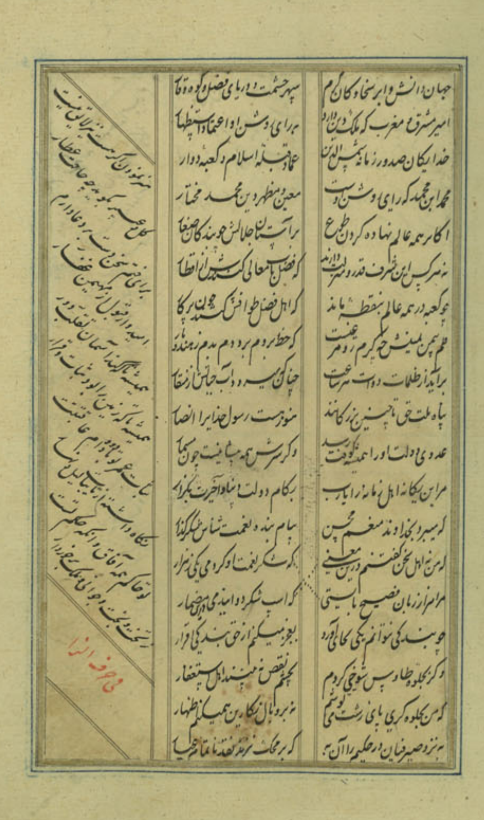




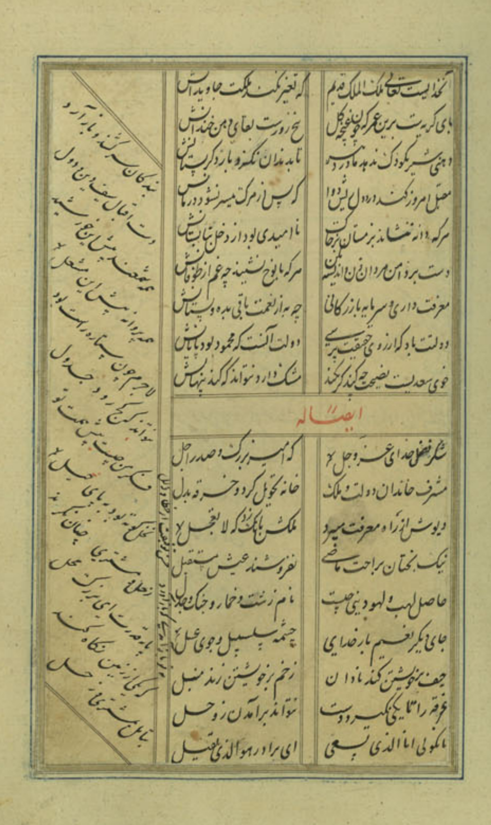
ایضاً



در مدح ملک شمس الدین محمد



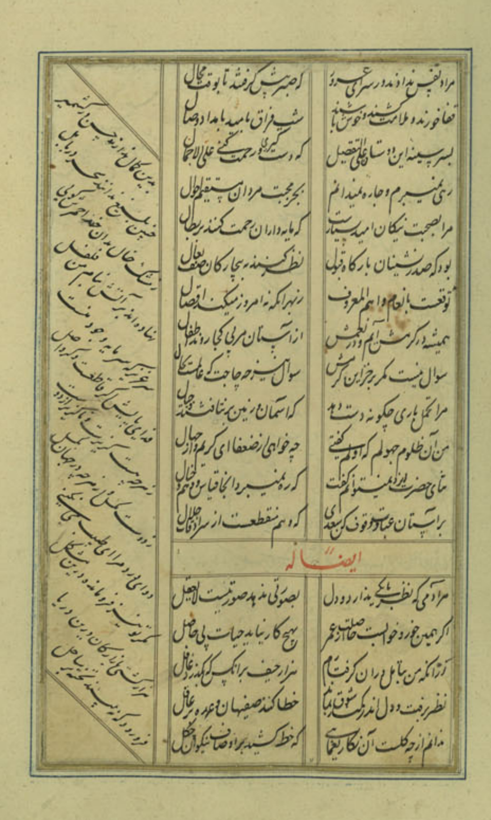




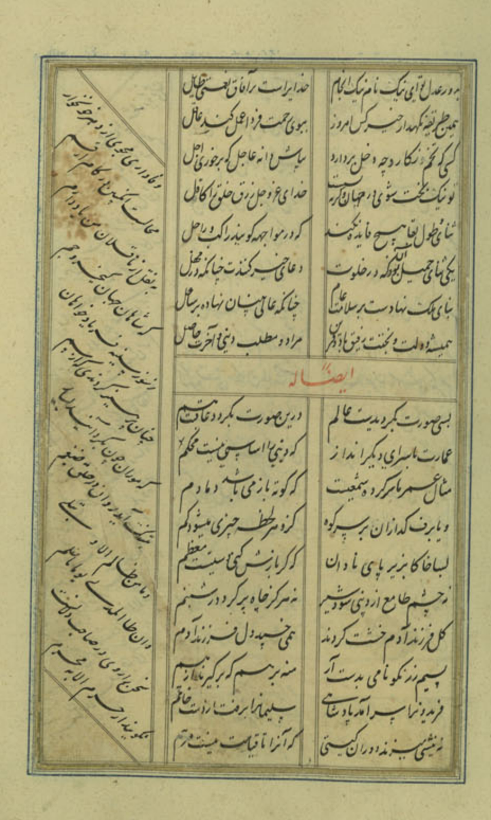
سعدیا قصه ختم کن بدعا / ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند / دشمنانت چو شیخ مستاصل
همه کامی و دوستی داری / چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بردوخته بتیر اجل

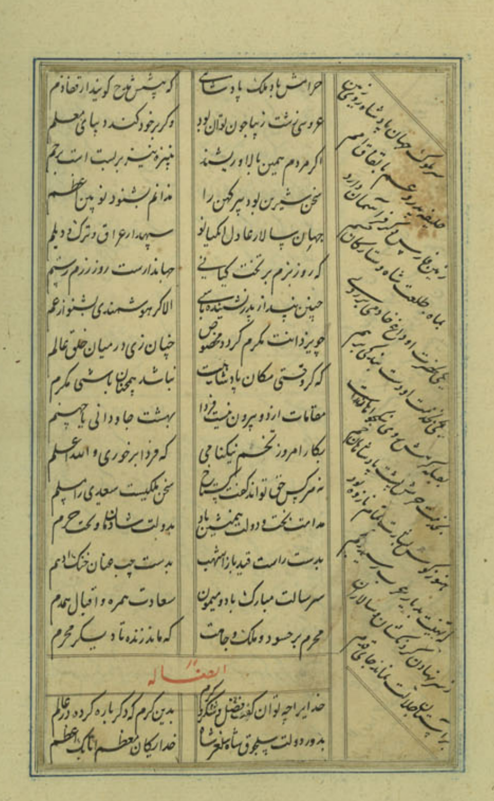
ایضاً له

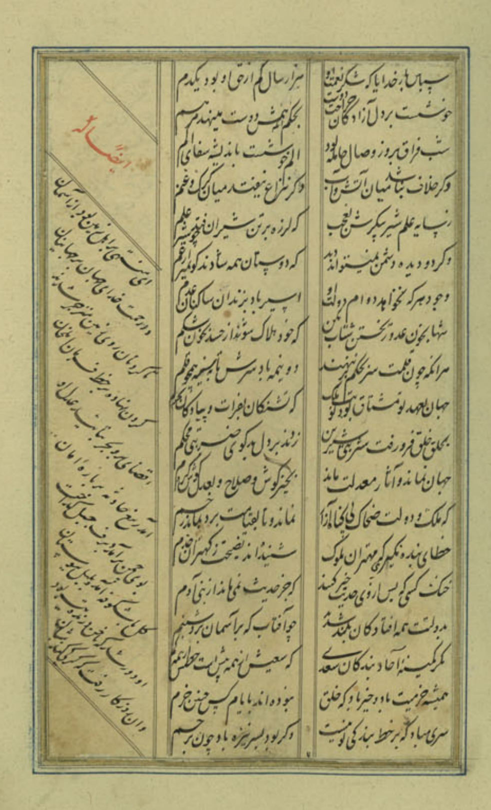
تو اگر پی نبالت پیش اهل کمال / کمال نالب گورست و بعد از آن اعمال
سخن که شرط بلاغست با تو میگویم / تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفست / بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
جهان بلطف همی پرورد که مروارید / دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن / که پنج روز دگر میرود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیی / که پشت مار بنقشست و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب / براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرست روز طاعت نیست / دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست وقت بیداری / برآر دست دعا و بروی خاک بمال
وصال حضرت جانآفرین مبارک باد / که دیو زود فراق او فتد درین اوصال
نه آفتاب ضعیف وجود انسانی / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

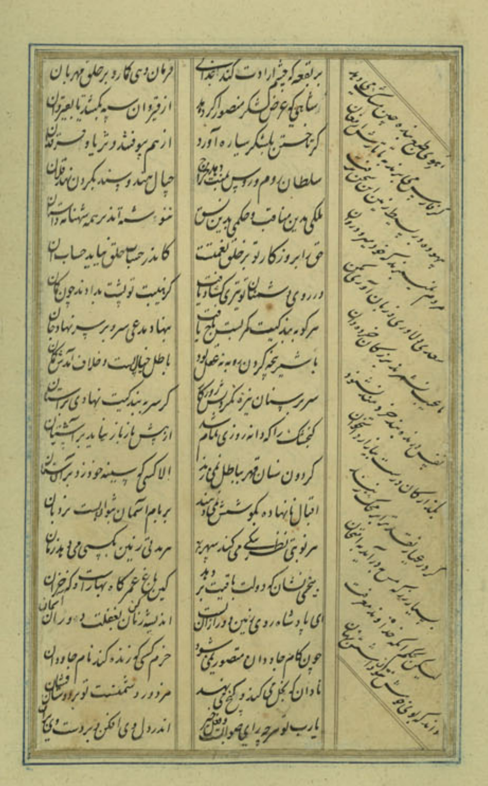


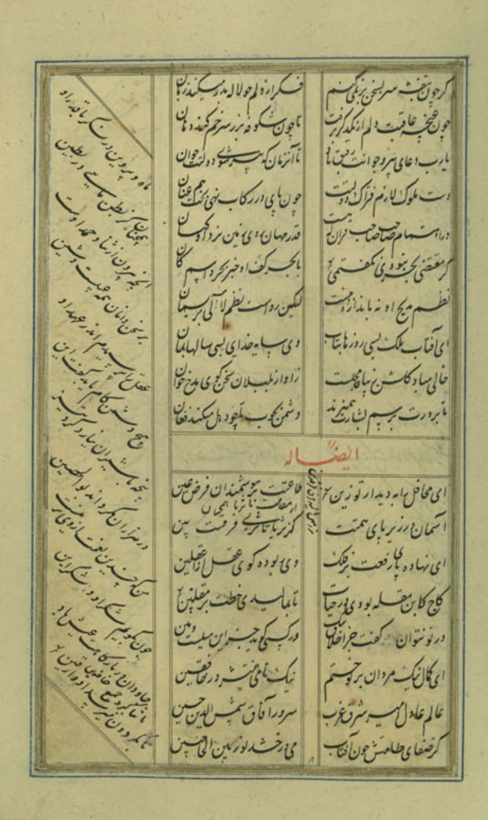






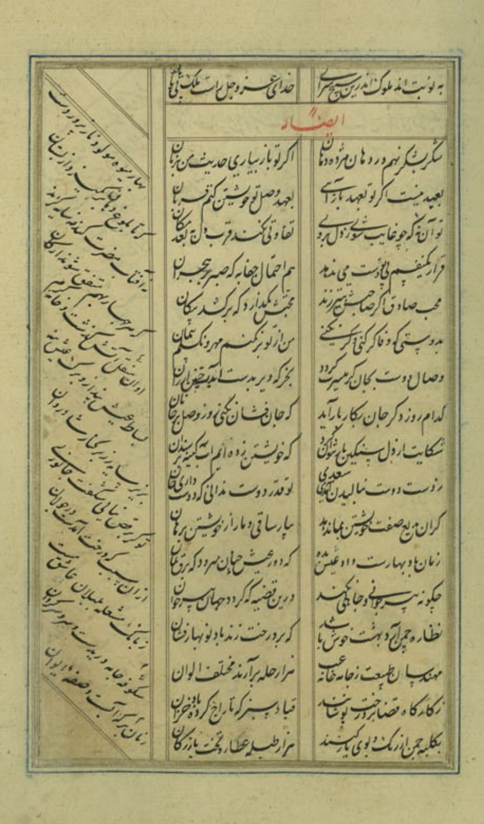






ماه نه پنداری که مشغولم ز ذکر | باز خدمت غافلم یک طرفة العین
بخت بادا و پس از آن اتفاق | چرخ را با دشمنانت حرب حین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه | روح ریحانت بروح والدین
نامت اندر مغرب و مشرق زمین | چشم بد دور از تو بعد المشرقین
تبارک الله از آن نقش بند ماء معین | که نقش روی تو بستست از سلاله [illegible]
چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی | منت بوصف چه گویم تو خود در آینه بین
نه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد | چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای با گل آدم سرشت خلق نگاشت | سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای | بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید به بوستان ارم | چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آید | بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بس که دیده مشتاق بر تو حیرانست | ترنج و دست به یکبار می‌برد سکین
طریق اهل ادب خامشی است حیرت | که در نهایت وصفت نمی‌رود تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی‌گنجد | لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
گر این مقاله دگر بار در جهان آید | [illegible]
به آب زر ننویسند کس چو حرف الف | چنانکه دعوی معجز کند [illegible]
[illegible] | بگو از آن لب شیرین حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت تلخ | همی‌کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری بیش از آن ظرف بودی | [illegible]

بسی نماند که در عهد رأفت او | نمک درخت نشیند صعوه و شاهین
ز گوسفند ندزد ز رعایت گرگش | دهان گرگ [illegible]
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق | برای روشن و فکر بلیغ و رای متین
زهی به سایه لطف تو خلق را آرام | زهی بقوت رای تو ملک را تمکین
گر اقتضای زمان دور باز گردد | [illegible]
تو آن یگانه دهری که بر وساده حکم | هزار تکیه نکرد است هیچ صدرنشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد نگاه | که در تموج او منتظم شود [illegible]
فروغ رای تو مصباح راه [illegible] | عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب [illegible] | تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود | خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای است مراد | بریده باد که [illegible]
تمام ذکر تو ناکرده ختم خواهم کرد | که غوص کردم و دستم نمی‌رسد به ثمین
کمال فضل ترا من [illegible] | مگر کسی کند اسب سخن [illegible]
ورای قدر رفعت القاصدین جهان | که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی [illegible] | که رنگ و بوی نگردد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ستایش سخن [illegible] مکن سعدی | [illegible]
اگر به بنده نوازی از آن طرف بودی | [illegible]



به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
خدای عزّ و جل راست ملک بی‌پایان

ایضاً

شکر به شکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز بیاری حدیث من بزبان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی
بعهد وصل تو خویشتن کنم قربان

تو آن نئی که چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل ز بعد مکان

قرار کیفیتم بی دوست می ندهد
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش به تیغ زند
محبتش بگذارد که برکشد بکشان

بدوستی که وفا کن گر بکشی
من از تو برنکنم مهر و نگسلم پیمان

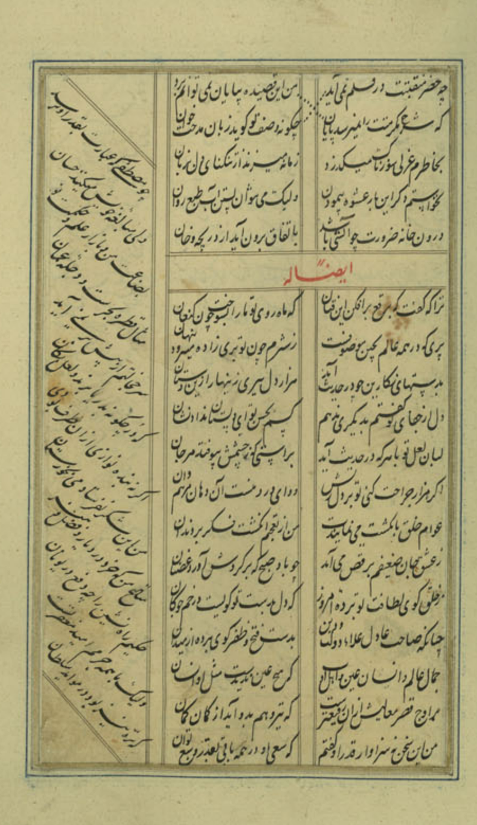
وصال دوست بجان گر میسر گردد
بخر که دیر بدست آید این چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

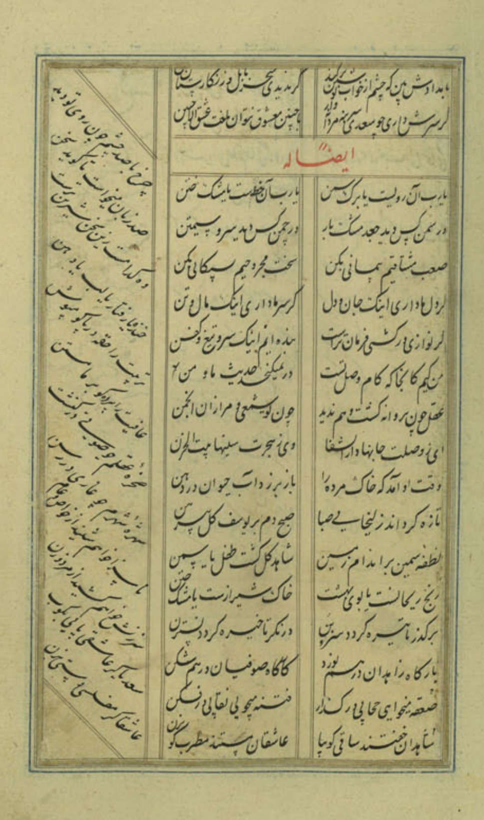
شکایت از دل سنگین یار شوخ نکنم
که خویشتن زده‌ام آبگینه بر سندان

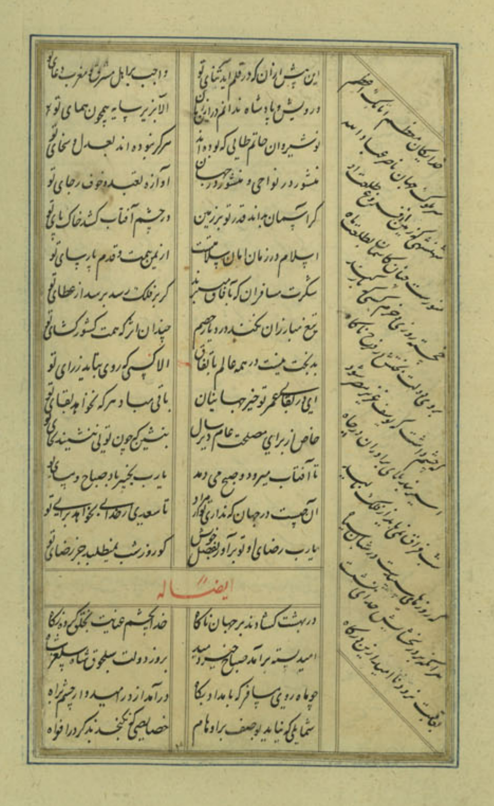
ز دوست دوست ننالید سعدیا بجفا
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان







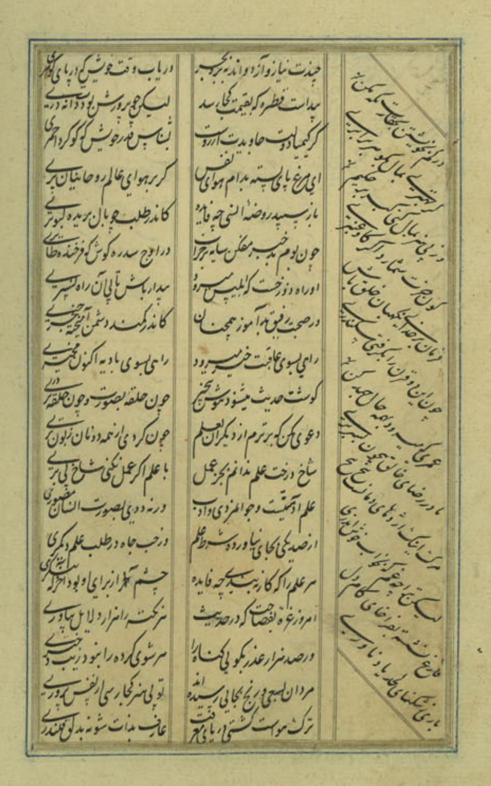


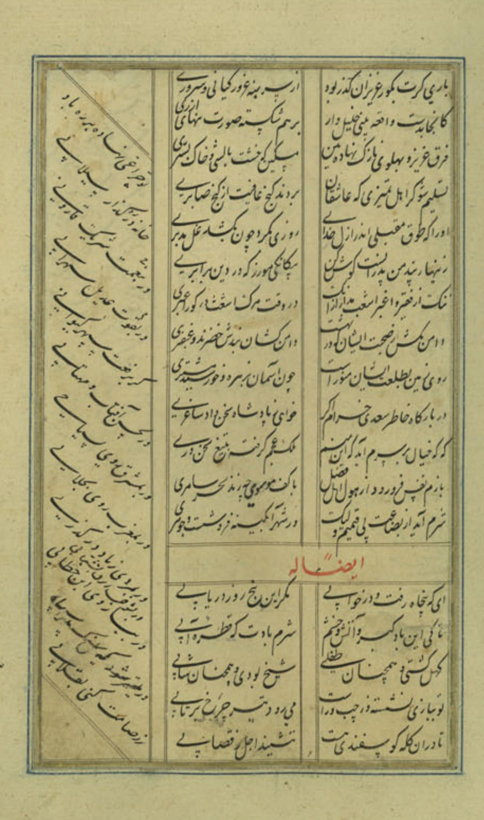


زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد / که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد خیمه اسلام شقه بر بنی / که کهربا نتواند ربود پرده کاه
مراد سعدی از آسیای رحمت حلیمت / نصیحتیست بسمع قبول شاهنشاه
بکن بطاعت و انصاف و عدل و عفو و کرم / چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینه را آه دردمندان بترس / عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو / که در سیاستمانی بکام نیکوخواه
دعای بنده دولت رفیق باد و قرین / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

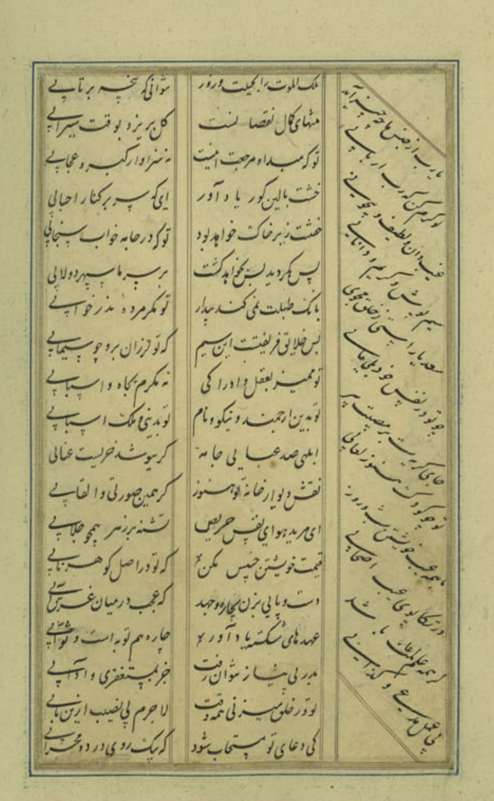
ایضاً له

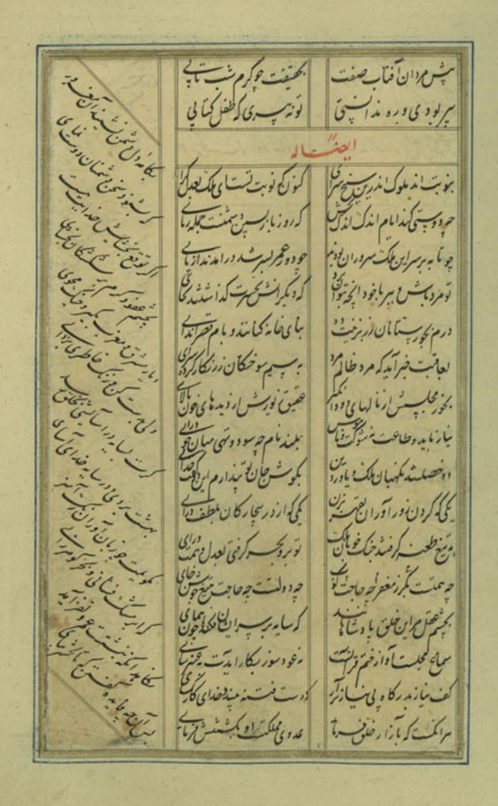
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده دلستان ولی / با کس بسر نمیبرد این عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست / ای جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این جول دیبا بسته گونه نظر فریب / دل میبرد بغالیه اندوده جادری
ماروت را که سحر جهان جمله زور بند / درچه فکند غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف / با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد / ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری



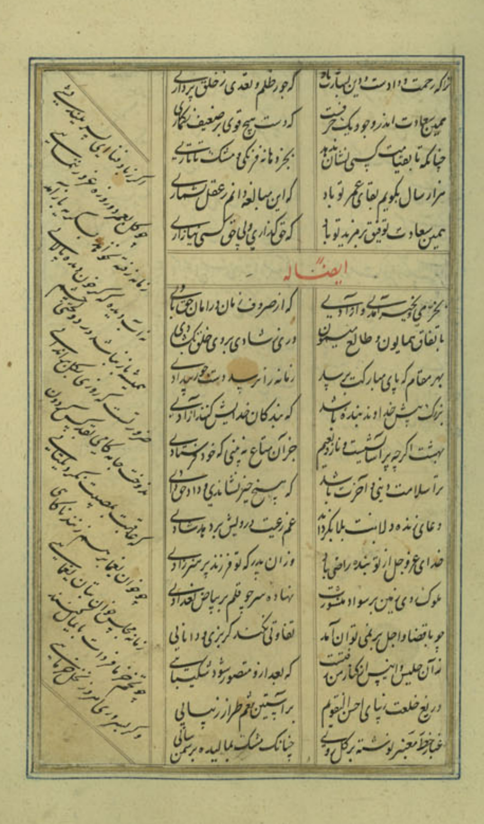


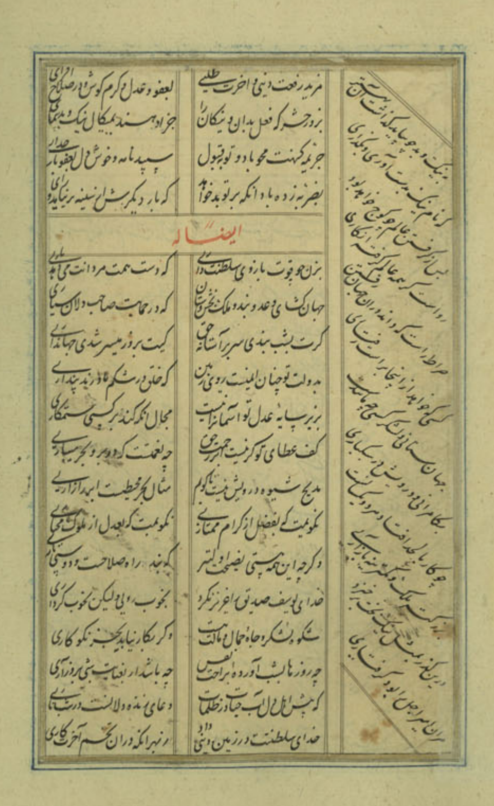
ایضاً له





ایضاً له



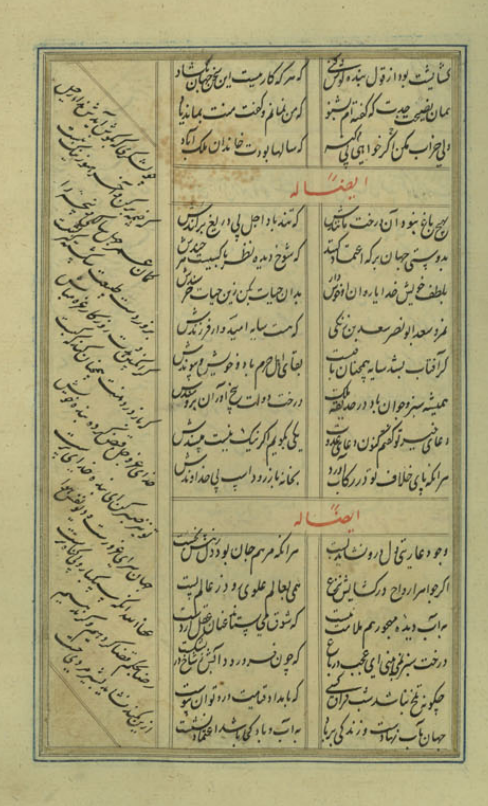


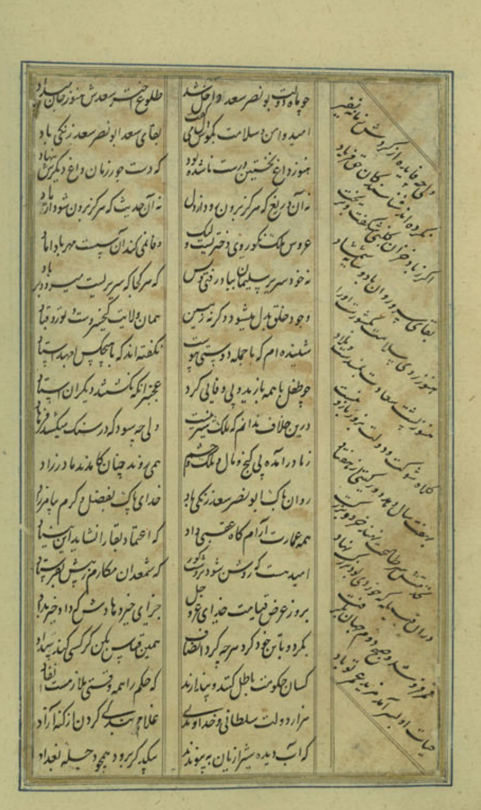


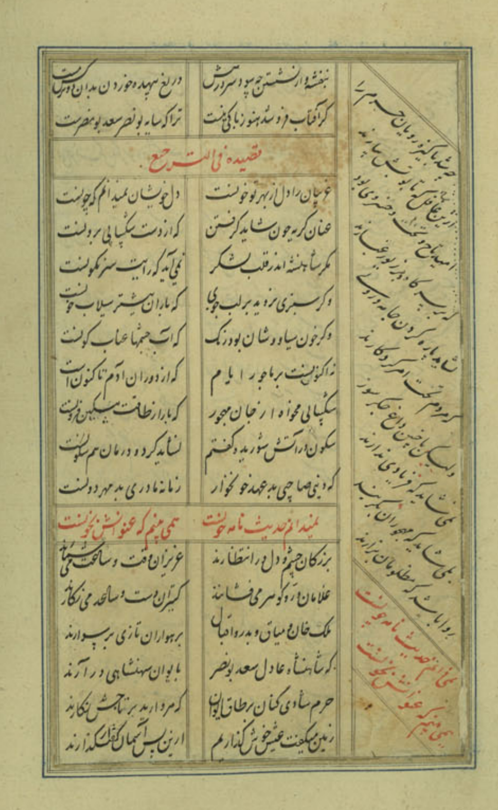






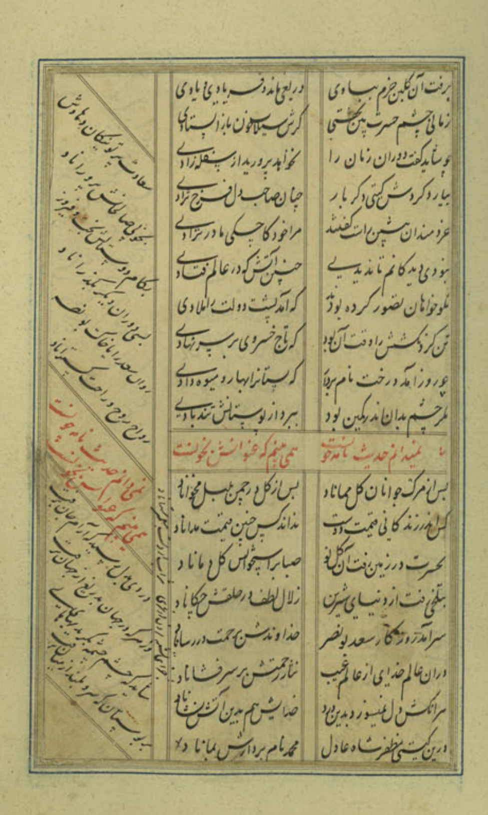






قصیده فی المدح

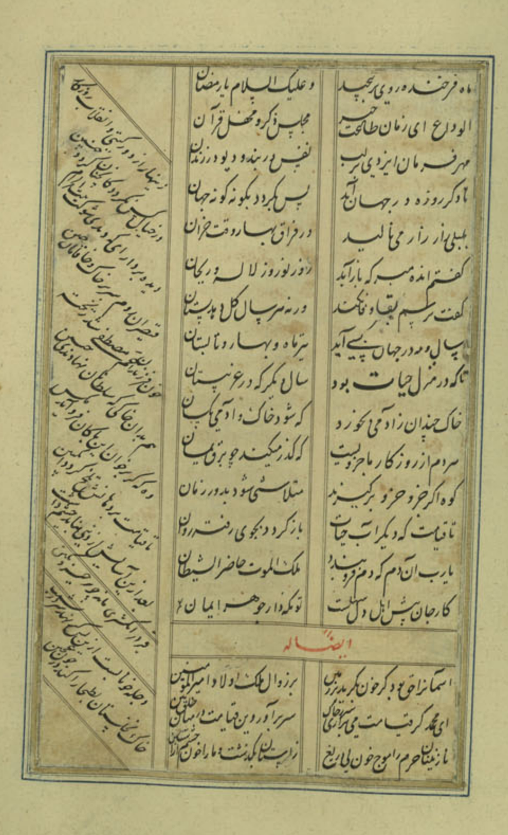
نمیدانم حدیث نامه چونست — همی بینم که عنوانش بخونست



نمیدانم حدیث نامه چونست — همی بینم که عنوانش بخونست



ایضاً له



ایضاً له

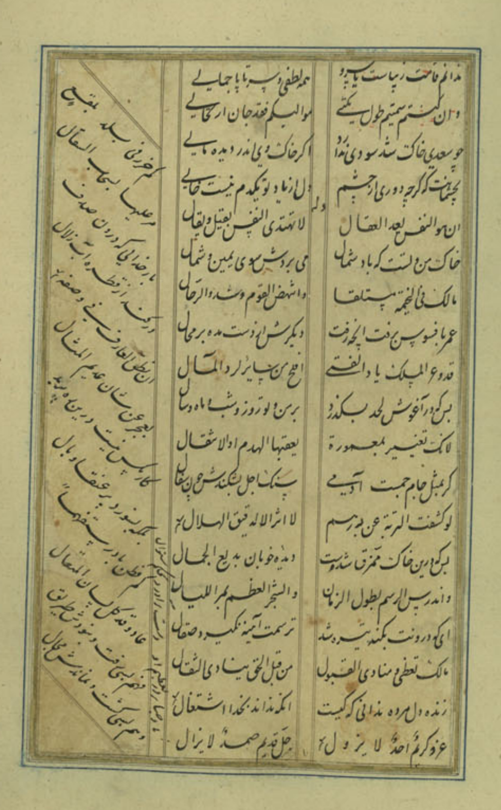


٤٣٠
٤٢٩
٢١٧

سعدیا جان صرف کن در پای دوست — ان غایات الامانی تغتنم

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ترحم ذلتی یا ذا المعالی — و وافقنی اذا شوشت حالی
بگوشت گر رسانم نالهٔ زار — ز سوز نالهٔ زارم بنالی
فیا ذا الیوم قبل النوم الراحة — و ما لی النوم فی طول اللیالی
دمی غمخواری صاحبدلی کن — که برخوردار بادی ز صاحب جمالی
الا یا باعث الطرفین سکرا — امل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم یکی دوست — اگرچه دوستی دشمن فعالی
لقد کلفت ما لم اتو حملا — و ما لی حیلة غیر احتمالی
که گویند یاد چون مست من از دوست — زبان دشمنان ار بد سگالی
الا یا ایها الاعشی توقف — فما قلب الفتی عنک سالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی
الم تنظر الی عینی و دمعی — ترانی الجر اصدف اللیالی
مرکب در وجود من چو جانی — مصور در خیالم چون خیالی
[illegible] الناس یستقون غیثا — ان استرسلت و مکا کا امرالی
جهانی تشنگان از دیده در تست — حسینی با کیزه بهندارم زلالی
ولای کی الارادت نوح صیف — ولکن لم ترد فی ما لجبالی
چه دست ما نگیرد و بجهدرو — که از مردم گریزان چون غزالی
جرت عینان من ذکراک سیلا — سیل الحیران عنی ما جرالی



ندانم قامتت زیباست یا رو — همه لطفی و سرتاپا جمالی
و ان کنتم سمعتم طول نکتی — سوالکم فقد جان ارتحالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد — اگر خاک وی اندر دیده مالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی

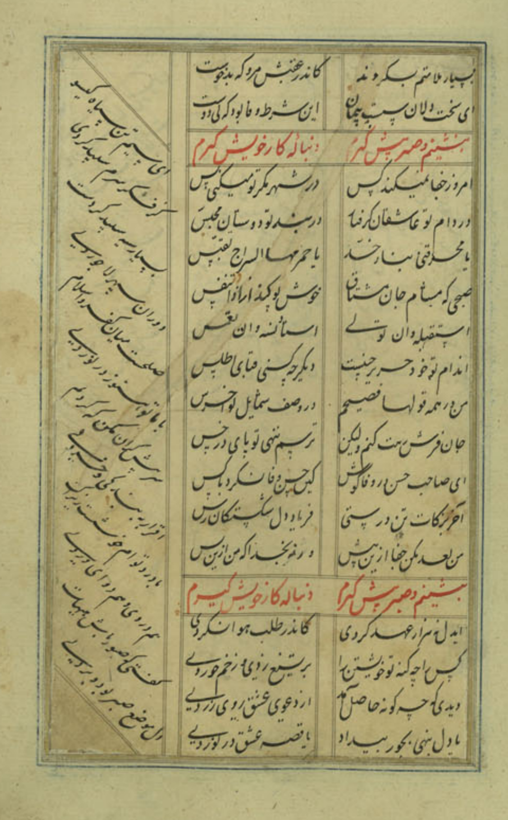
و له

ان هو النفس بعد الهال — لا تهتدی النفس بقیل و قال
خاک من و لست که باد شمال — می بردش سوی یمین و شمال
مالک فی الخیمة مستلقیا — وانهض القوم و شد الرحال
عمر بافسوس برفت الحذر — دیگرش از دست مده بر محال
قد وقع الملک یا ذا الفتی — انج من جائر لرد المال
بس که در آغوش لحد بگذرد — بر من و تو روز و شب ماه و سال
لا تک تغییر بمعمورة — یعقبها الهدم او الانتقال
گر مثل جام جم است آدمی — سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کشفت التربة عن در رسم — لا اثر الا کدق الهلال
بس که درین خاک ممزق شده است — دیده خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان — والسجر العظم بمر اللیال
ای که درونت بگنه تیره شد — ترسمت آینه نگیرد صقال
مالک تعطی منادی القبول — من قبل الحق ینادی الثقال
زنده دل مرده ندانی که کیست — آنکه ندانند بخدا اشتغال
عز و کرم احد لا یزول — جل قدیم صمد لا یزال









ای خام من اینچنین در آتش / عیبم مکن ار برآورم جوش
اندر ظلمات نجات بسکردم / وانگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدائیت چاک
پیوسته بود اضعت گوئی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد / خاک در است از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچکس ندارم / امید و ز کس نیایدم باک
درد از قبل تو نوش دارو / زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتش جهان سوز / هجران تو ورطه خطرناک
[illegible] / [illegible] جای مار ضحاک
سعدی سخنی بگو که وصفش / در [illegible] بدست ادراک
پای طلب [illegible] فرو ماند / [illegible] الاک

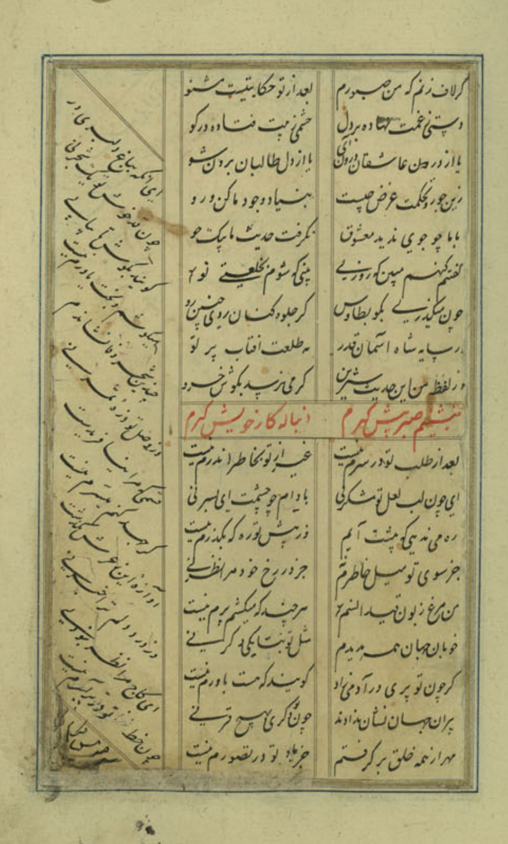
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد / هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست
هر ماه ببام اگر برآید / که فرق کند که ماه یا اوست

آن چو من بی کس [illegible] که بخفت
نه باغ ارم که باغ [illegible]
آن کوی [illegible]
با بوی بهار [illegible]
در صفه [illegible] و وه چون [illegible]
بیچاره دل او وقت [illegible]
بیسوزد و [illegible]
سیمرد و [illegible]
خون دل عاشقان [illegible]
در گردن [illegible]
[illegible]
[illegible] آدمی [illegible]



بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم



بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم



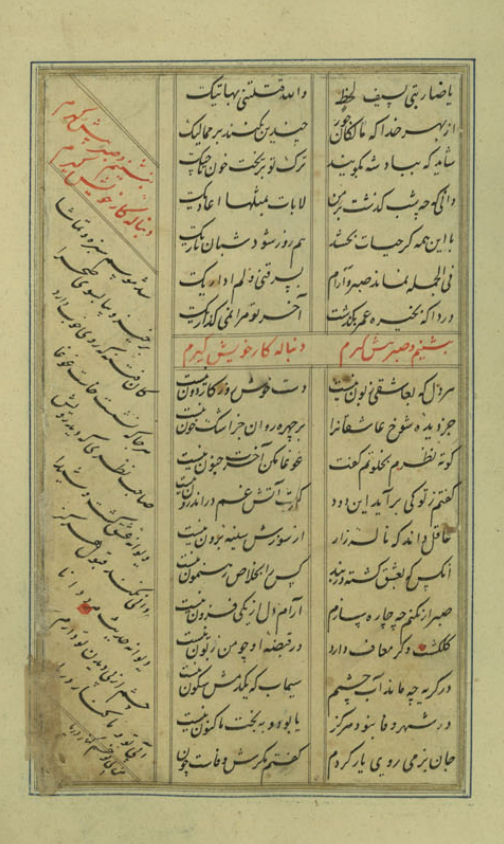
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم



بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

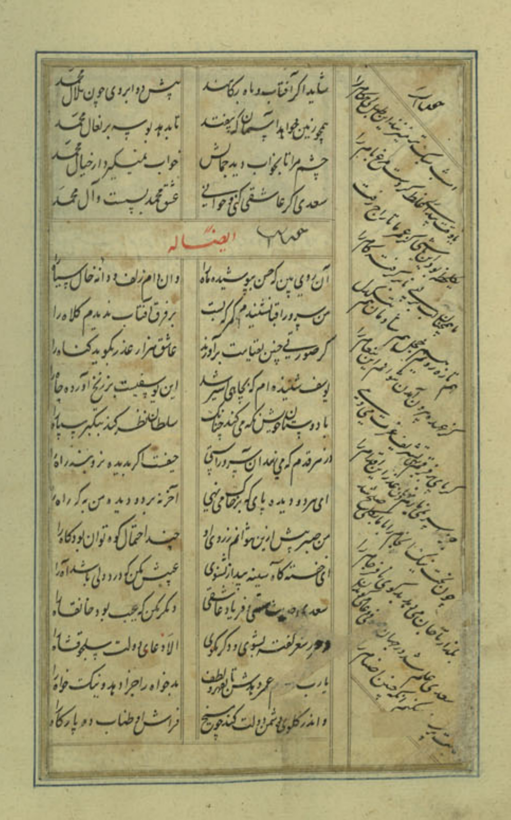
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم













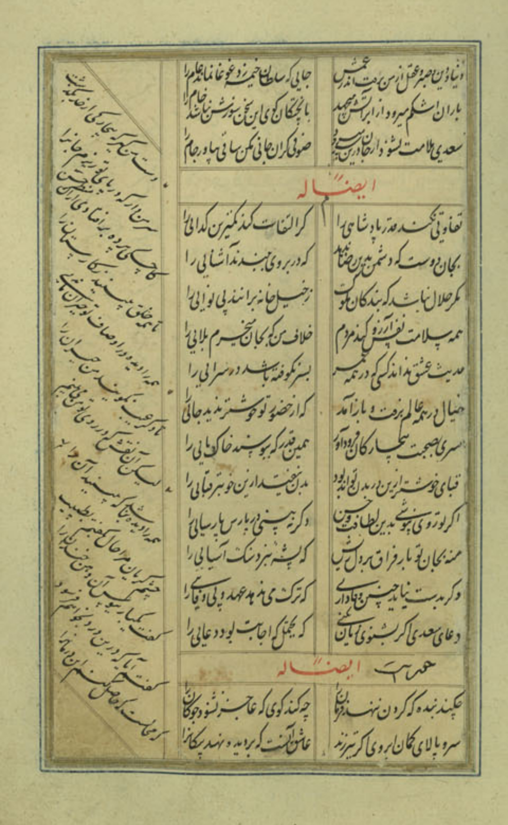
بگفتمت که به یغما رود دلت سعدی
چو دل به عشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

ایضاً له

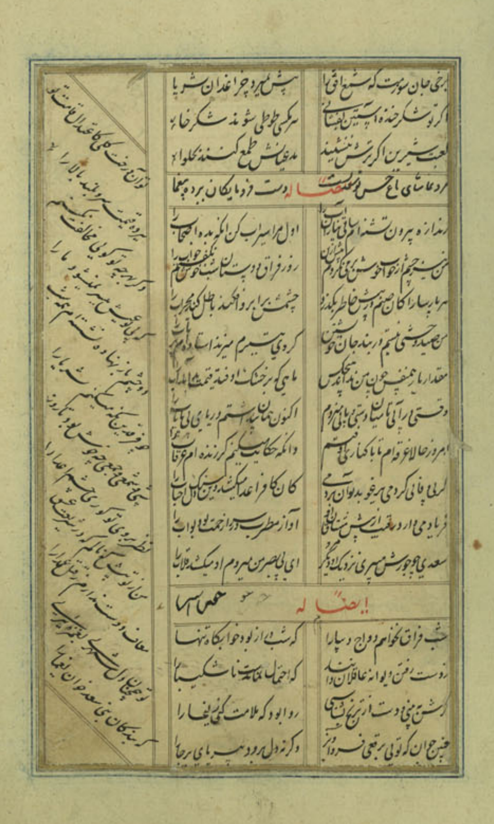
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید
دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان
چون تأمل کند این صورت انگشت نما را
آرزو می‌کندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی‌سر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق روی نکویان
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند صفا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاحٍ ترک الناس من الوجد سکارا

ایضاً له

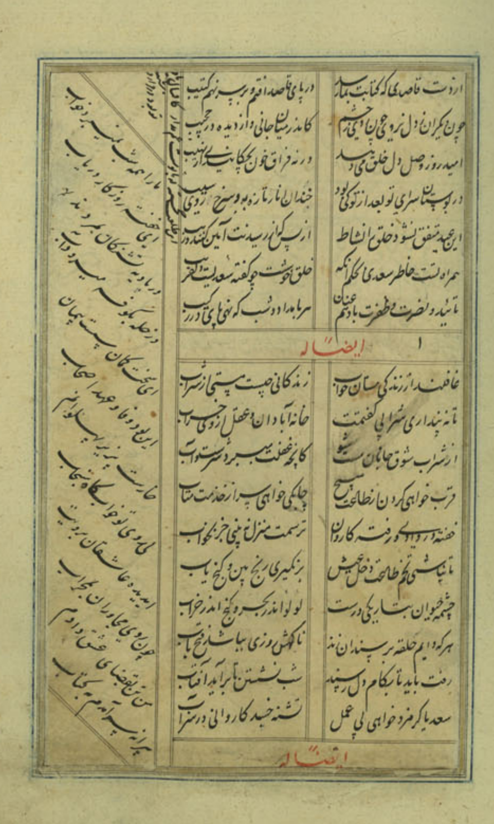
برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی میرود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را















ای دل چو گرفتار شدی تن بقضا ده … دریا در و مرجان بود و هول نهنگ است

ایضاً له

این کج تو داری قیامت قامت … وین نه تبسم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد … روی بسپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر … بر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنکه غافل از تو نشستم … باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست … آن همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد … عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند … گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه بختی نامرادی سعدی … چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ایضاً له

آن ماه دو هفته در نقابست … یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلکش … چون قوس و قزح بر آفتابست
ای شهره شهر و فتنه خیل … فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل … در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم … گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
ورچه تو غنی و ما فقیریم … دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا … ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را … چشمی بسر از قطره و آبست

ای گرسنه گرگ بی ترحم … خود سیر نمی شوی ز مردم
ابنای زمان مثال گندم … وین دور فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشت خویی … چندانکه همیکنی نکوییست
فرمان برمت بهر چه گویی … جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل اویی … تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بخیره چند پویی … کین ره که تو میروی سرابست

ایضاً له

از سر چه میرود سخن دوست خوشترست … پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده … من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاید که در میانه نبود شمع گو مبیر … ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ … صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاخ آن نگشتم رفت ما آشتی کنان … باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی … وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بی توام شب گورست در خیال … ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود … معشوق خوب روی چه حاجت بزیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل … هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
زنهار ازین امید دراز که بر دلست … هیهات ازین خیال محالت که در سرست

ایضاً له

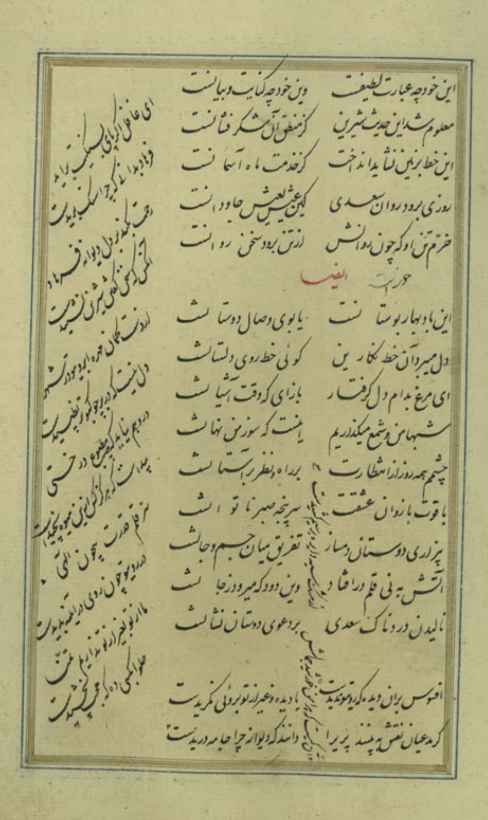
آن خاتم بسر کوی کسی افتادست … که در آن کوی خرد بار بسی افتادست



گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم / باشد که گذر افتد یکروز بران جانب
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد / هم در تو گریزم من دستی و فرا گیرم
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
هر روی چو شادخور شیدخجل گردد / گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر ز انکه بحیثیت فضلت بر اصحاب / ور ز انکه بسوزانی حکمت بامکت
خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت / جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
حیف است که جفا خواهی مسکین که نمی گردد / غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

ایضاً له

ای تو لی ها سرو بستانی برفتار آمده / یا ملک در صورت مردم بگفتار آمده
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می بینم که در عالم پدیدار آمده
عود میسوزند یا گل می دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده
تا مرا نقش رویش آشنایی اوفتاد / هر که می بینم بچشم نقش دیوار آمده
ساربانان یک نظر بر روی آن زیبا نگار / گر بجایی می‌رود اینک خریدار آمده
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده بینی که در دنیا دگر بار آمده
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده
نی که می نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده
تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده



این خواجه چه عبارت لطیف / وین خواجه چه کنایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین نشاید انداخت / کز خدمت ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی / لیکن سخنش جاودانست
خرم تن او که چون روانش / از تن برود سخن روانست

الغیب

این باد بهار بوستانست / یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین / گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار / بازای که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگذاریم / اینست که سوز من نهانست
چشمم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستانست
با قوت بازوان عشقت / سرپنجهٔ صبر ناتوانست
پرزاری دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جانست
آتش به نی قلم در افتاد / وین دود که میرود زبانست
نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستان نشانست

افسوس بران دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و غیر از تو بروی نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

دل در هوست خون شد و جان در طلبت / با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ایضاً له

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت / بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را / سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان بر تن مشتاقان از شوق قفص آمد / چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
هر چند نمی سوزد بر من دل سنگینت / گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان با جسم آسانست اندر نظر ... / این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت
دیوار سرایت را نقاش نمی باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری / پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد / عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نشود ... از فتنه حذر کردن / زانکه که در افتادم با زلف پریشانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز / سعدی که تو جان داری دل ... سر از جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست / این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت

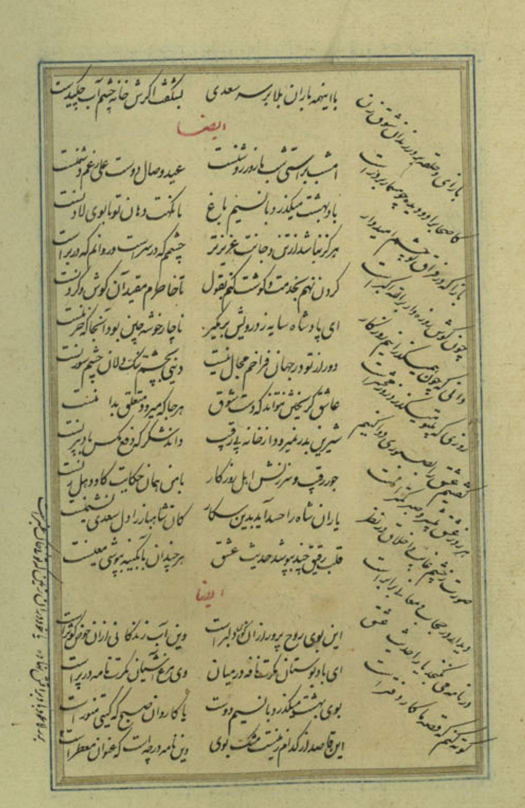
ایضاً له

از جان برون نیامده جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند / موری نه ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه خدمت مردی نکرده / وانگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند / در ورد نارسیده و درمانت آرزوست

واین دولت چو بدست افتاد / گر بهلی باز نیاید بدست
هر که نیفتاد بزیر کمند / وانکه در آمد ز کمندت نجست
ما به تو یکبار مقید شدیم / مرغ بدام آمد و ماهی بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت / وین چه نمک بود که ریشم بخست
صبر درین راه بکاری گریخت / عقل درین راه بکنجی نشست
بار مذلت بتوانیم کشید / عهد محبت نتوانیم شکست
وین متعیّر که هست از وجود / نیش وجودت نتوان گفت هست
هر که ز راه بمعنی برد / سجده نه صورت نکند بت پرست
هستی خرش نکند آرزو / هر که چو سعدی شود از عشق مست

ایضاً له

بنا هلاک شود دوست در محبت دوست / که زندگانی او در هلاک بودن اوست
مراد ما و جفای تو پیش کیسانست / که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست / علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
مراد عشق تو گیتی بیک شکم زادست / دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالایی / خلاف عادت این سرو ما که بر لب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم / ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
ز دوست عشق و چو گان هنوز در پی اوست / مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
تماشی جهان است چشم ... / نگه کنند و نه بینند کاسه چشم از دوست





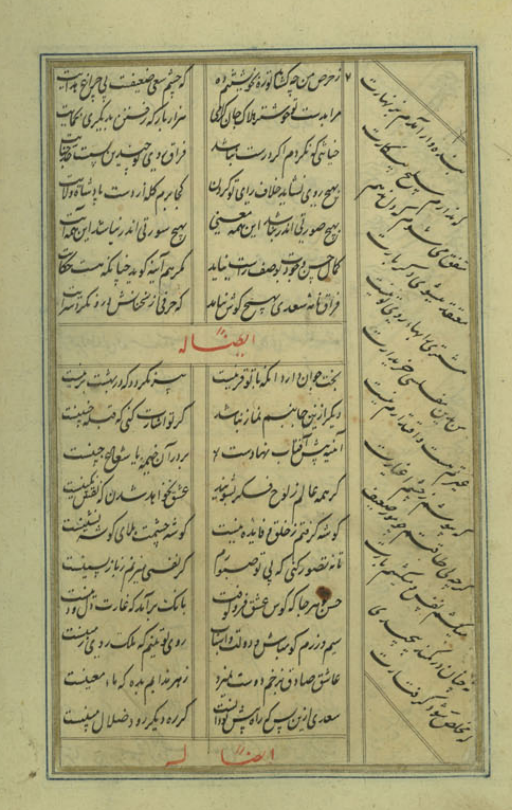
۲۳۶



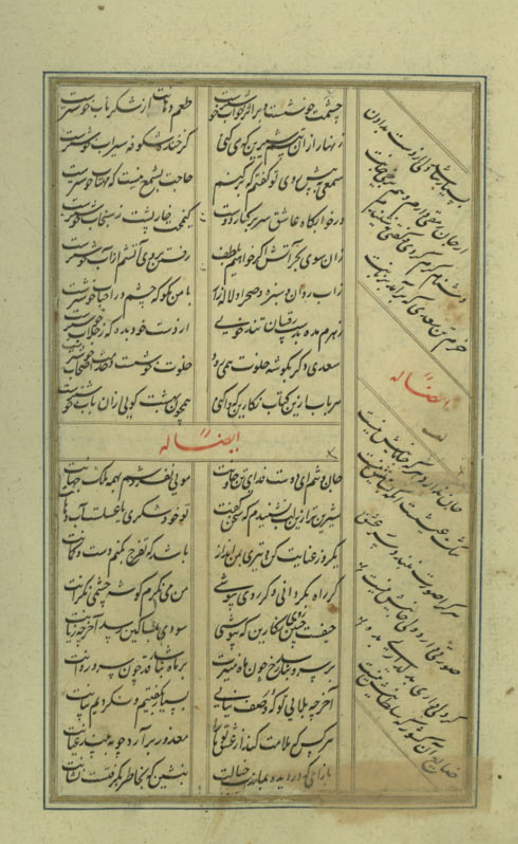
ایضاً له

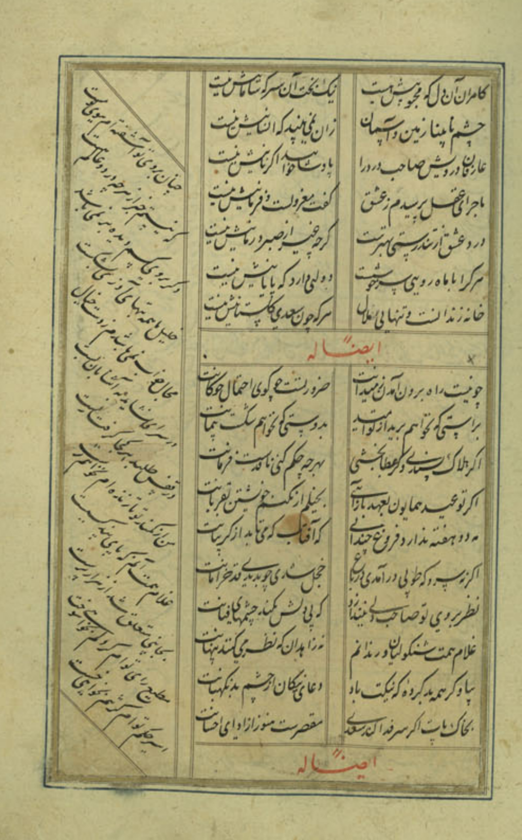
ایضاً له

۲۳۶



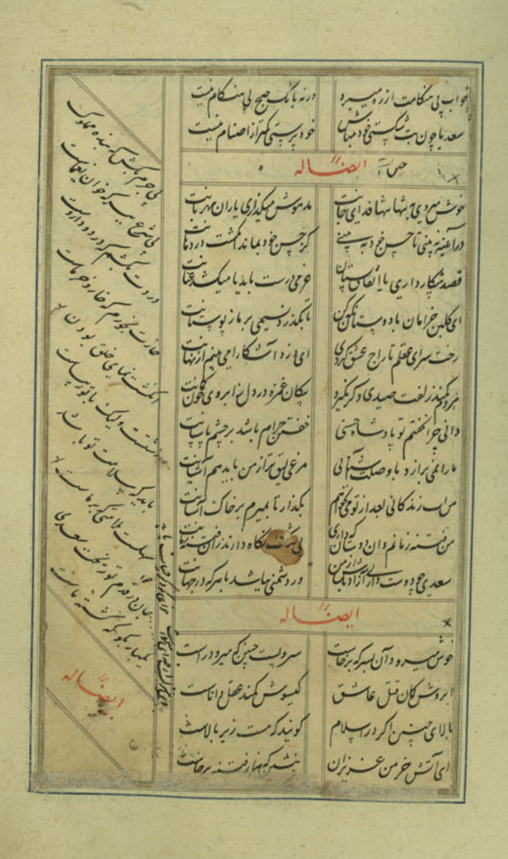








ایضاً له



ایضاً له

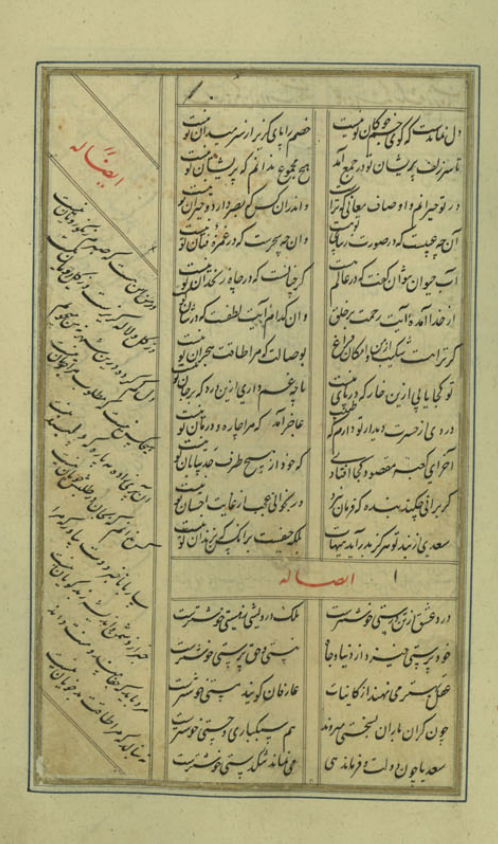


ایضاً له



ایضاً له





عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش به پریرویان نیست

ایضاً له

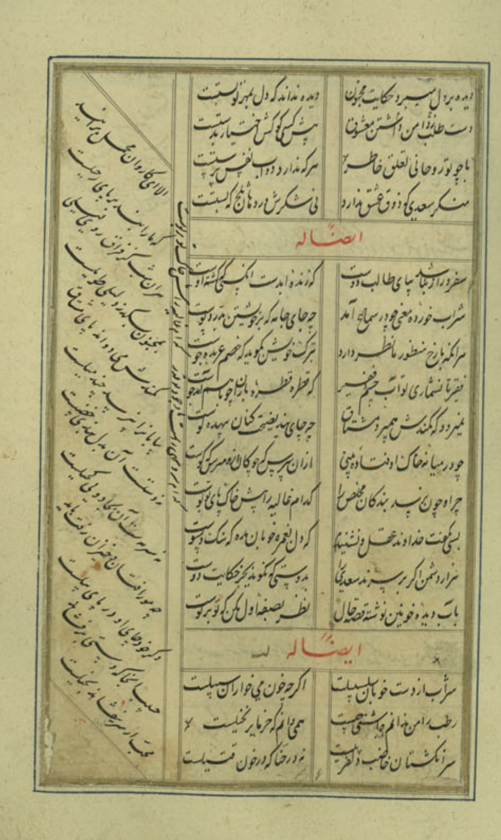
دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام می جست گفتندش نمی بینی مجوی
خود در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می نمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتاد در دریای عشق
اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

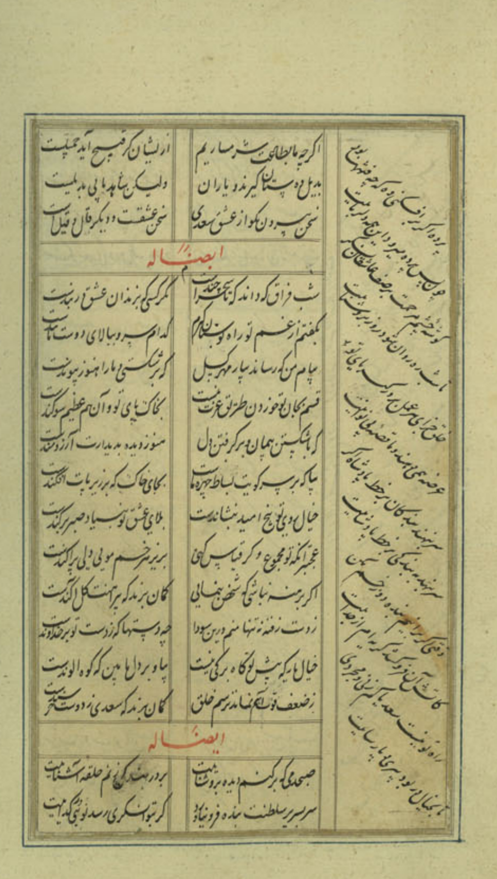
ایضاً له

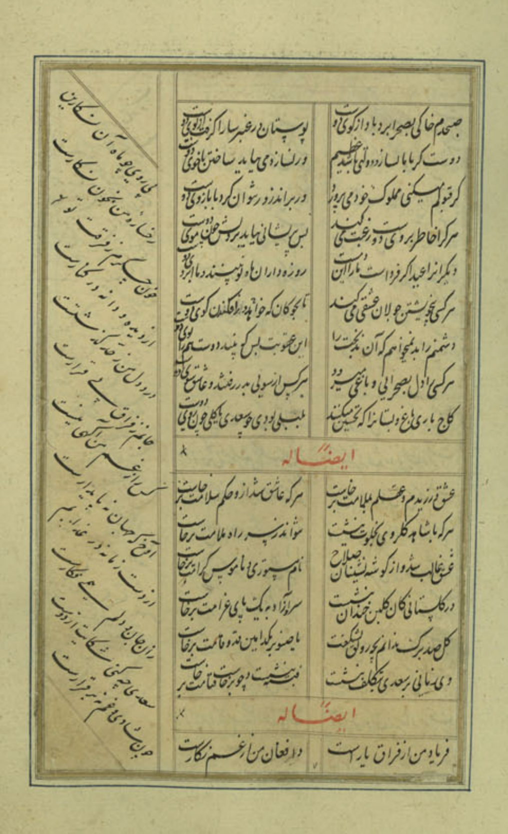
زمن مپرس که در دست او دلت چون است
از او بپرس که انگشتهاش در خون است
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چون است
بحسن صورت لیلی نگاه می نکنند
فتاده در پی بیچاره که مجنون است
خیال روی کسی در سر است هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
که بامداد بروی تو فال میمون است
حسن شمایل موزون و قد خوش که تراست
تبرک عشق نگفتن نه طبع موزون است
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزون است
نه پادشاه منادی زده است که می مخورید
بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحون است

ایضاً له

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
روی تو بازار آفتاب شکست است
شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ باز نشست است
توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مست است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]









ایضا له

کس بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست / خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند / آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست

جز خداوندان معنی را نشاید تماشای باغ / اول مغزی باید تا برون آید ز پوست

بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر / هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود / باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش گر استقصا کنی / زیر هر موئی سری بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چند آنکه خواهی گفت وصف روی یار / حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

ایضا له

کیست آن لعبت خندان که پری‌وار برفت / که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد / آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردم / چون بدیدند زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را / که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که سر در ندهم دل بخیال / بس برفت کز سر من آن همه پندار برفت

آخر این نور میان بسته کمان خیزران / چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت

بنماز آمد و محراب دو ابروی تو دید / دلش از دست ببردند و بزنار برفت

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند / نه بصدق آمده بود این که ببازار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی / که به پهلو سوی آتش سر خار برفت

ایضا له

من سری دارم و در پای تو خواهم انداخت / خجل از ننگ و بضاعت که سزاوار تو نیست

بجان تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر سوی آنی که کم خود گیری / سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

وله

کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلال است که دیدار تو بیند همه کس / که حرام است بر آنکس که نظر طاهر نیست

همه کس را مگر این عشق نباشد که مرا / کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد / مست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست

سر مویم نظری کن که من از غایت خویش / یکسر موی ندارم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازده و دلشده را / چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست

هر که آن نخچه محبوب تو بیند گوید / گر بریزند یکی کشته شود نادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی / بر زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است / تو مپندار که مهر دل ما قاصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی / همگان تو معروف بود قاصر نیست

ایضا له

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت / مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت

گرم جواز نباشد ببارگاه قبولت / کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد / که هجر و وصل تو دیدم چه جای روز معادت

شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان / تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

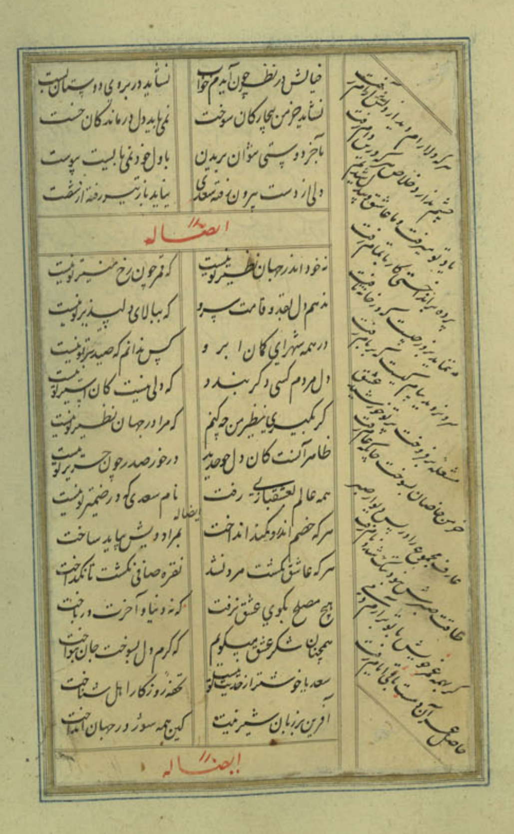


ایضاً له

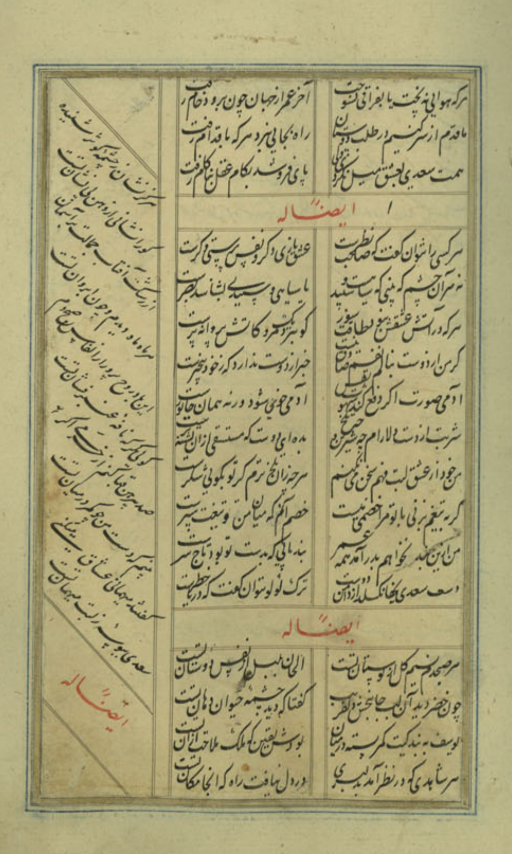
ایضاً له

ایضاً له

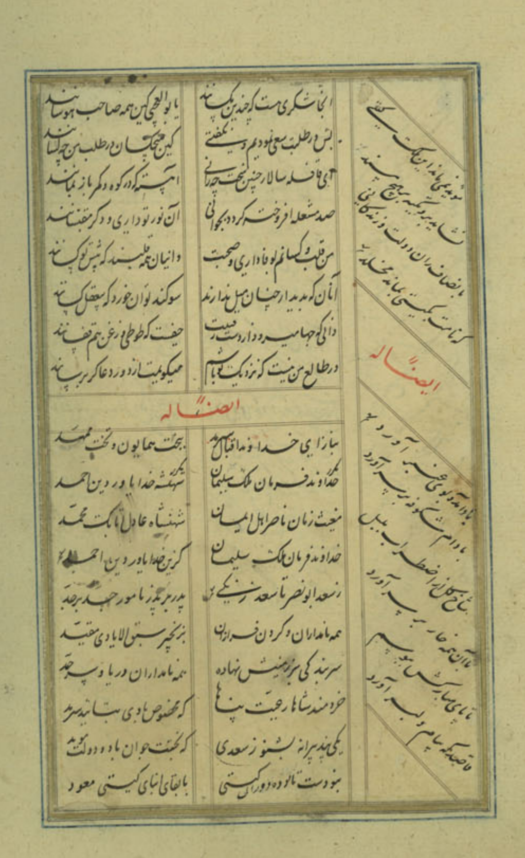
ایضاً له



ایضا له



ایضا له



ایضا له



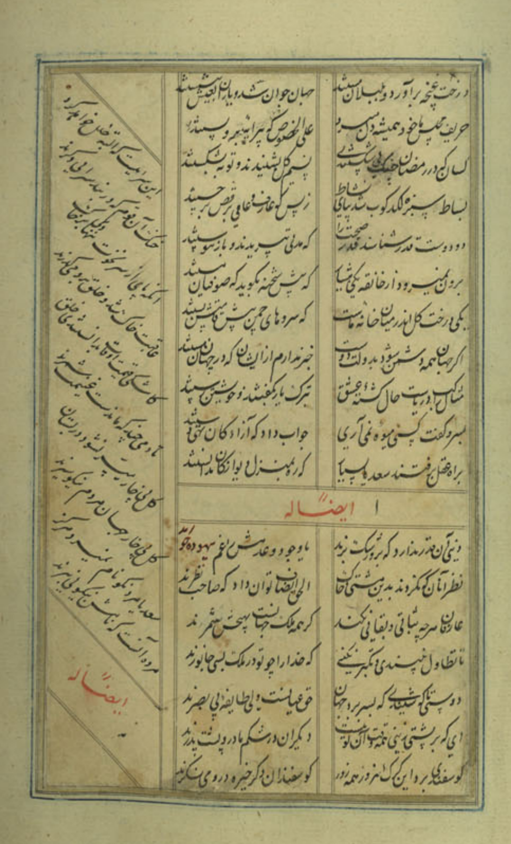
ایضا له



ایضاً له

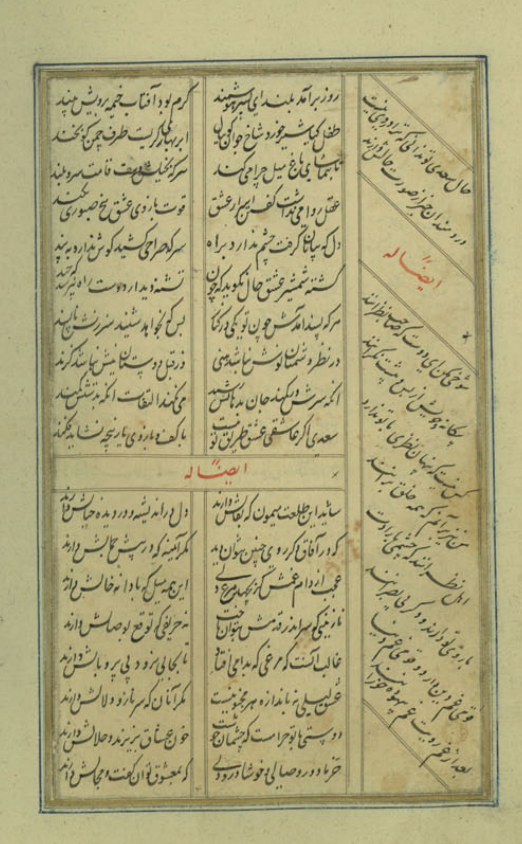
ایضاً له

ایضاً له



ایضاً له

ایضاً له

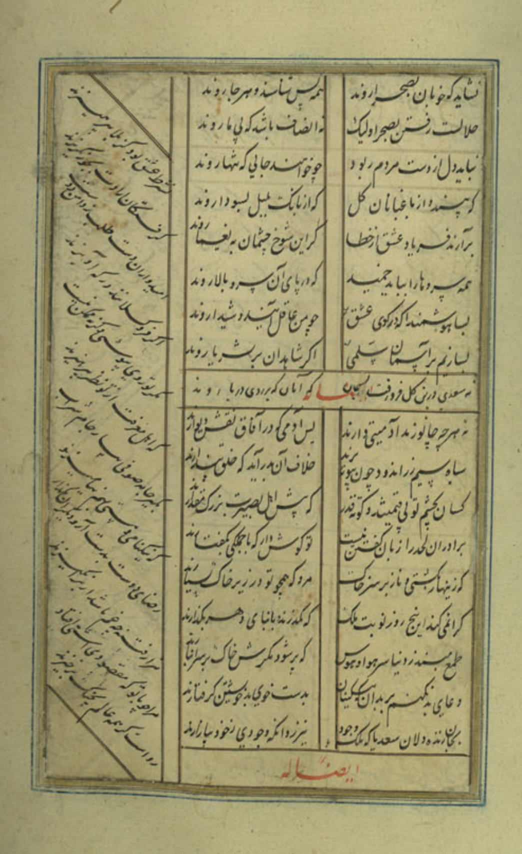


ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له





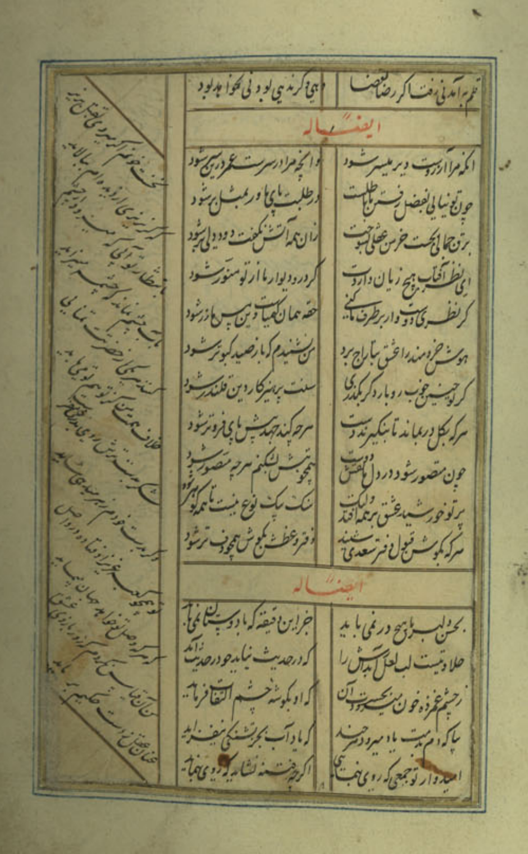
ایضاً له

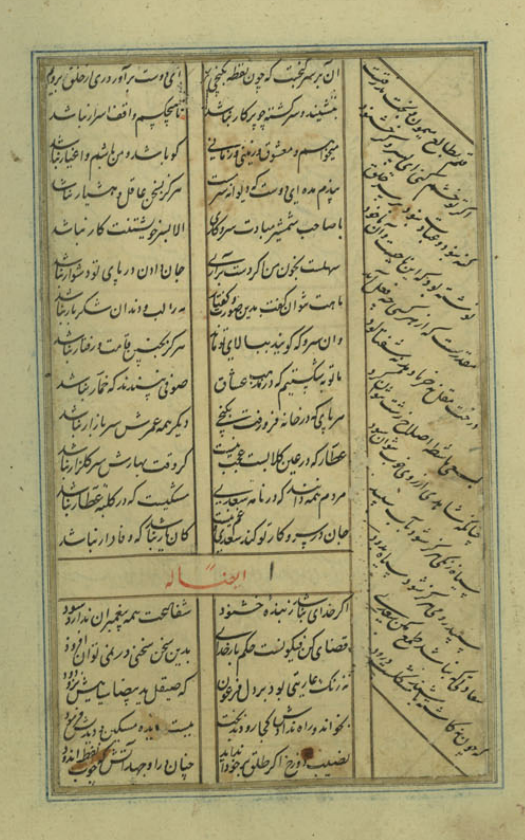
ایضاً له

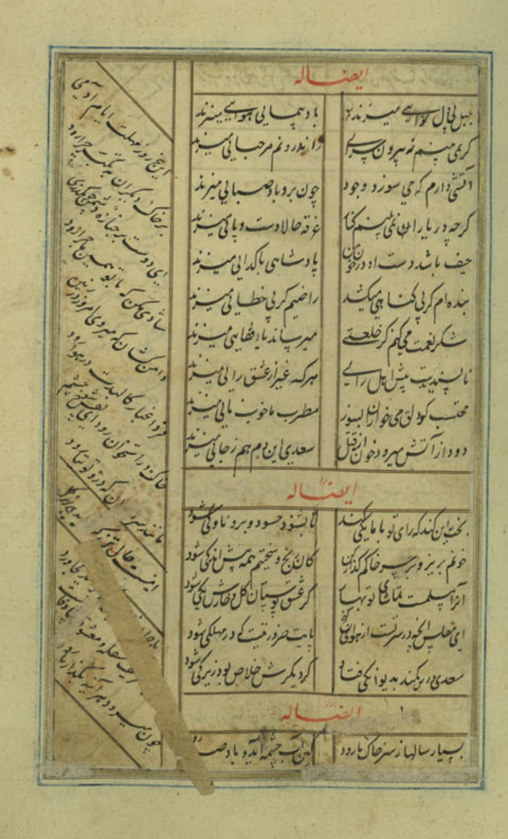
ایضاً له

ایضاً له

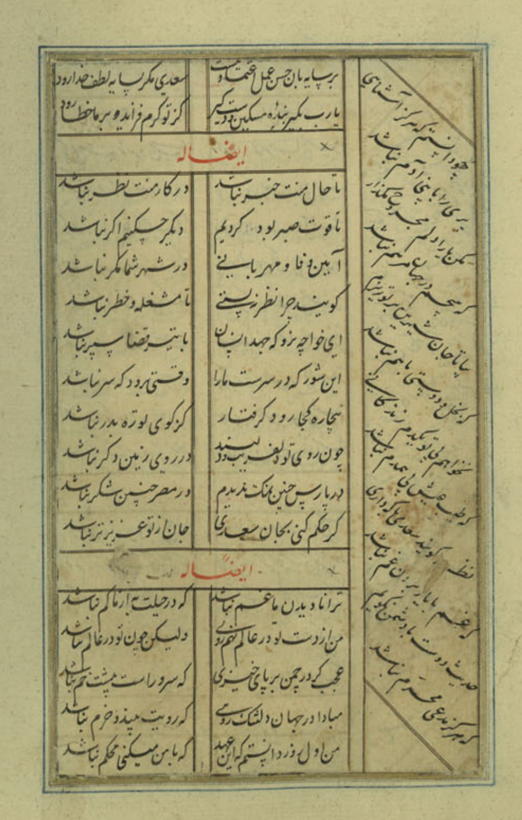
ایضاً له







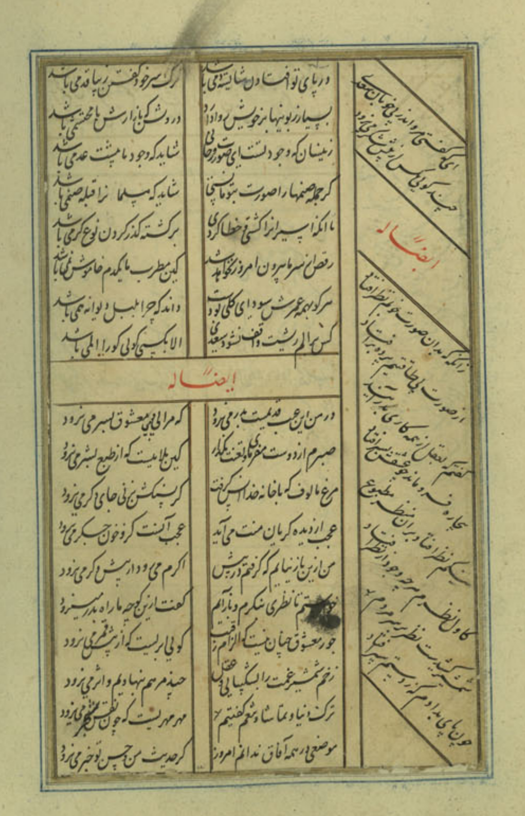


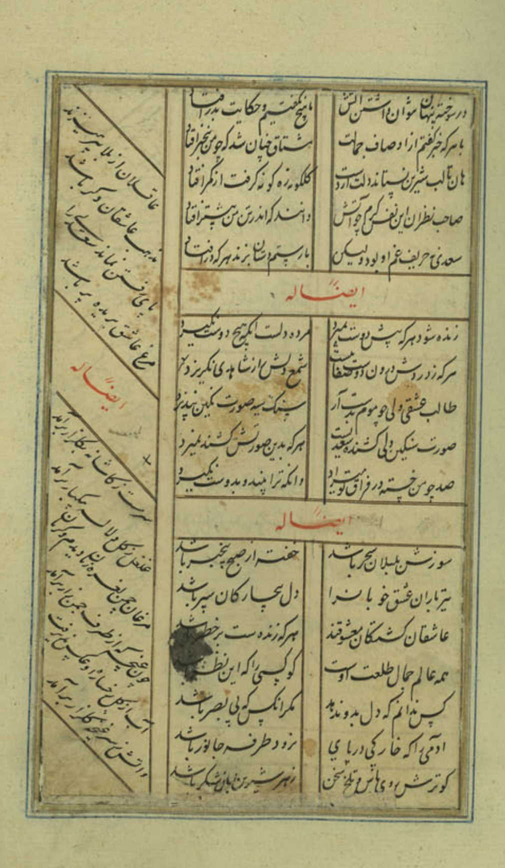


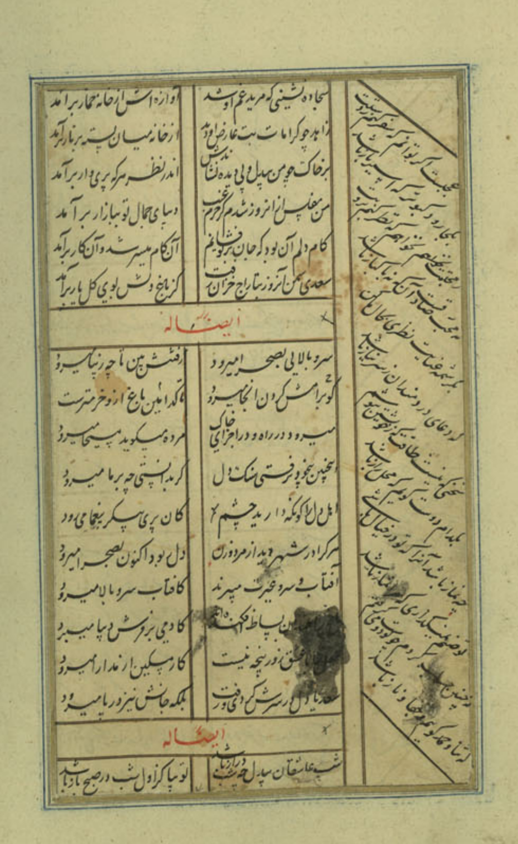


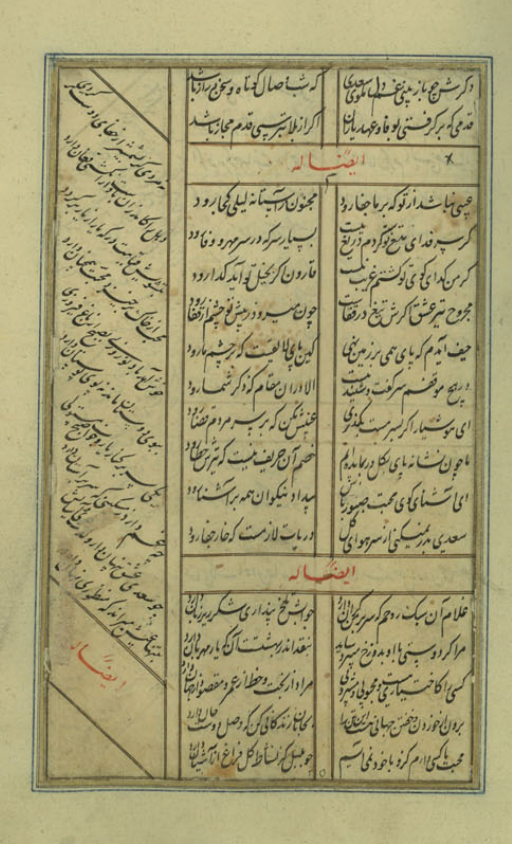


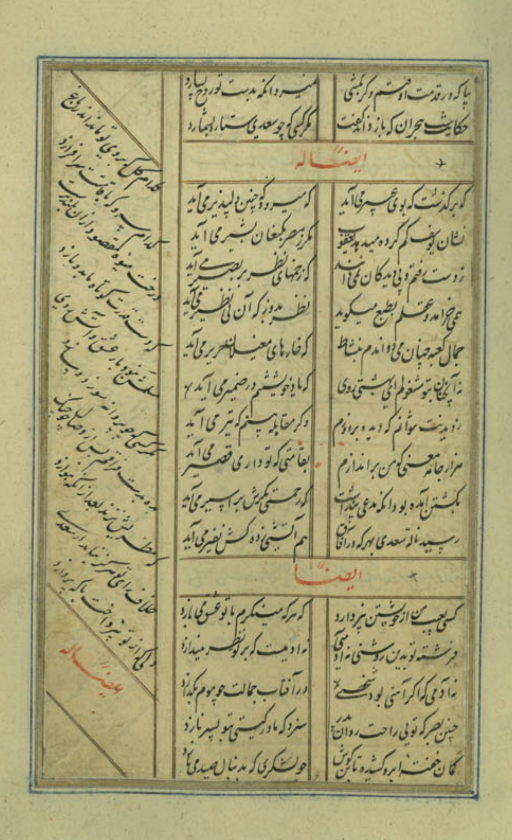




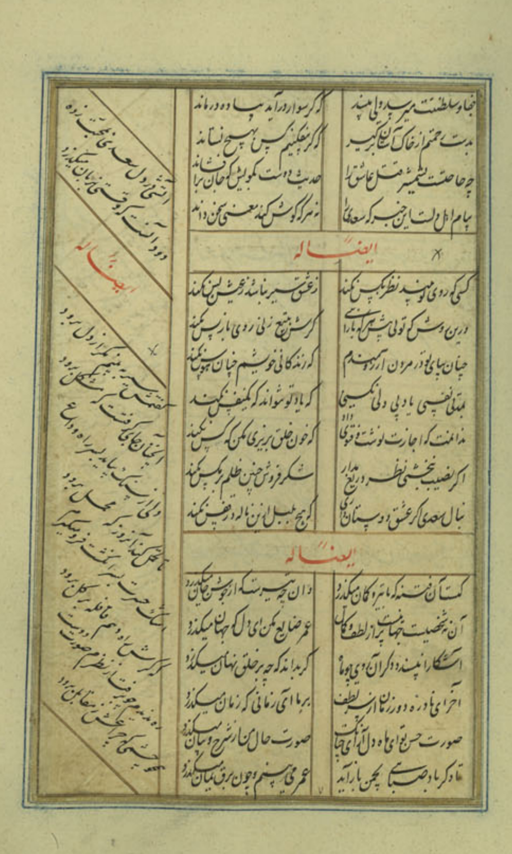


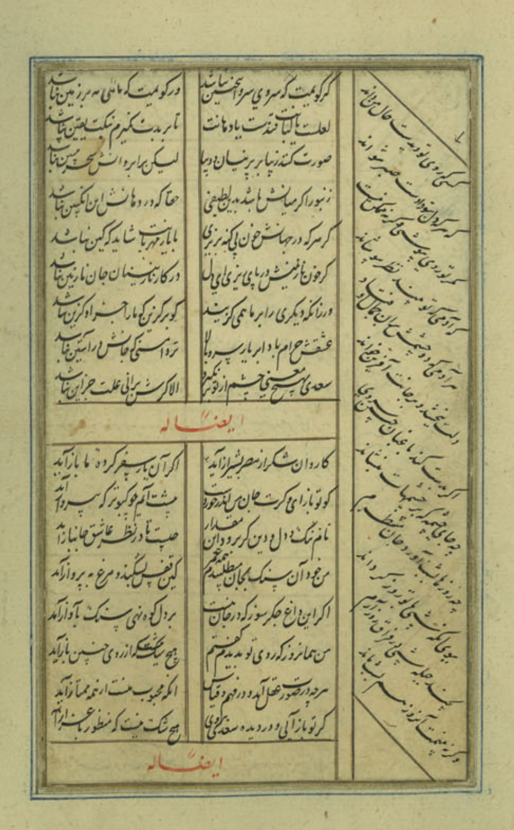


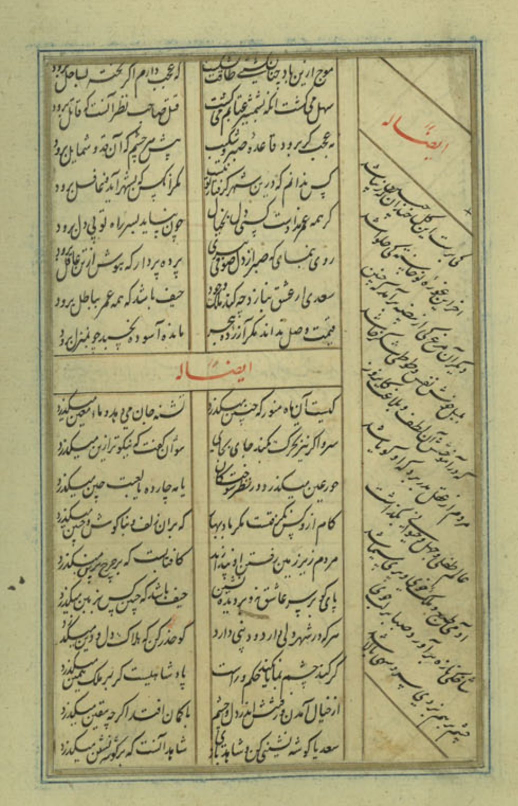


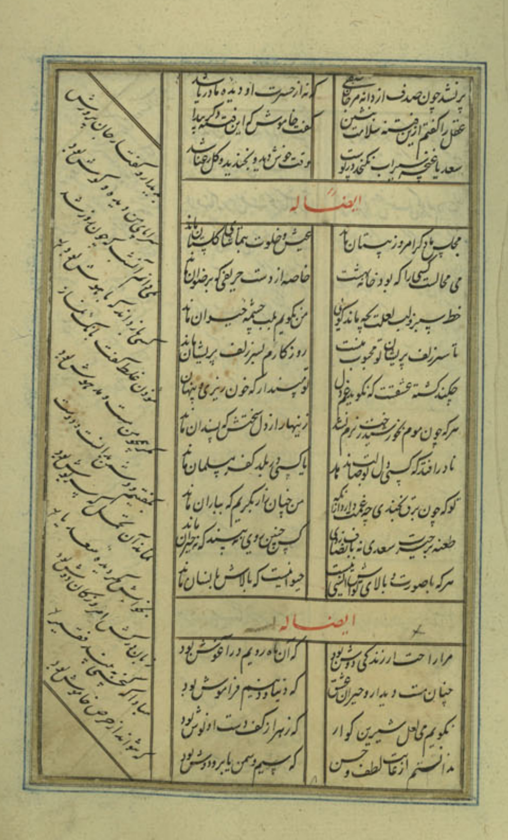

ایضاً له
ایضاً له
ایضاً له

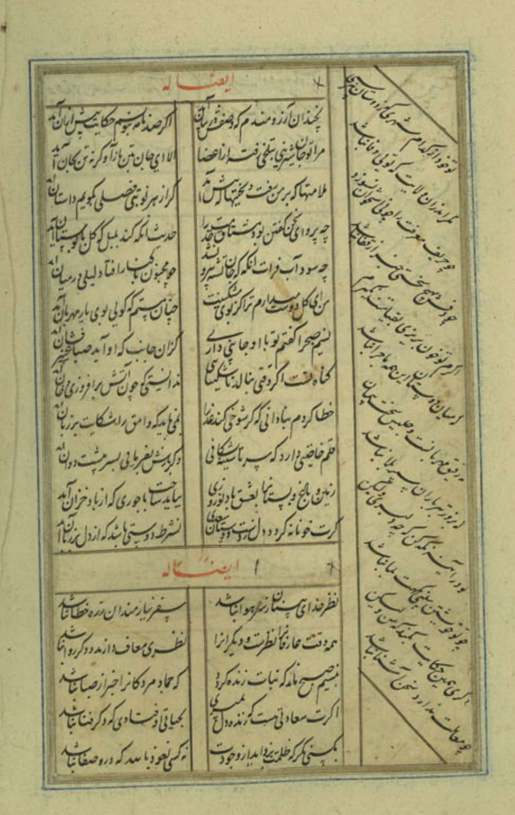

ایضاً له

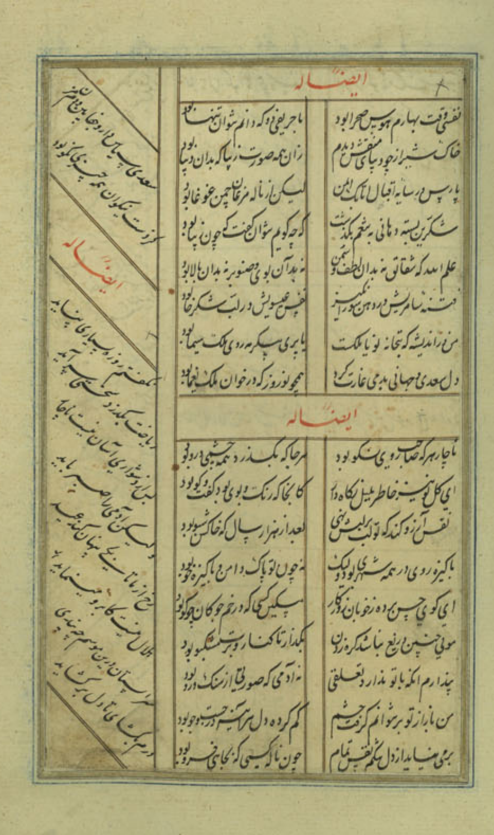

ایضاً له
ایضاً له
ایضاً له


ایضاً له
ایضاً له









غلامان را بگو تا عود سوزند / کنیزان را بگو تا مشک سایند
که پندارم نگار سرو بالا / درین دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بنمودند و آن شیخ / هنوز از حلقها دل میرباید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس / مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد / ولی گر گفته سعدیست شاید

ایضا له

سر آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را / که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آشنا آن را / که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب‌نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی / بماند تاب عصفوری ندارد
حبیب ما یکی نامهربانست / که گویی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل نشناخت سعدی / فغان از دست زنبوری ندارد

ایضا له

هر کو بر من آیت عیار بگذرد / صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
هر که بکنه زد بکشد دوستان عشق / وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان / دیوانه‌ام کند چو پری وار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خود / دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته / ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد



روزی اندر پایت افتم ور بباد سر رود / کانکه در پای تو میرد جان بسر پیماید
من بر آن صورت پرستم گر تمنای تو نیست / هوش من دانی که بر دست انکه صورت نگارد
هر کو بیند مر که صانع میکنی با چوب رویان / انکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میخواهد درختی بر سر بستان معنی / تخم اندر دل نشاند تخم اندر جان بکارد
عشق و دستور پایی کو درد سر آرد / گر گریبان ملامت سر برآرد آن نباید
گر من از عهدت بگردم تا چو اندر دوم مردم / عاشق صادق نباشد گر ملامت برنگارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند / تا گلت در پا بریزد ارغوان بر سر ببارد
این چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و دهانست / چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

ایضا له

هفته نمیرود از عمر و ده روز گذشت / گر گلستان صفا بوی وفا نشنید
انکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت / بهمه عالمش از من نتوانند خرید
سر چه باشد تلخ تر اندر حق من خواهد گفت / گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
اگر از خار بترسیم نبرزم دامن گل / کام در کام نهنگست بباید طلبید
مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست / بسرای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم / که محالست که از خود نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست / چه از ینج که مرا با تو بود گفت و شنید
چند پیغام بکردم که نگویم غم دل / عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد / چند گویی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لب ای چشمه حیوان مردند / چند خون های بر خشک لبانشان طلبید

ماجرای دل نمی گفتم بکس / آب چشمم ترجمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست / احتمال از ناتوانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد / با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار / چون دهانش درفشانی میکند
هم بود شوری درین سر بی خلاف / کین همه شیرین زبانی میکند

ایضا له

هر که شیرین می فروشد مشتری بر وی بجوشد / یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد / هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگوید / ور حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد
شمع پیشت روشنایی نزد آتش می نماید / گل بدستت خوبرویی پیش بلبل میفروشد
سود بازرگانی را خطر ممکن نباشد / هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
هر که چشمی بگوید در زمستان فراقت / وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بپوشد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد / همچنان ناپخته باشد هر که در آتش نجوشد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد / هم کلی باید که سعدی چون بلبل میخروشد

ایضا له

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود / یار با یار سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش / صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست / کانکه جایی بگل افتاد دگر جا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان / بارادت که یکی بر سر دیبا نرود

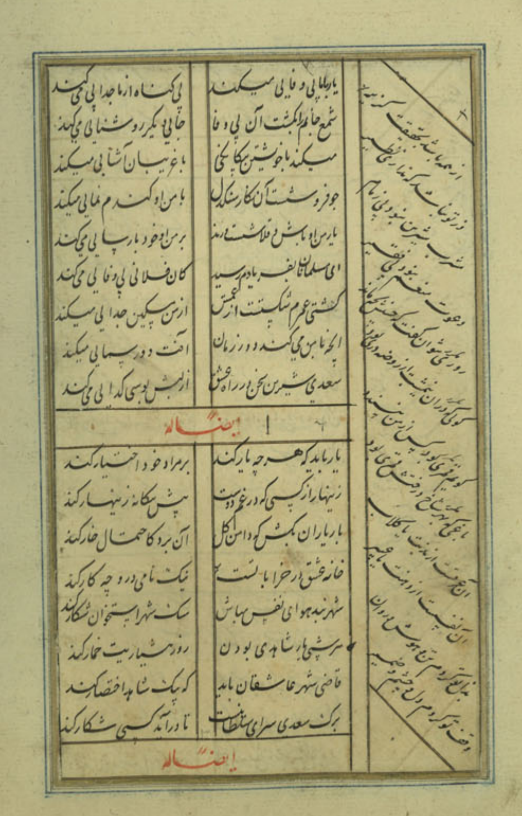
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند / هر که او را غم جانست بدریا نرود
سعدیا یار ستمکار فراموش مکن / مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

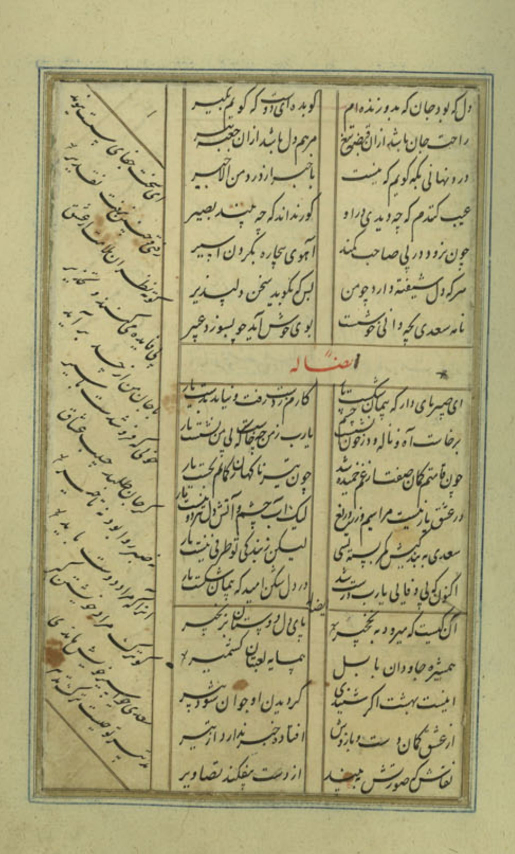
ایضا له

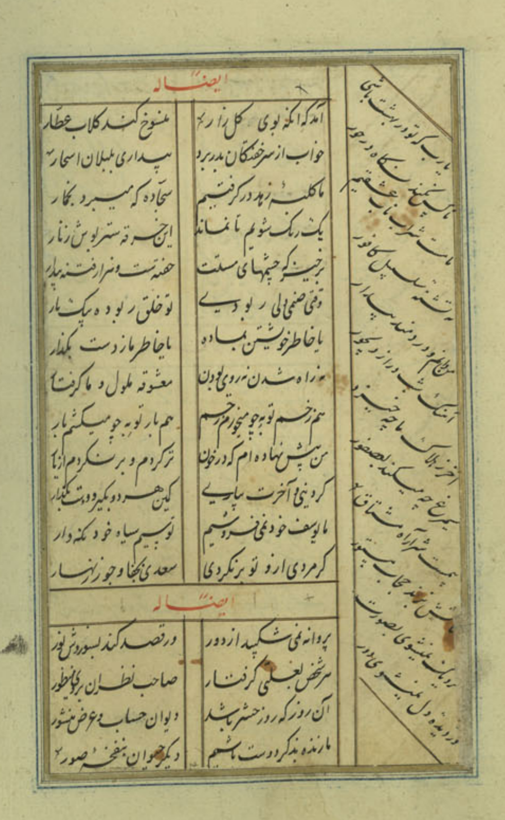
هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود / هر که مجموع نشستست پریشان نرود
انکه در دامنش آویخته باشد خاری / سر گراز گوشه خاطر بگلستان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت / جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
اگرت سر کند بوی حقیقت روزی / اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
سر که دانست که در سر کده معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست / که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحت که دل شیفته می باید گفت / برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نرود از دل ما صورت عشق / نقش بر سنگ نوشتست بطوفان نرود
عقل را عشق نمیخواهد که پیرامن زور / هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غم عشق گفت / شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

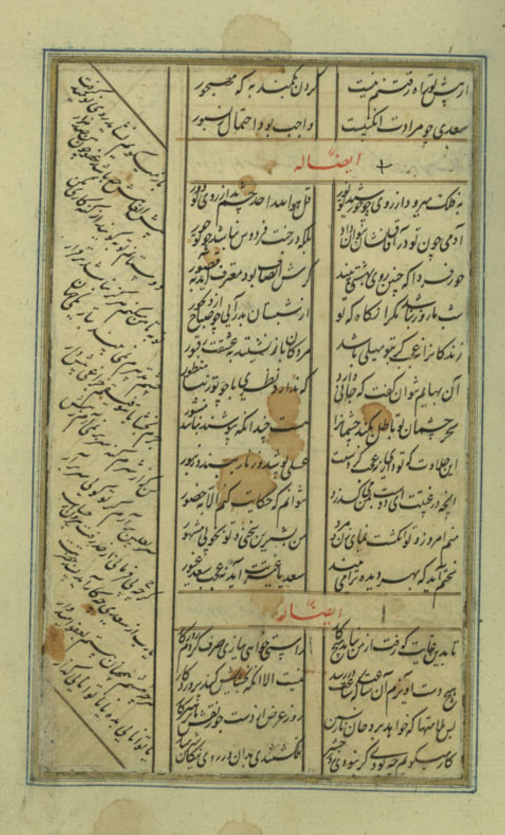
ایضا له

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود / کورا بسر کشته هجران گذری بود
ای دوست که ما را بارادت نظری بود / با ما مگر او را بارادت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران / کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
روزی همه آن گفت که جنتش نخوانند / گویی که دران نیمشب از روضه دری بود
گوییم قمری بود که کس از من نپسندد / باغی که بهر شاخ درختش قمری بود



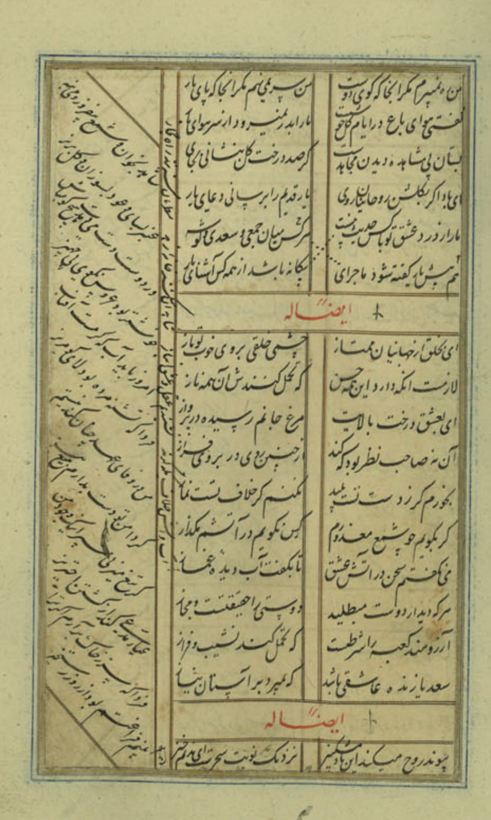


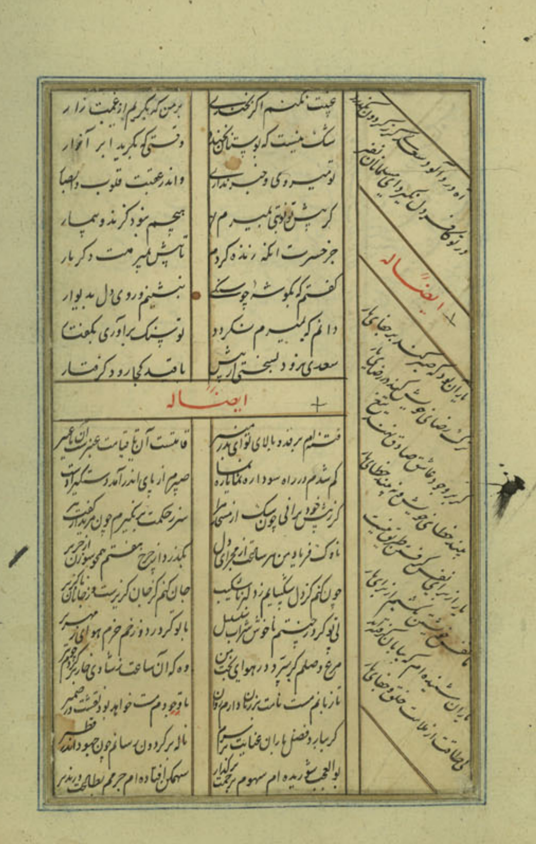


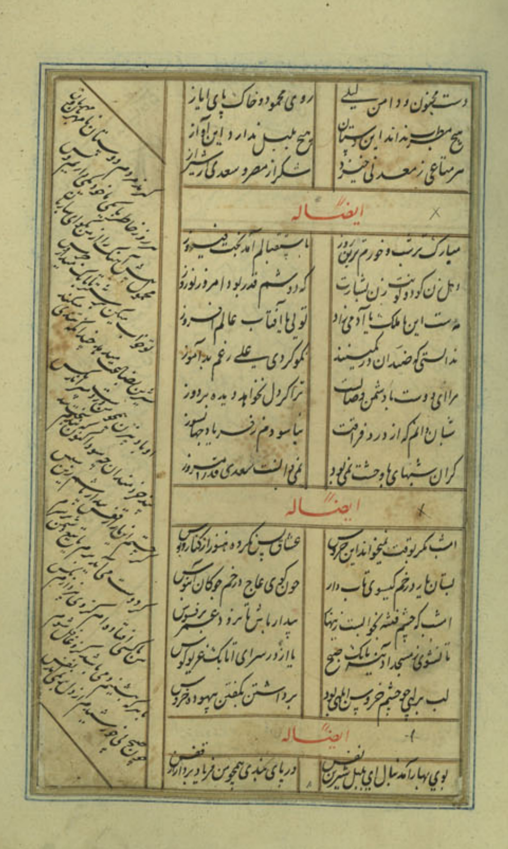














ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

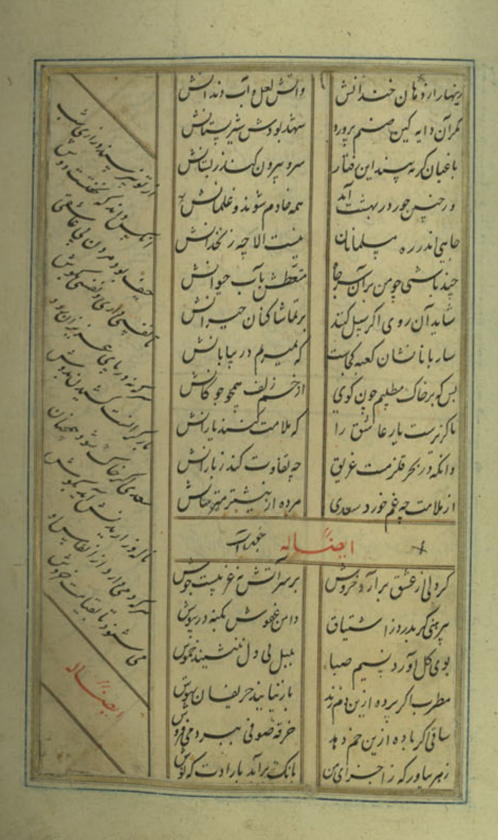
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف | که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده اند لطافت چو جامه در بدنش
ز رنگ روی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نسرین و باغ نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار | بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
درین چمن که تویی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی | که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

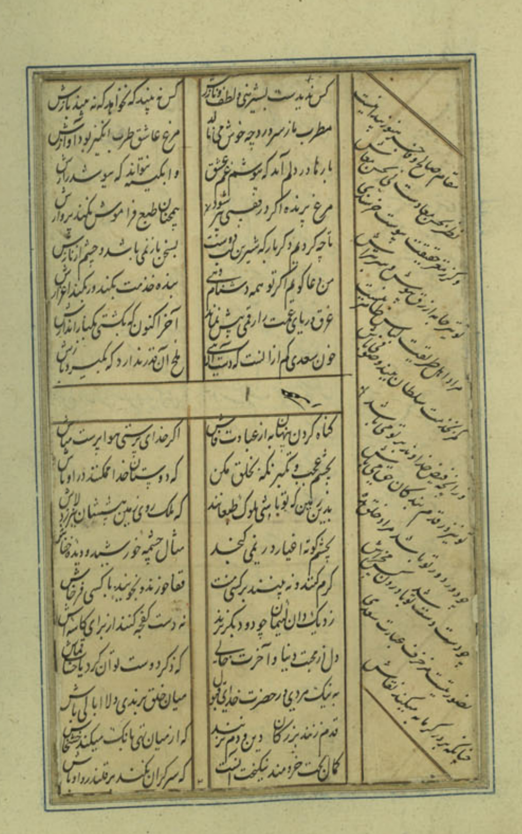
ایضاً له

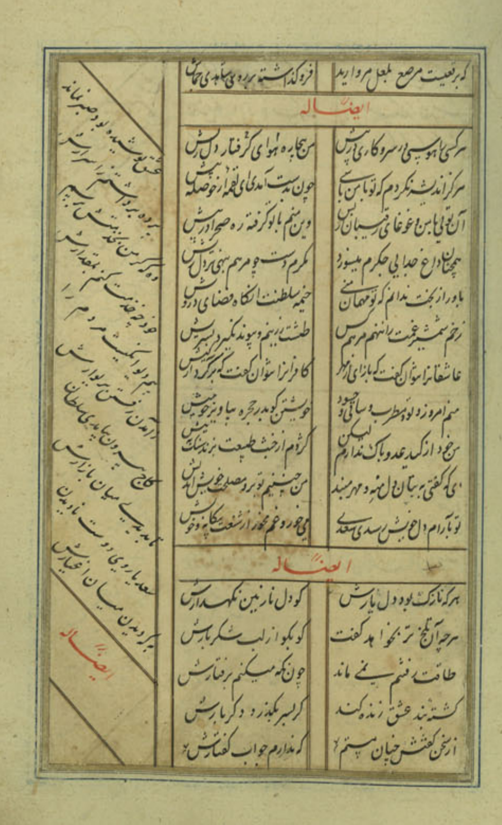
رفتی و نمی‌شوی فراموش | می‌آیی و می‌روم من از هوش
سحرست کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمی‌رسد در آغوش
حور از قبلت مقام غلامست | بنشین بتخت مقابل نوش
بی کار بود که در بهاران | گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل که می‌نخفتم | بادی سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت | الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوش

[illegible]

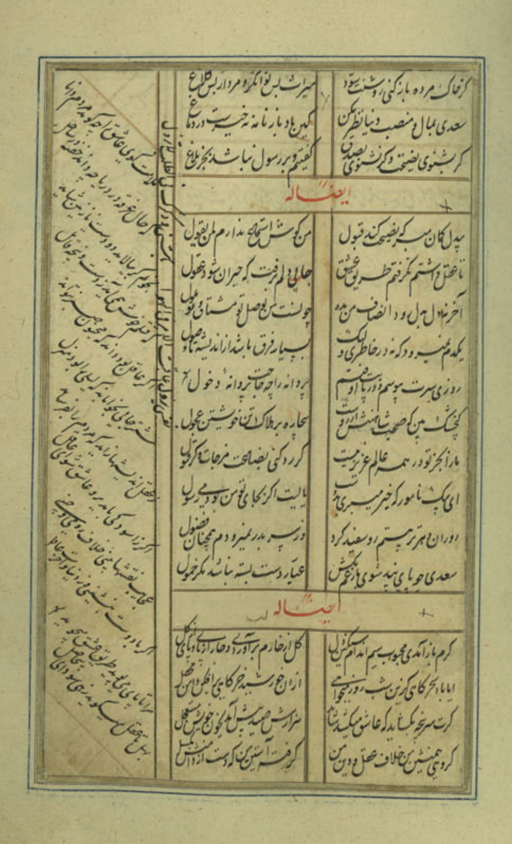
ایضاً له

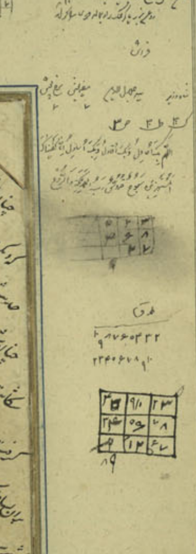


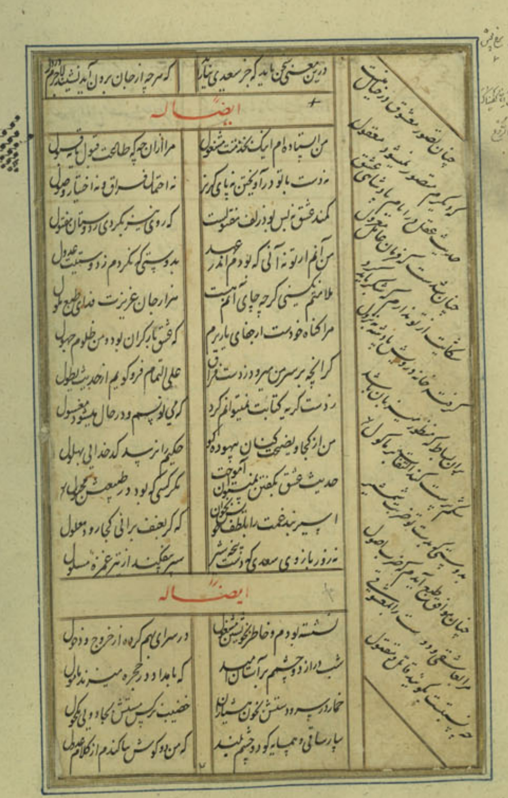


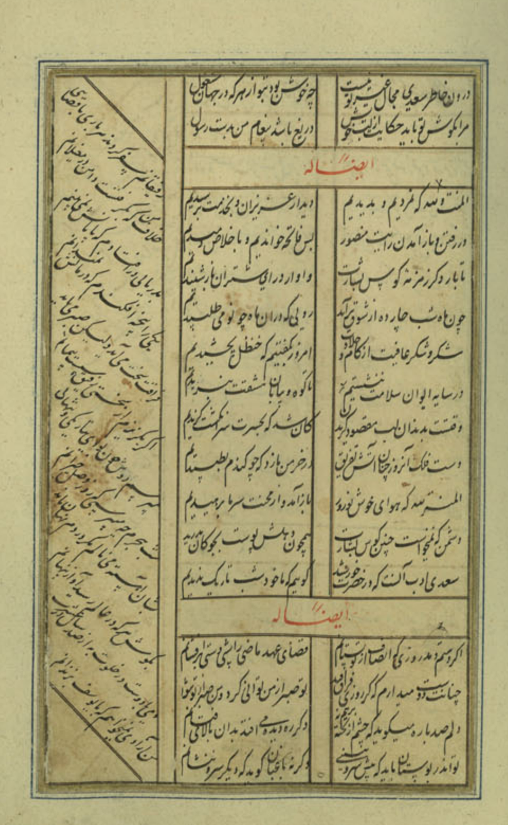


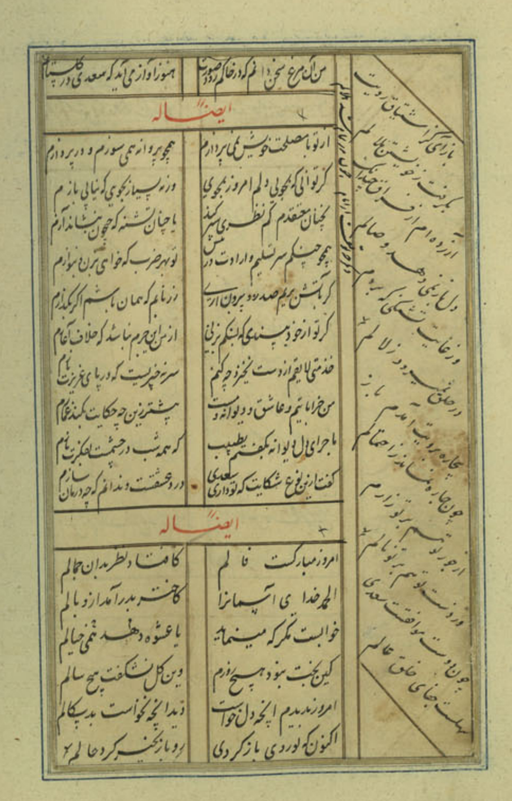


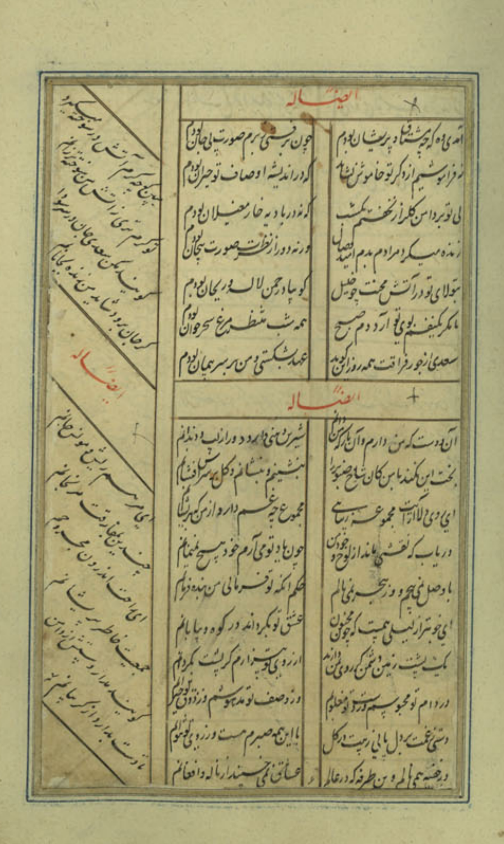




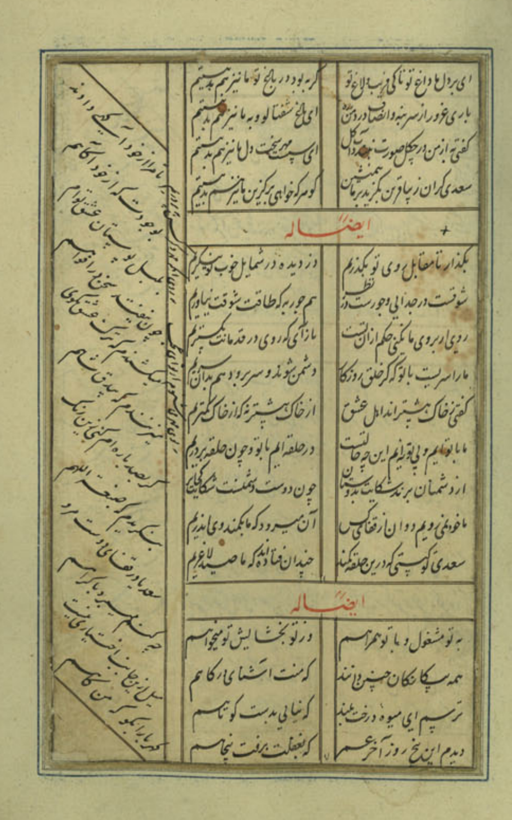


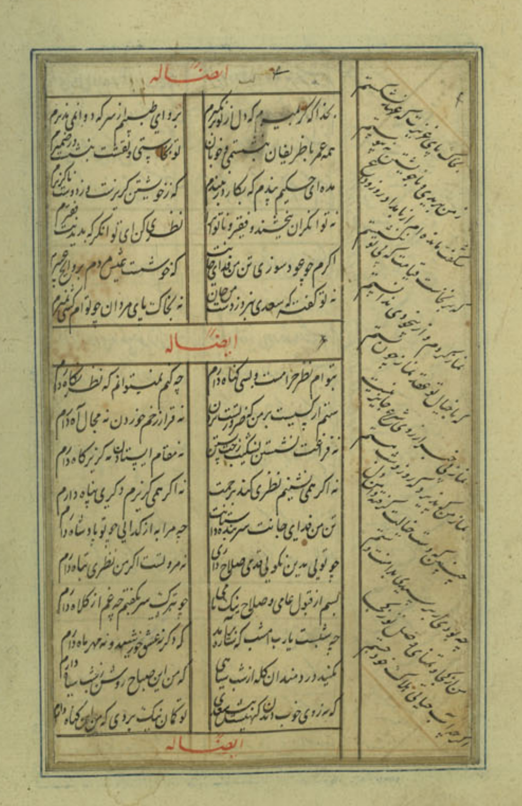


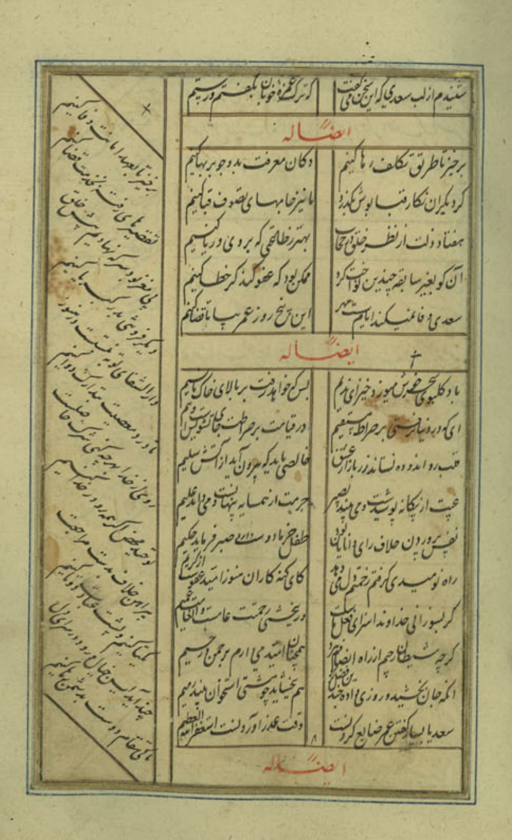


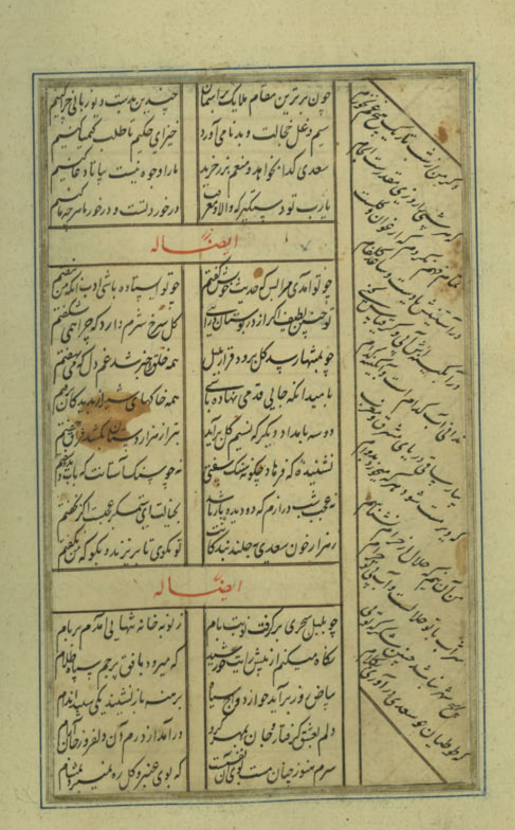


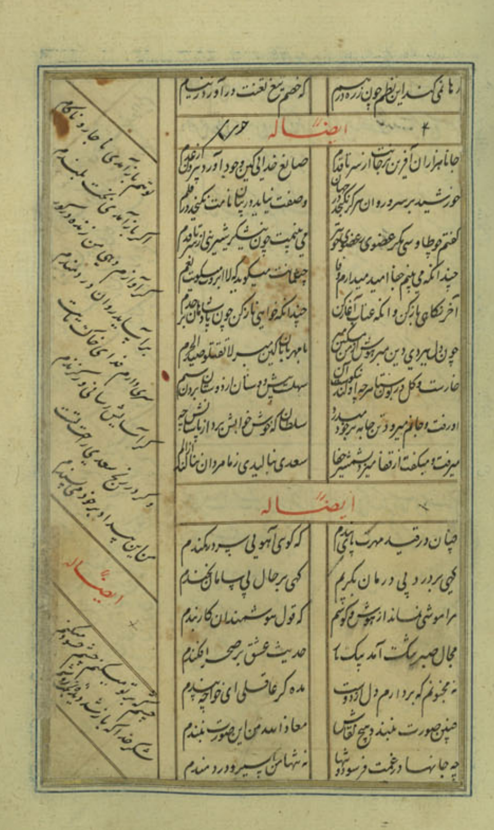


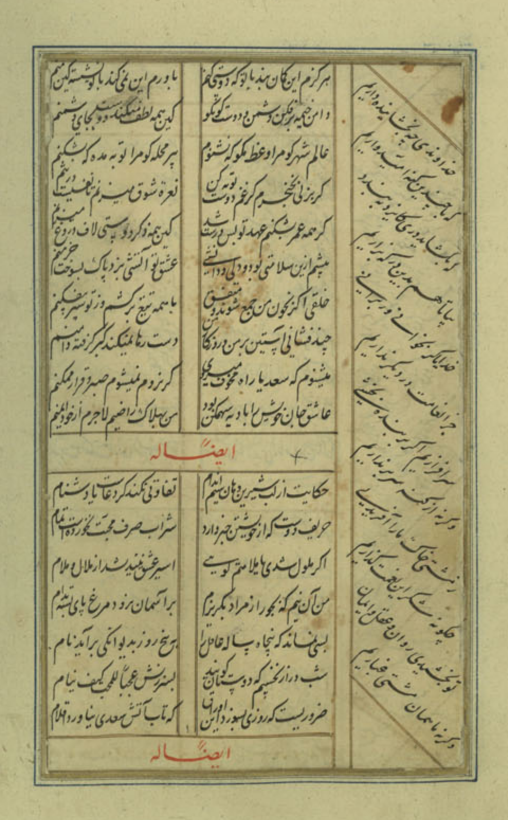


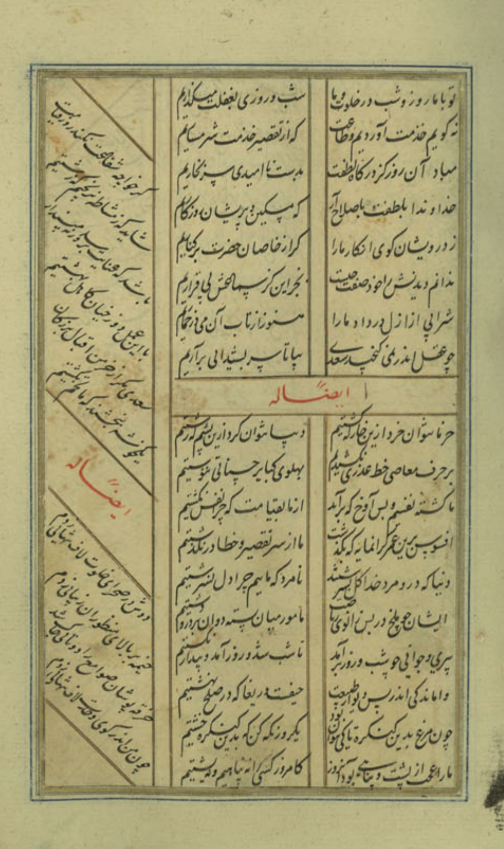




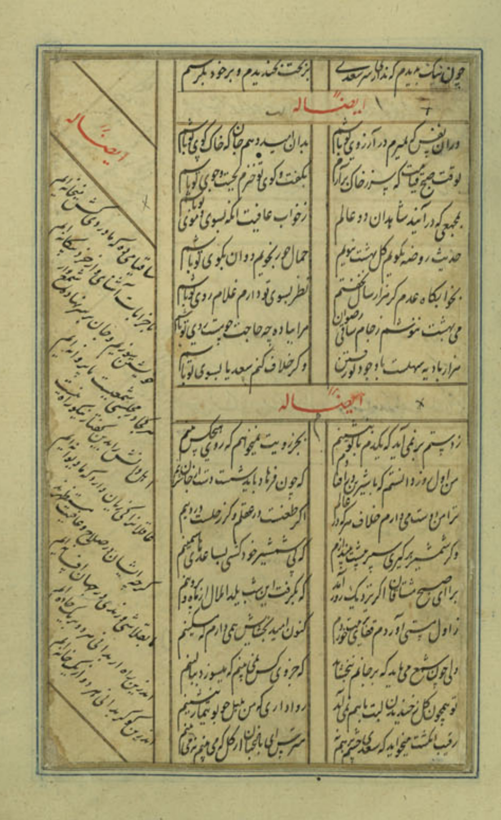


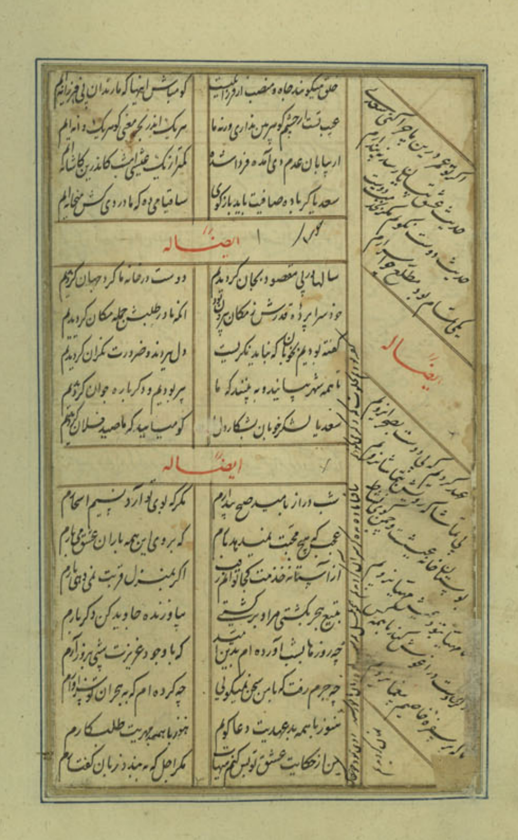








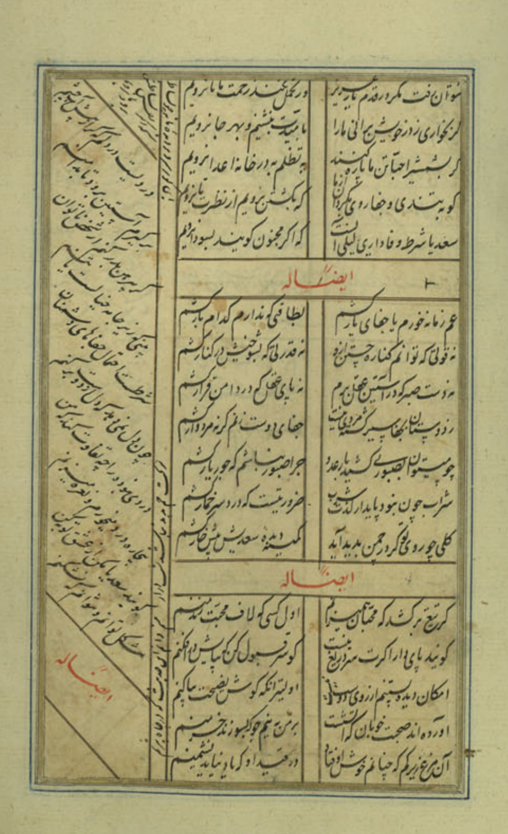




ایضاً

ایضاً

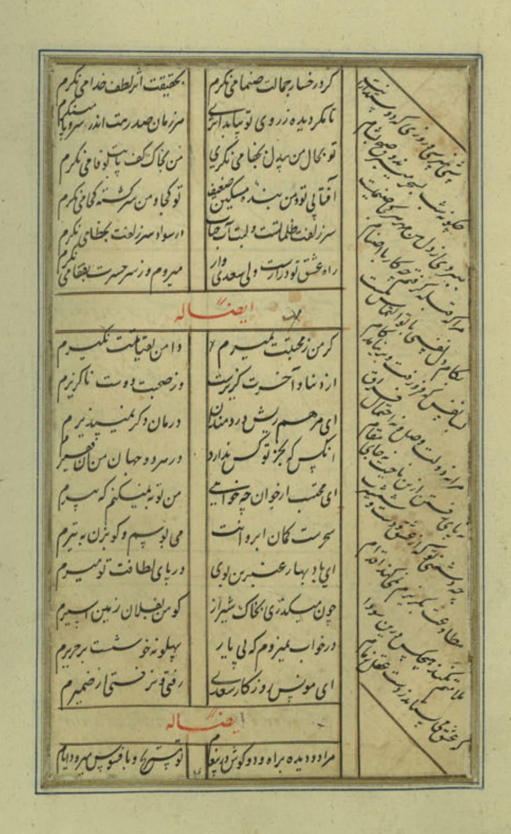
ایضاً



ایضاً

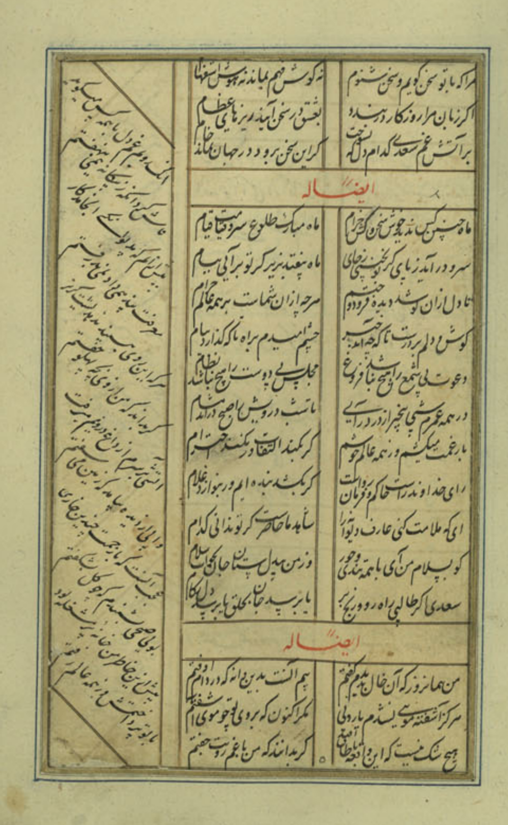
ایضاً

ایضاً



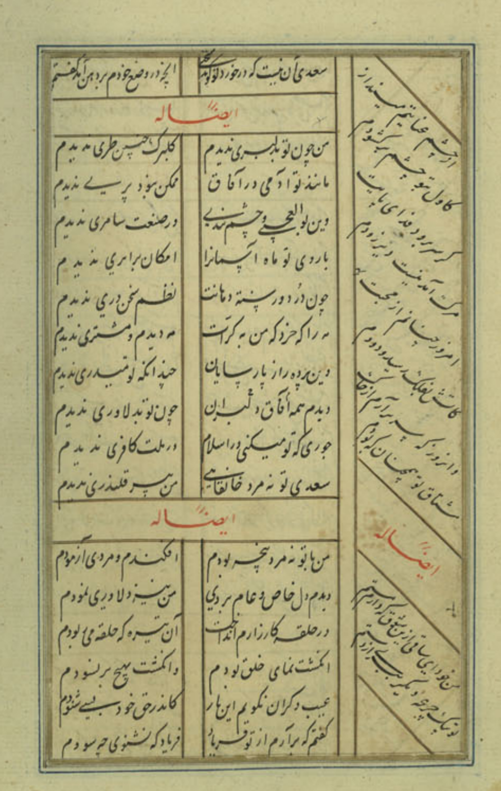
ایضاً

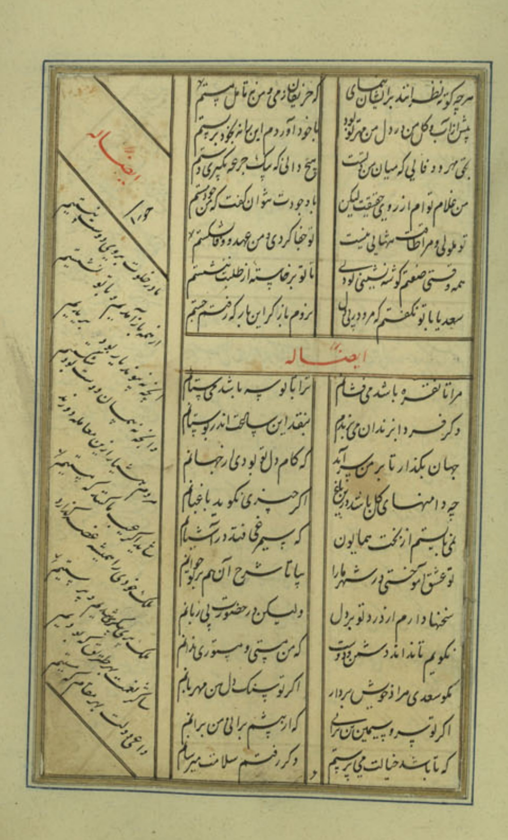
ایضاً

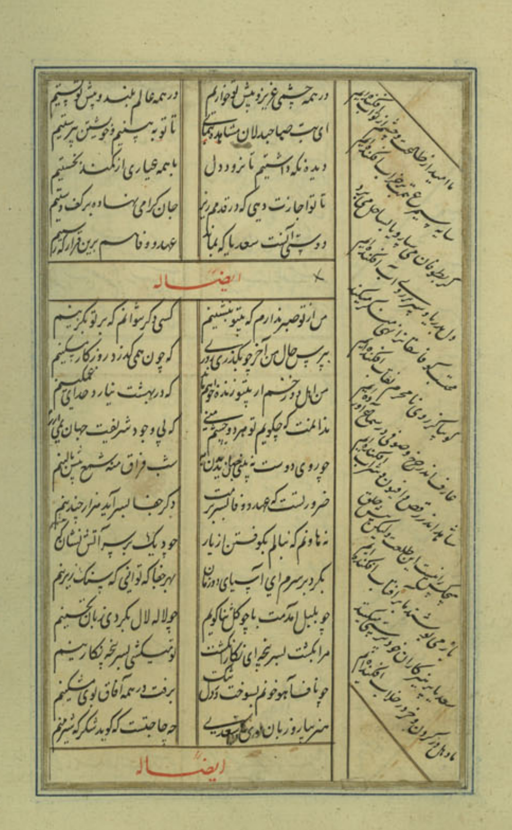


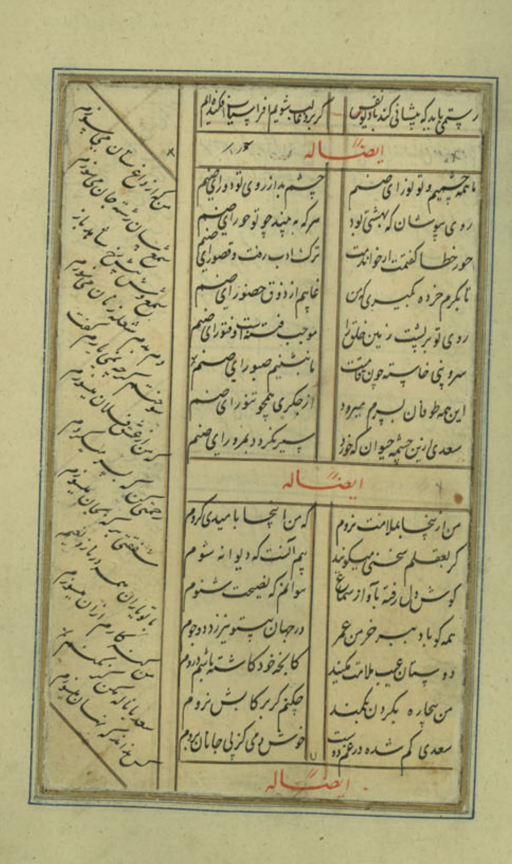
ایضاً

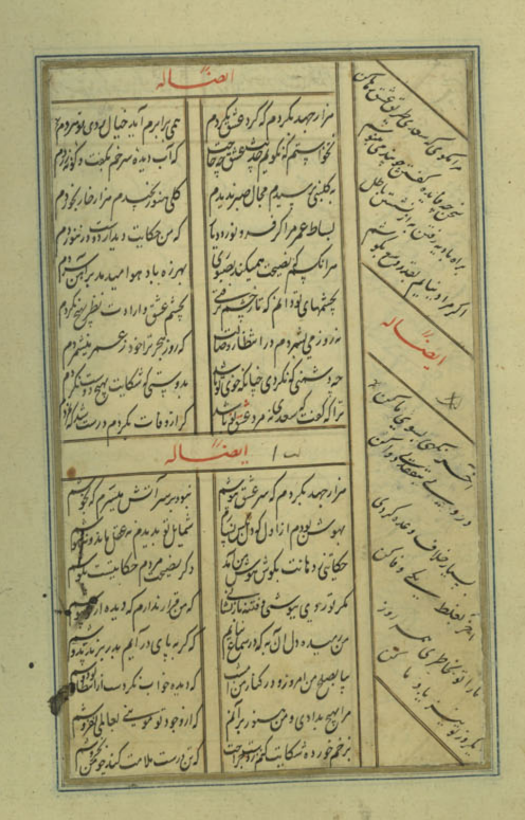
ایضاً

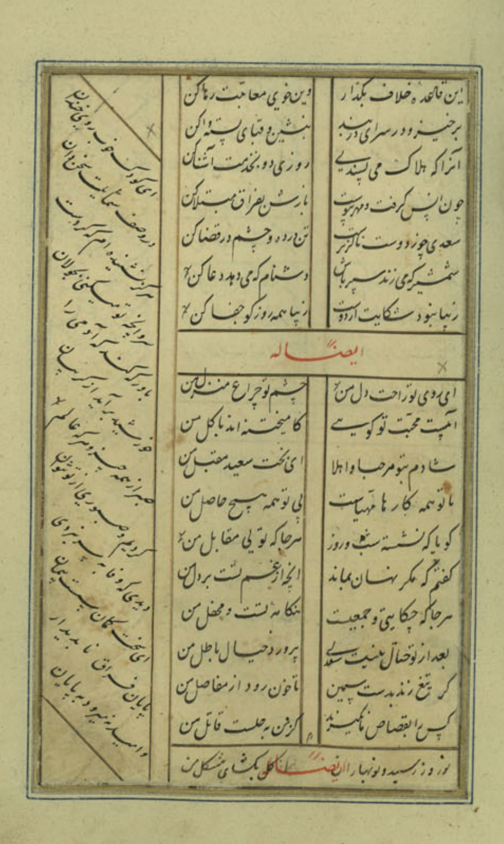


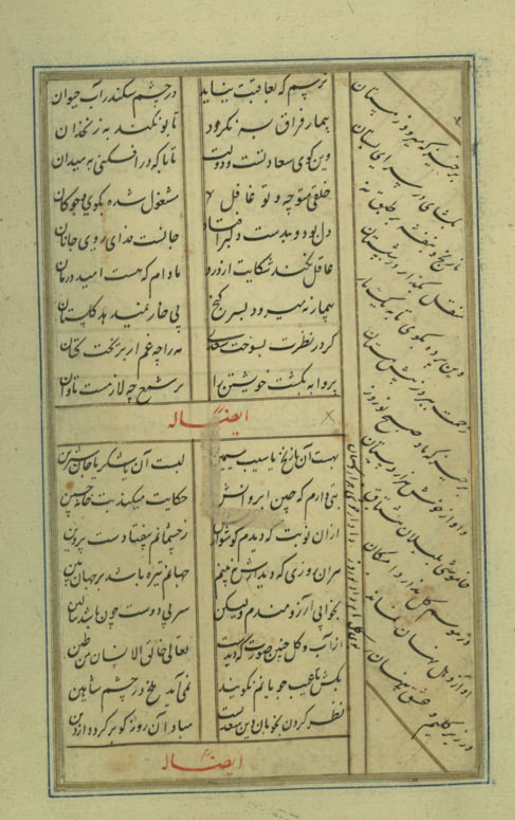


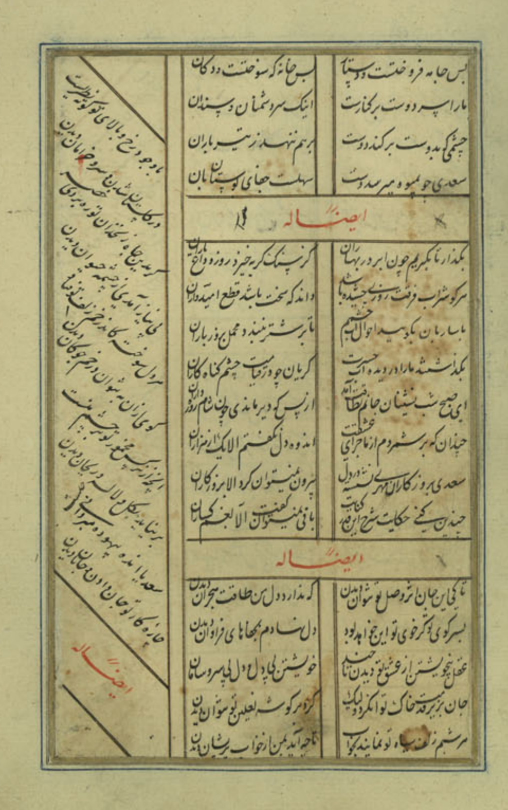






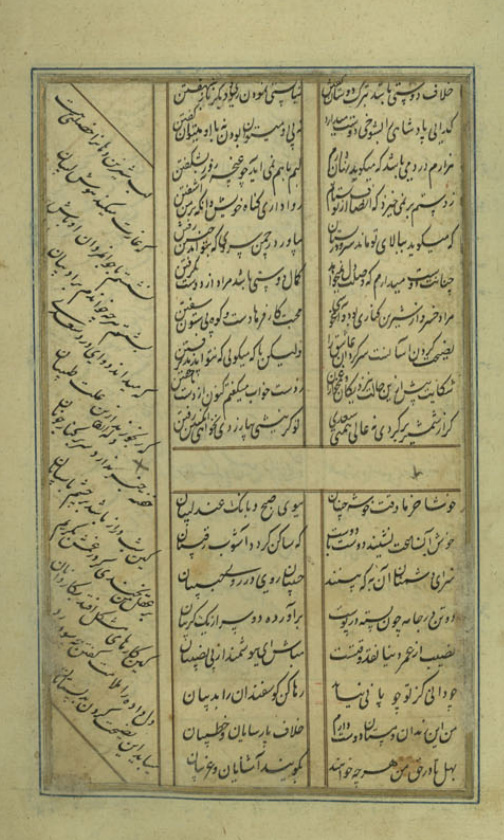


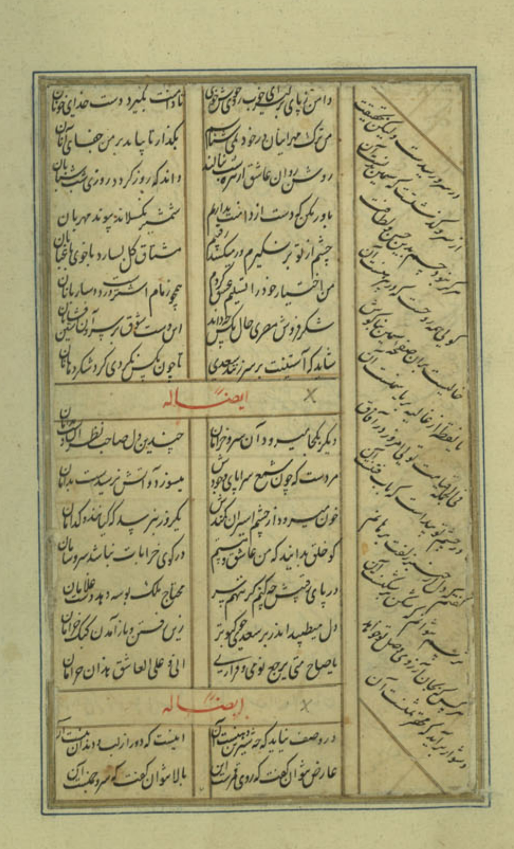




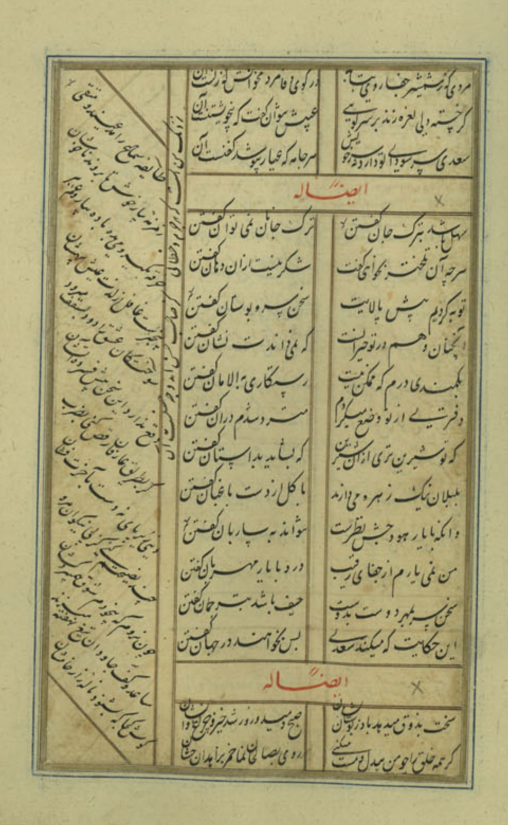


ایضاً له
ایضاً له

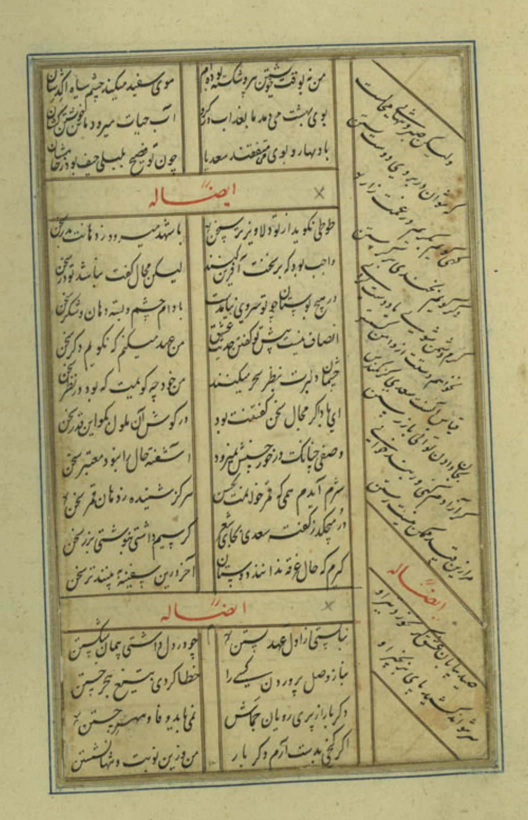




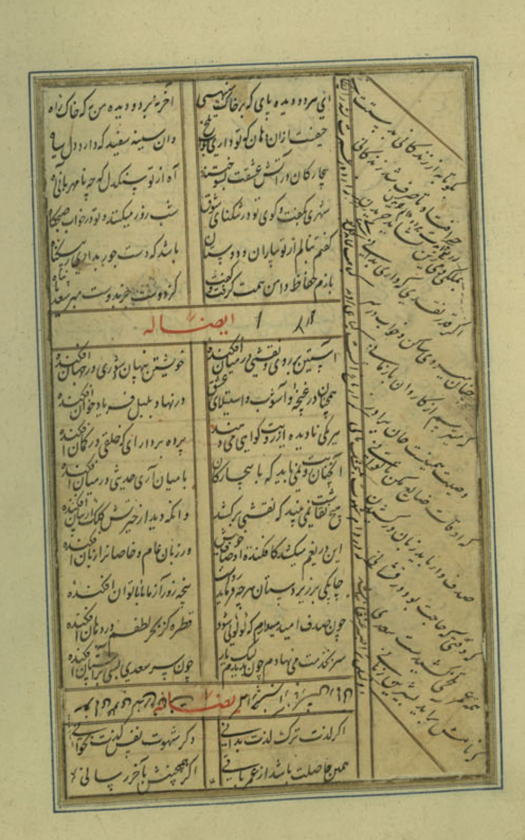
ایضاً له
ایضاً له



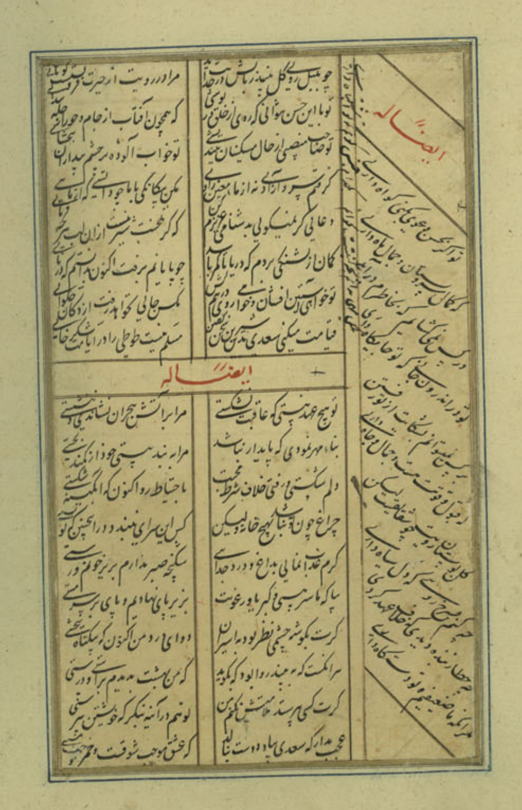
ایضاً له
ایضاً له

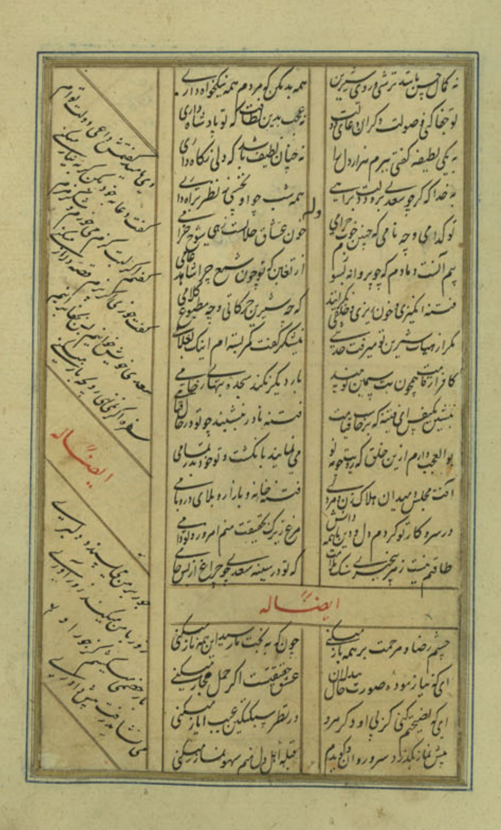


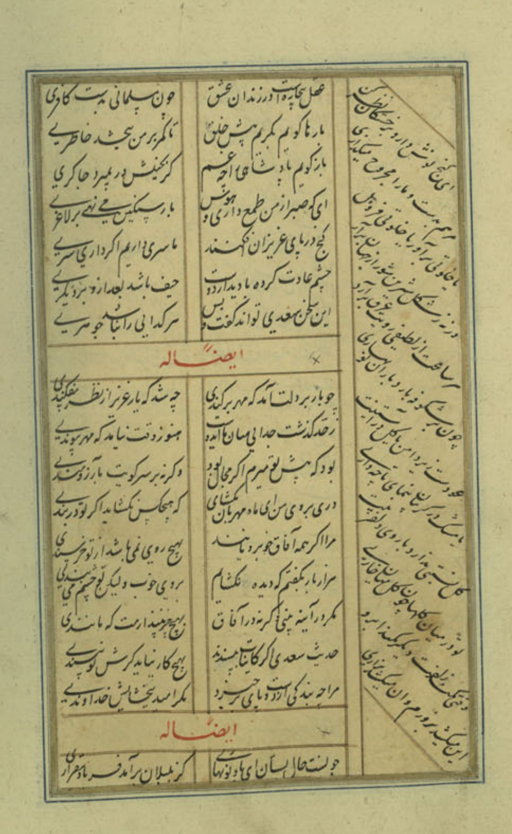


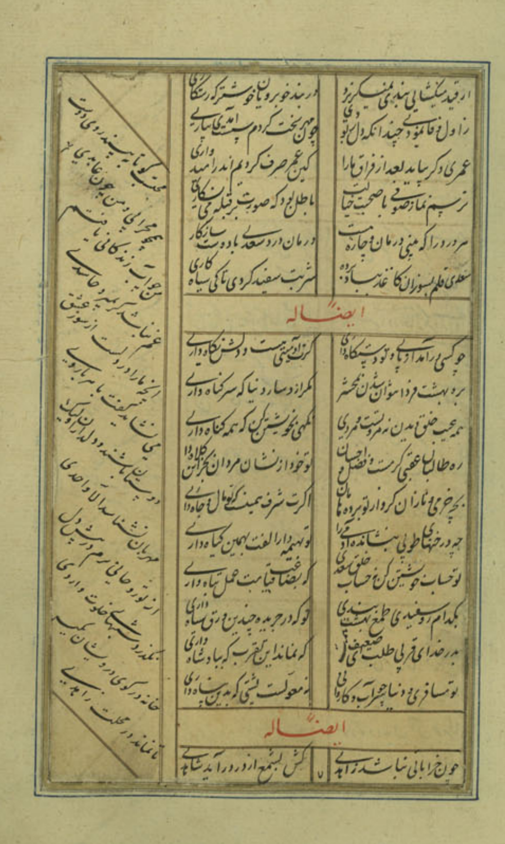


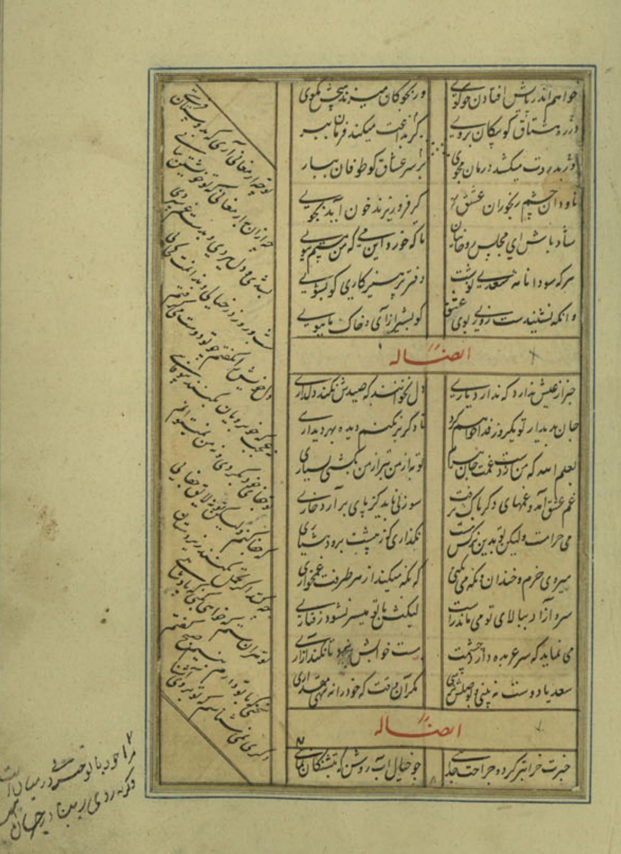


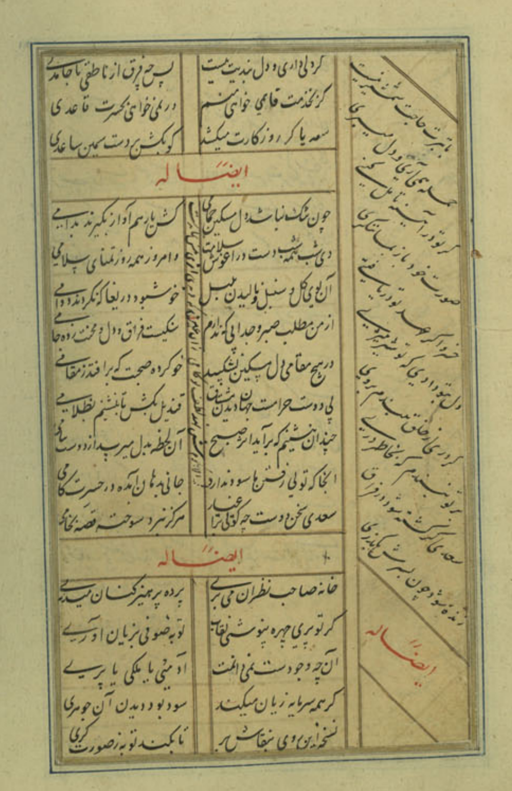

ایضاً له
ایضاً له

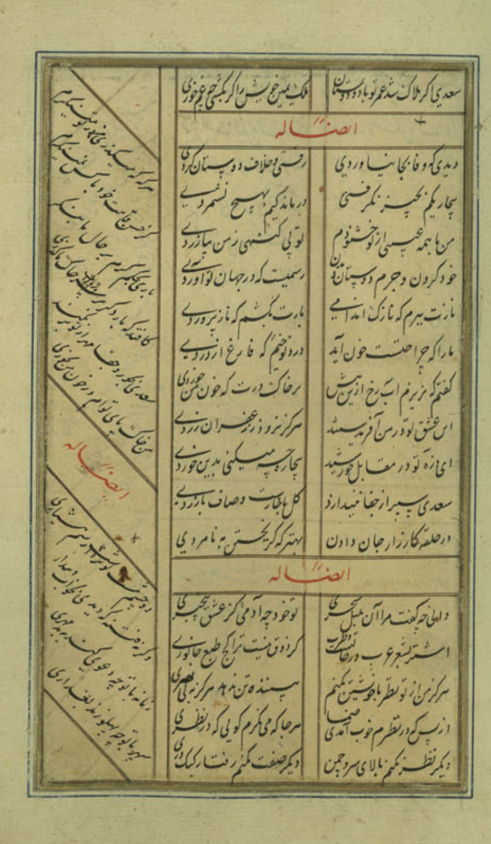

ایضاً له
ایضاً له

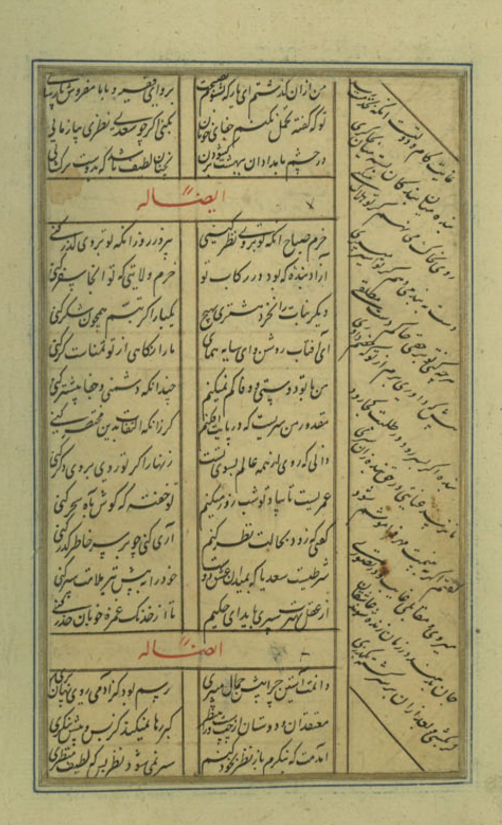

ایضاً له
ایضاً له

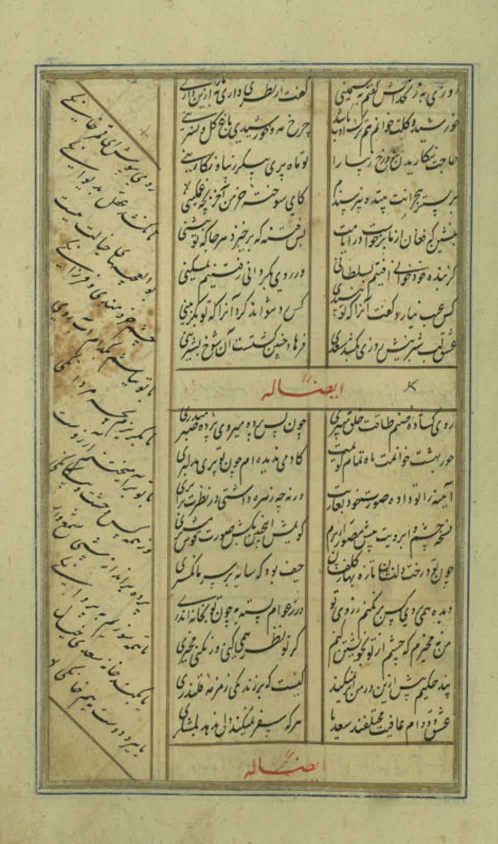

ایضاً له
ایضاً له

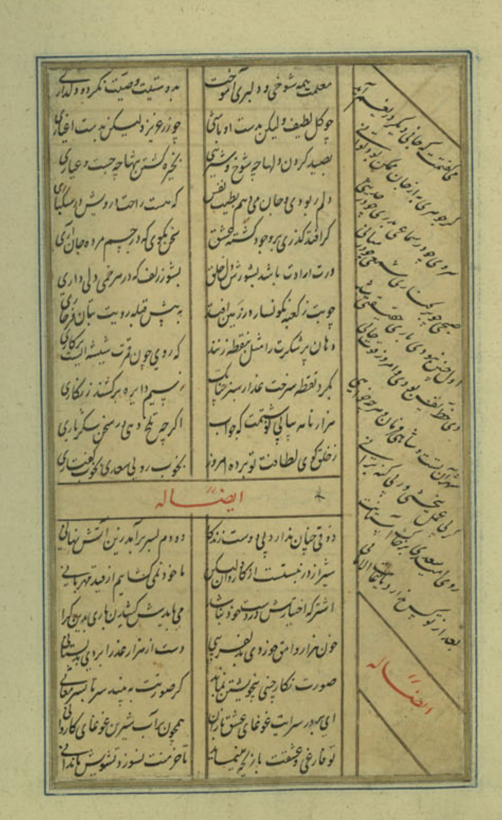


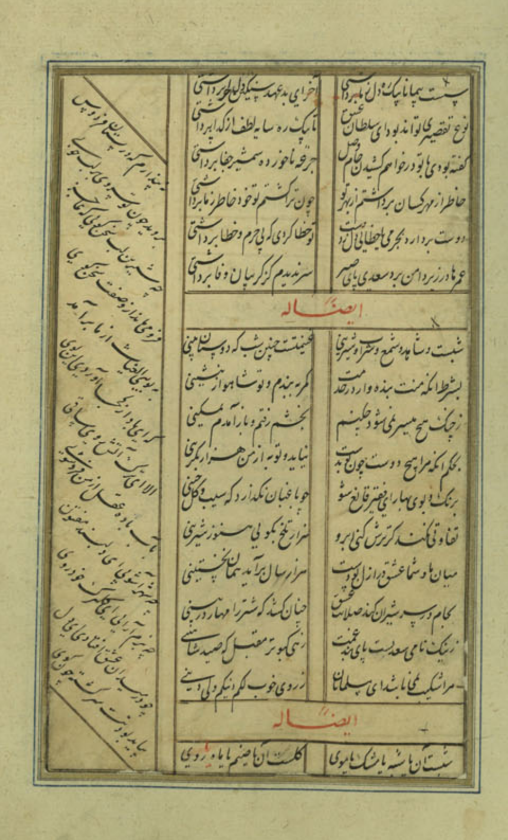


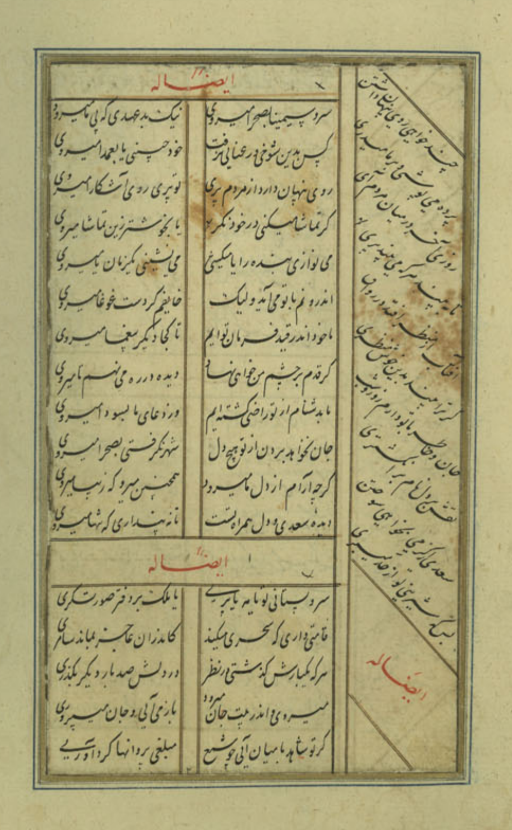


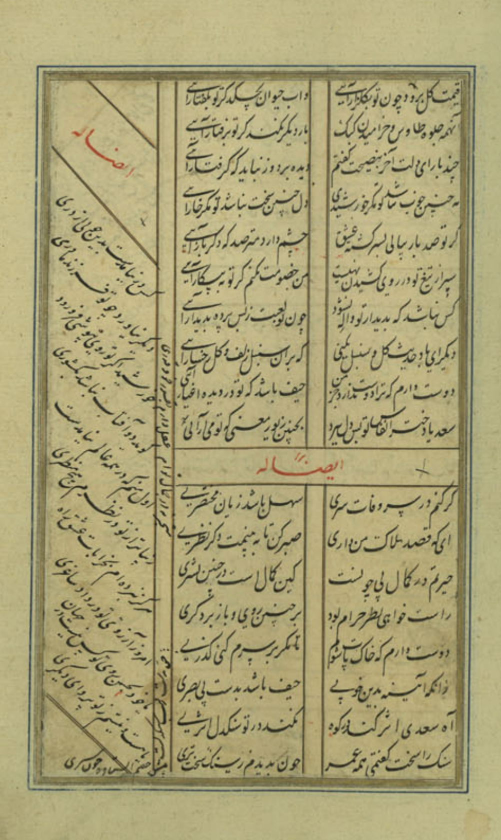


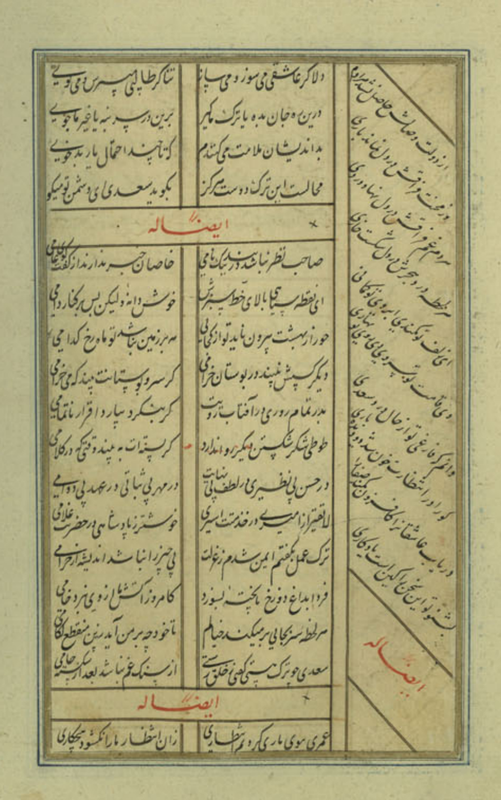




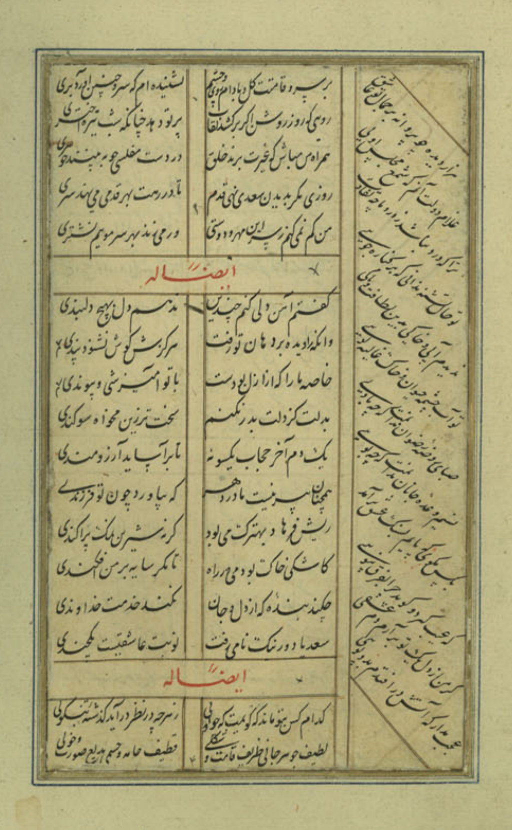


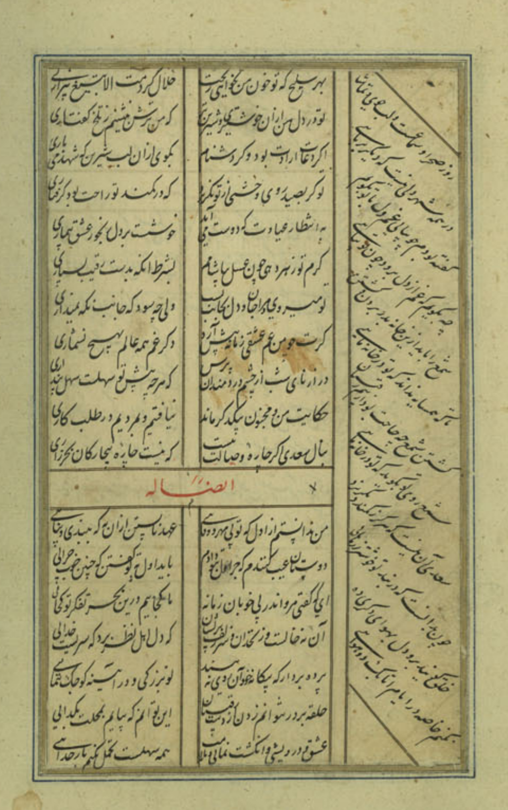




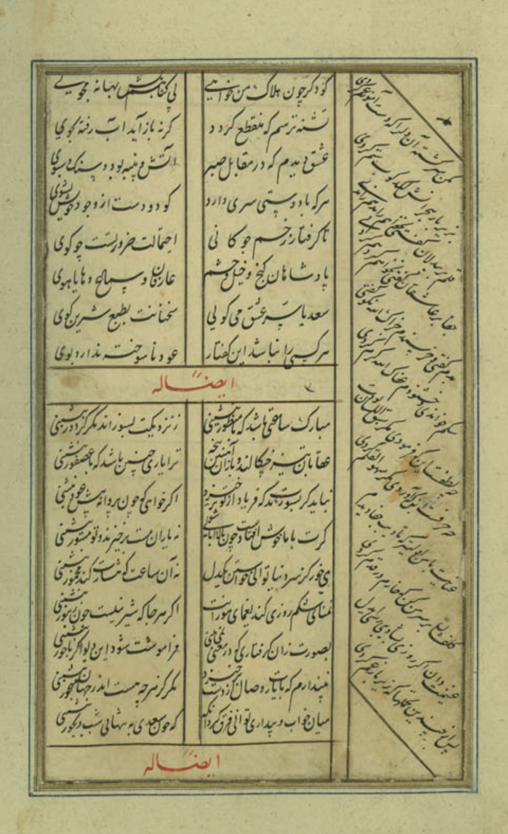


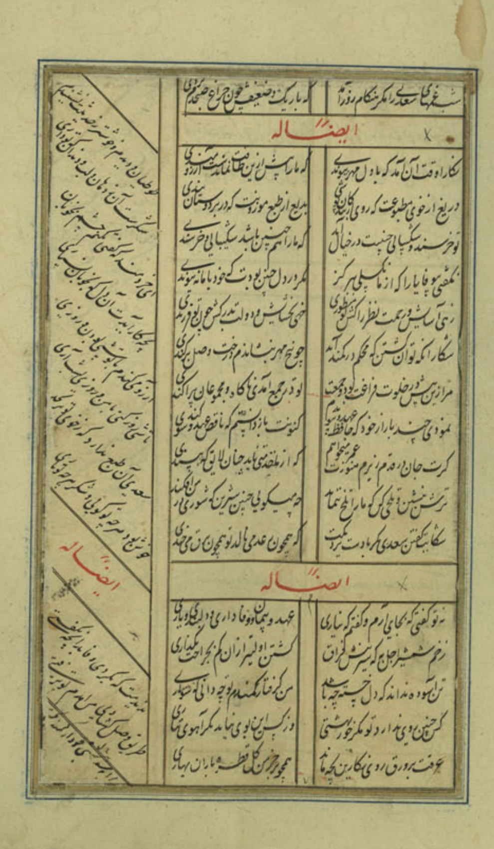


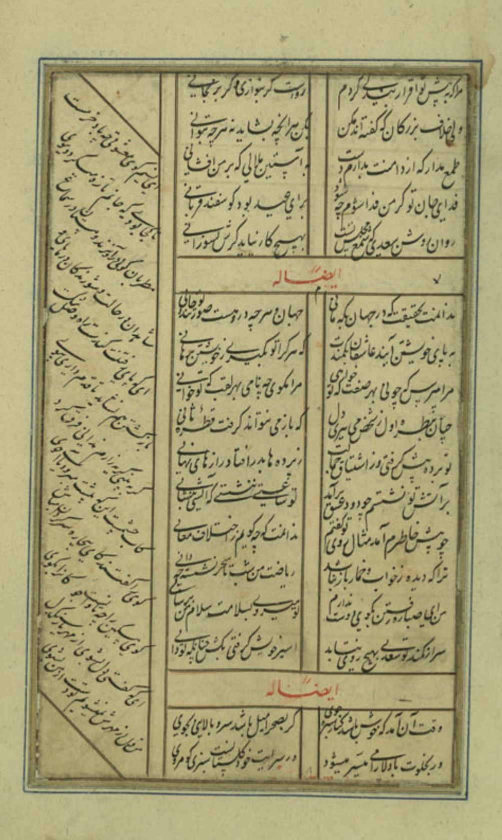


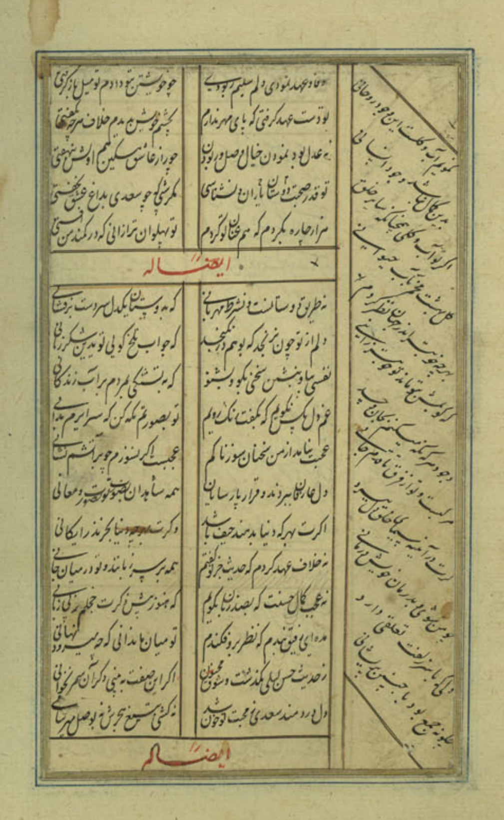






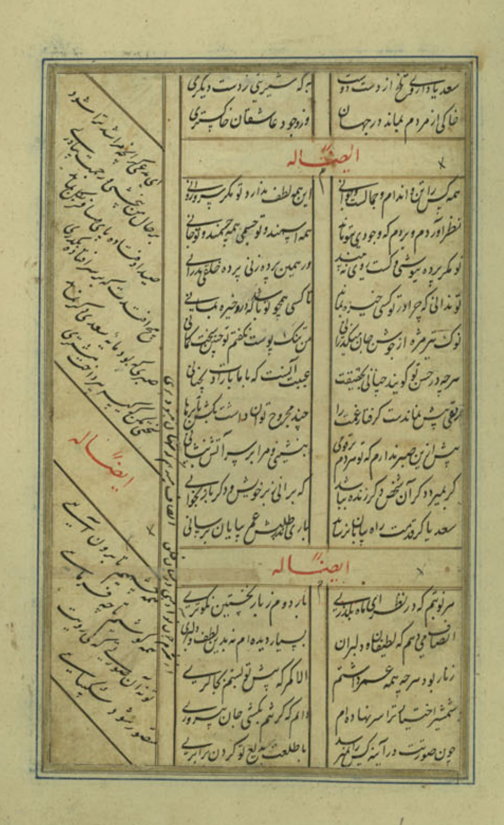






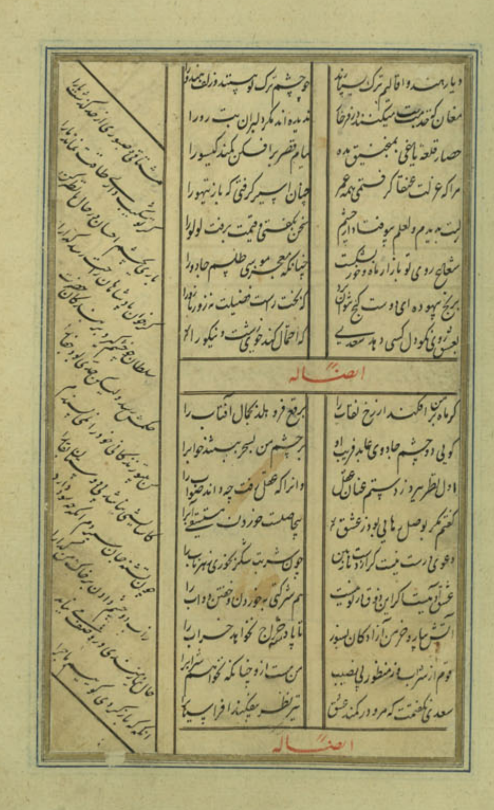
ایضاً له

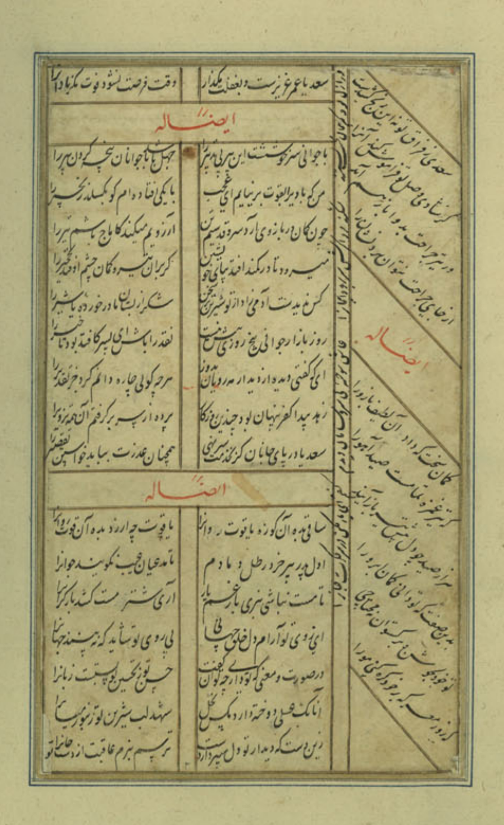
ایضاً له

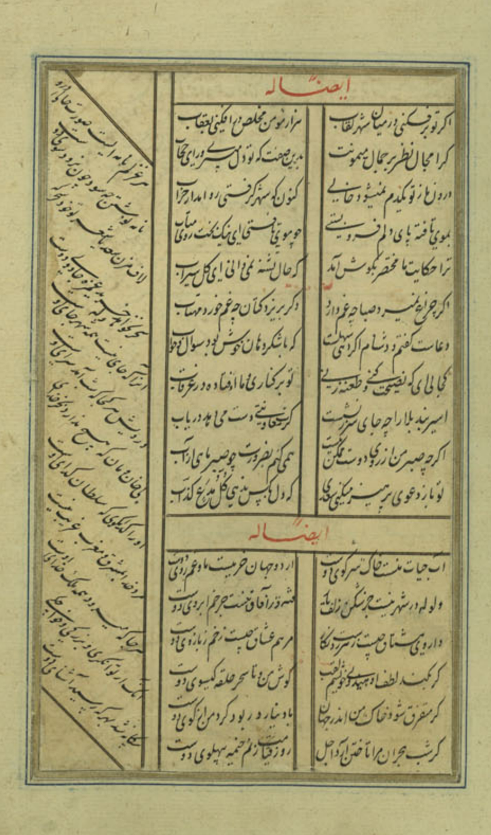


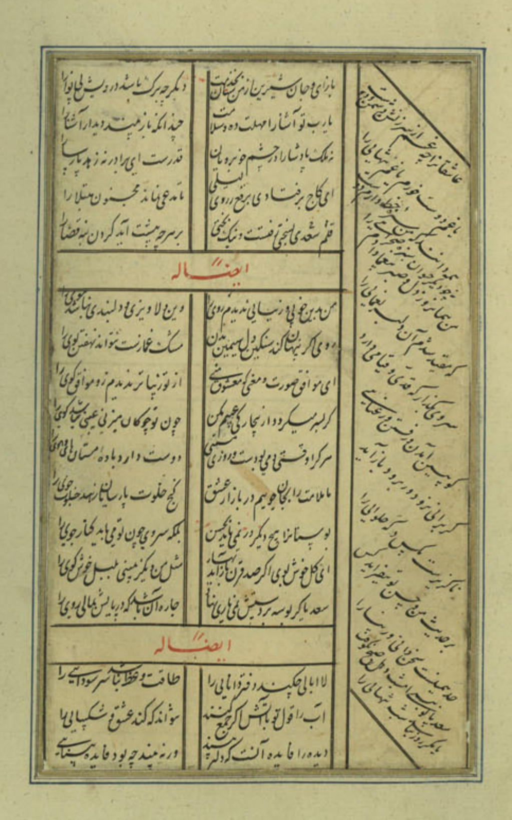


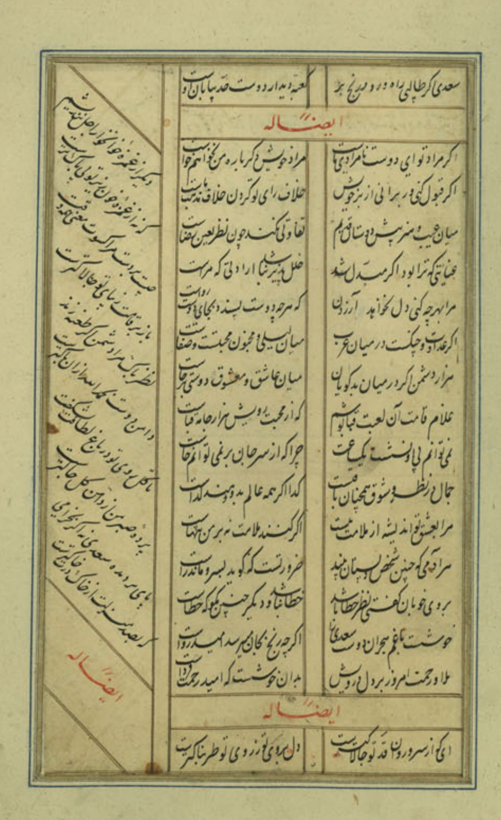


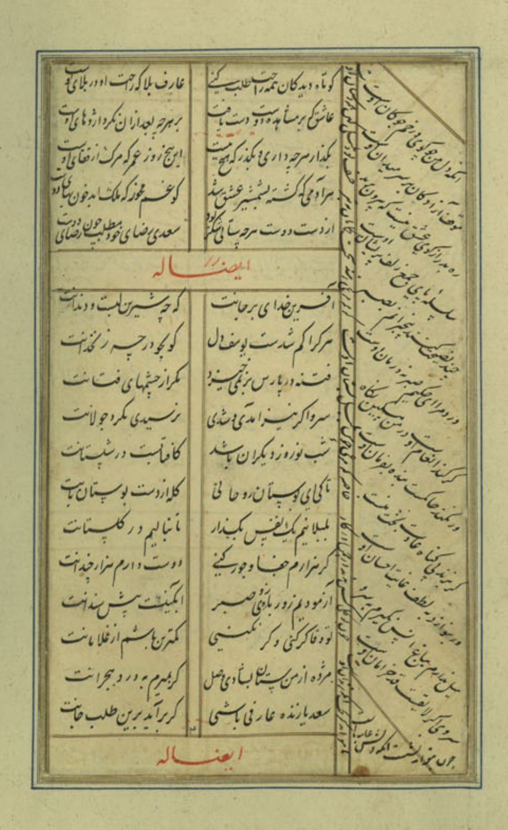


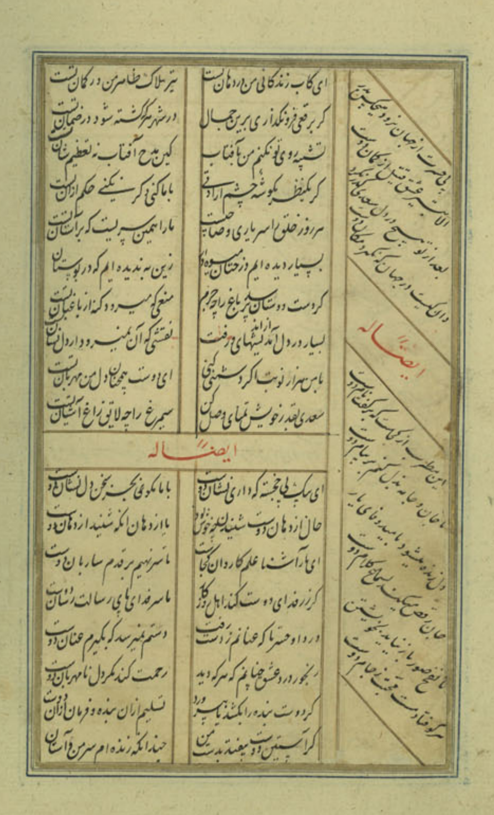












ای کاب زندگانی من در دهان تست / تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر بر فقیر فرو نگذاری برین جمال / در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب / کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر بگوشهٔ چشم ارادتی / با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست

سر روز خلق را سر یاری و صاحبیست / ما را همین سریست که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار / زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دوستان بسیر باغ و راغ و چمن / منعی که میرود که از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت / نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی / ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن / سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

ایضاً له

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست / با ما مگوی جز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود / یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست / تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

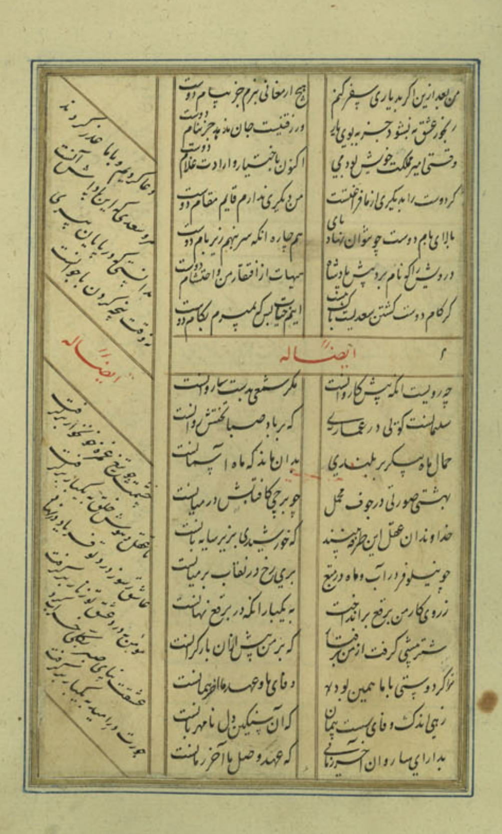
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار / ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت / دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور درد عشق چنانم که هر که دید / رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد / تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من / چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست



من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم / هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز به بوی یار / ور زنده‌ست جان نبرد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از ما فراغتست / من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای / هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه / هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست / اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ایضاً له

چه رویست آنکه پیش کاروانست / مگر شمعی بدست ساروانست

سلیمانست گویی در عماری / که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر بر بلندی / بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برجی کافتابش در میانست

خداوندان عقل این طرفه بینند / که خورشیدی بزیر سایبانست

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ / پری رخ در نقاب پرنیانست

ز روی کار من برقع برانداخت / بیکبار آنکه در برقع نهانست

شتر مستی گرفت از من بر آشفت / که بر من پیش از آن بار گرانست

اگر دوستی با ما همین بود / وفای او و عهد ما همانست

زهی اندک وفای سست پیمان / که آن سنگین دل نامهربانست

بدارای ساروان آخر زمانی / که عهد وصل ما آخر زمانست

سوزی ز وصف روی تو در خانقه افتاد / صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم / گوید چرا دلت ز دل آزار برگرفت

دل را توان ز سر جان برگرفت و چشم / نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت

سعدی بکنج خون جگر خورد با تو ما / این بار پرده از سر اسرار برگرفت

ایضاً له

خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست / در بهشتست که همخوابهٔ حورالعینیست

دولت آنست که امکان فراغت باشد / تکیه بر بالش یا دوست نه بالینیست

همه عالم صنم چین بحکایت گویند / صنم اینست که در هر خم زلفش چینیست

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش / همه گویند که این ماه برو پروینیست

گر منش دوست ندارم همه دارند دوست / تا چه ولیست که از هر طرفش نفرینیست

سر مویی نظر آخر بکرم با ما کن / ای که در هر سر مویت دل مسکینیست

جز بدیدار توام دیده نمی‌باشد باز / گویی از مهر تو با هر که جهانم کینیست

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید / او هنوز از قد و بالای تو صورت بینیست

بنده چشم خوش و کج لب شیرین بسم / تلخی از گفتهٔ شیرین دهنی شیرینیست

نام سعدی همه جا رفت بشاهدبازی / وین نه عیبست که در ملت ما تحسینیست

کافر و کافر و مسلمان بنماز اندر عشق / هر کسی را که تو بینی بسر خود دینیست

ایضاً له

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست / طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

آن قامتست نی بحقیقت قیامتست / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت / وجود خسته‌ام از عشق بیخبر می‌گشت

همای شخص من از آشیان شادی دور / چو مرغ حلق بریده بخاک بر می‌گشت

دل ضعیف از آن کرد آه خون آلود / که در میانه خونابه جگر می‌گشت

چنان غریو برآورده بودم از غم عشق / که بر هوا فلک زهره نوحه‌گر می‌گشت

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد / ز بانگ نالهٔ من گوش نای کر می‌گشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق آمد / که پیش ناوک سحر تو جان سپر می‌گشت

صبور باش درین روز دل بنه سعدی / که روزگار این روز در نظر می‌گشت

ایضاً له

دریغ صحبت دیرین و حق دیده و دوست / که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت

دو دوست یکدگر از هم دگر نیاسودند / که آسمان بسر وقتشان دو اسبه تاخت

چو دل بمهر نباید نبست و مهر برید / خنک تنی که در و دل نبست و مهر نباخت

حجابها که پدر خاستند از ما دل / دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت

روی هم‌نفسان برگ عیش ساخته بود / بر آنچه ساخته بودم روزگار انداخت

نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق / که بی‌وفایی دوران آسمان نشناخت

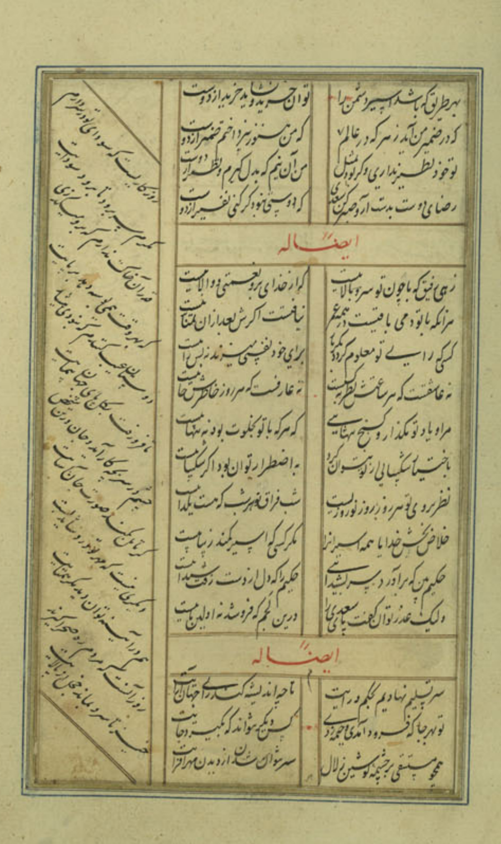
اگر چو چنگ ببر در کشد زمانه ترا / بس اعتماد مکن کانکه زند که نواخت

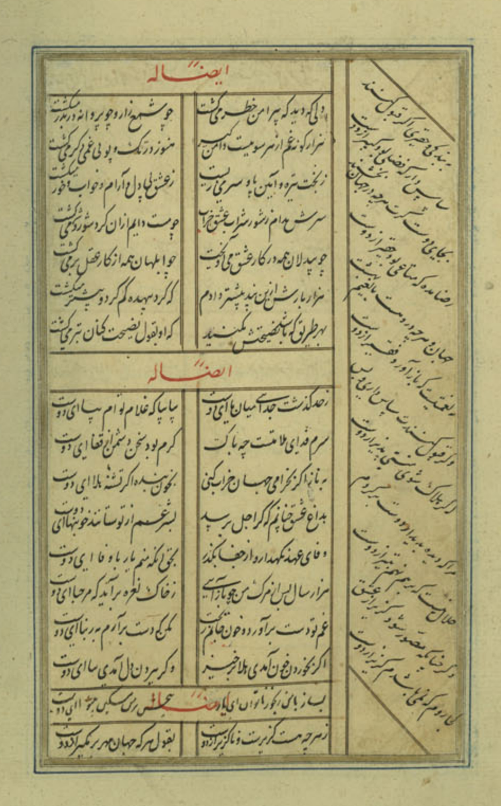
ایضاً له

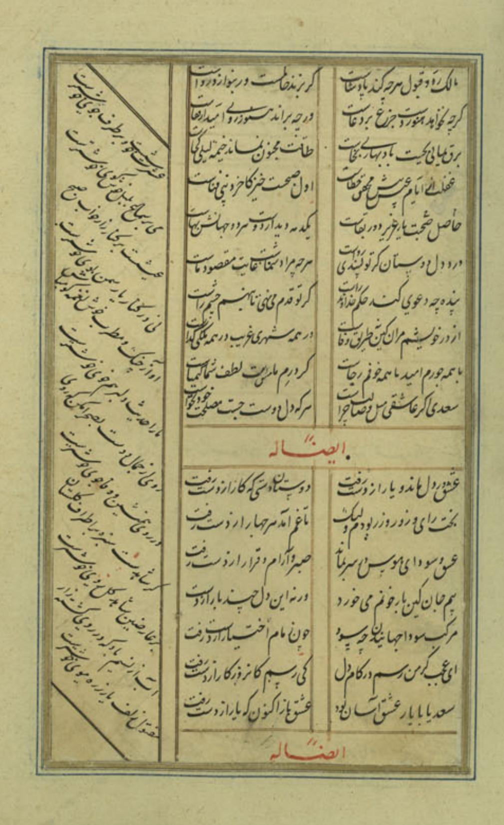
دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست / گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را / پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب شوق نخورده است در ازل / آنست کز جمالش نصیب نیست









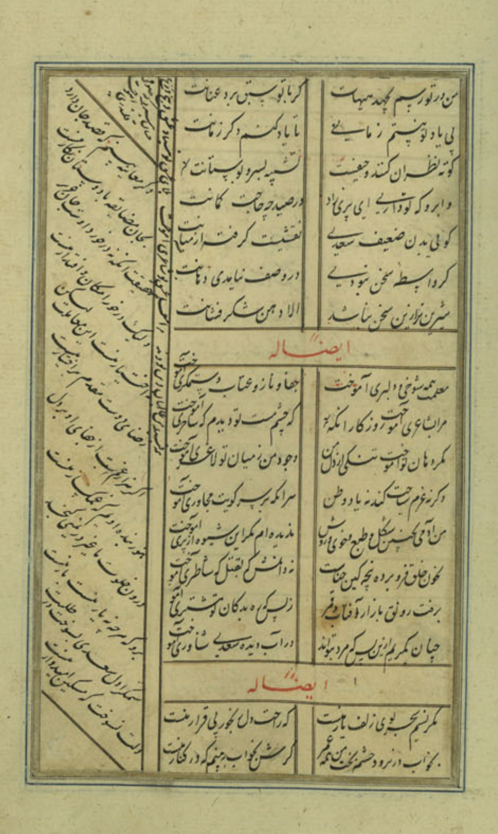
گو چشمهٔ آب کوثر و بستان بهشت باش | ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی حجاب بزده چه دانی تو قدر را | تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

ایضاً له

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست | اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما | عیدست و آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست | از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش | پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد | در خانه جای خفت بود یا مجال دوست

ایضاً له

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست | یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی | که بلند از نظر مردم کوته‌بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات | عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت | وانکه در خواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست | من ازین باز نگردم که مرا این دینست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی | تا خلایق همه گویند که حور العینست
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست
آنچه سر پنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد | با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس | زحمتم می‌دهد از بس که سخن شیرینست



من در تو رسم بجهد هیهات | گر با تو بسی برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند و حیفست | تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پری زاد | در صید چه حاجت کمانت
گویی بدن ضعیف سعدی | نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی | در وصف نیامدی دهانت
شیرین‌تر ازین سخن نباشد | الا دهن شکرفشانت

ایضاً له

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه | که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
کمر دهان تو آموخت تنگی از دل من | وجود من ز میان تو لاغری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن | سر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست | ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر | ز بس که ره بدکان تو مشتری آموخت
چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند | در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

ایضاً له

مگر نسیم سحر بوی زلف یارست | که راحت دل رنجور بی‌قرار منست
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر | گرش بخواب ببینم که در کنار منست

بلاله زار گلستان نمی‌رود دل من | که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

ایضاً له

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست | قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست از عجب دارم | که باز در همه عمرش سر تماشاییست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند | گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق | بدست باش که سر بادهٔ یغماییست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست
فراغ صحبت یارانکجا باشد | ترا که هر خم مویی کمند داناییست
ز دست عشق تو هر جا که می‌روم دستیست | نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
هزار سرو ببینی بقامتت نرسد | وگرچه سرو بصورت بلند بالاییست
ترا که گفت که حلوا دهی بدست رقیب | بدست خویشتنم زهر ده که حلواییست
نه خاصه در سر من عشق در جهان آنکس | که سر بسری که تو بینی بدین سوداییست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد | تو بر کناری و او در میان دریاییست

ایضاً له

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست | هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم | که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت | بر آستان تو میرم بر آستان ای دوست
دل شکسته و جانی نهاده بر کف دست | بگو بیا که بگویم بکیست آن ای دوست
تنم بریزد و خاکم بباد داده شود | هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

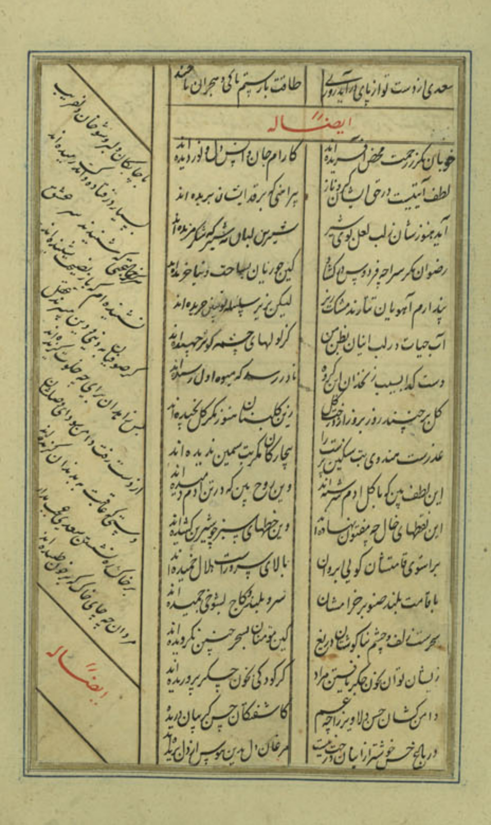
هر که سر بنهاد پیشش کیست | سر شبانگاه در سرش خوش نیست
دل منه بر هوای صحبت او | کان چنان بی حریف چون تو کیست
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا مکنتی و دسترسیست
گو بیا اندر جهان تویی امروز | گر مرا مونسی و همنفسیست
باز باید دیگری همین گوید | کین جهان بی تو در دلم قفسیست
همچو زنبور در بدر پویان | هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی | راست خواهی میان تهی جرسیست
پیش آن فهم آنکه که خرسیست | نزد آن عیب این کند که خسیست
هر کجا بینی چنین کس را | التفاتش مکن که هیچ کسیست

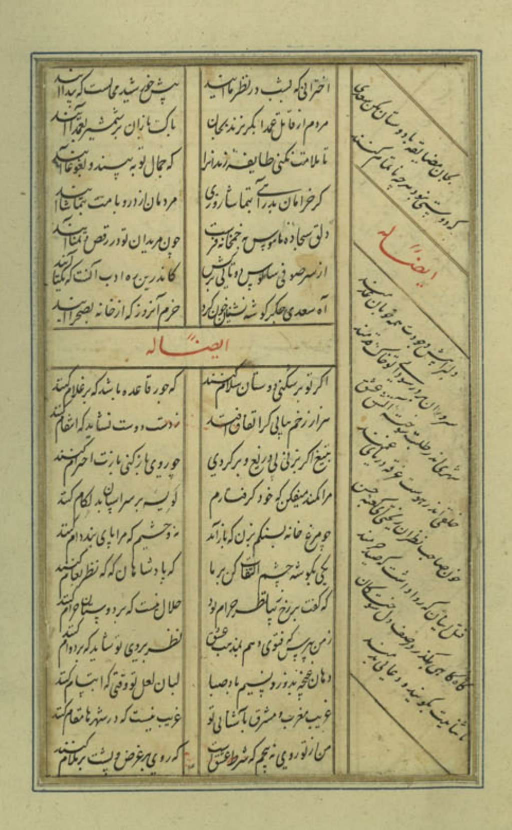
ایضاً له

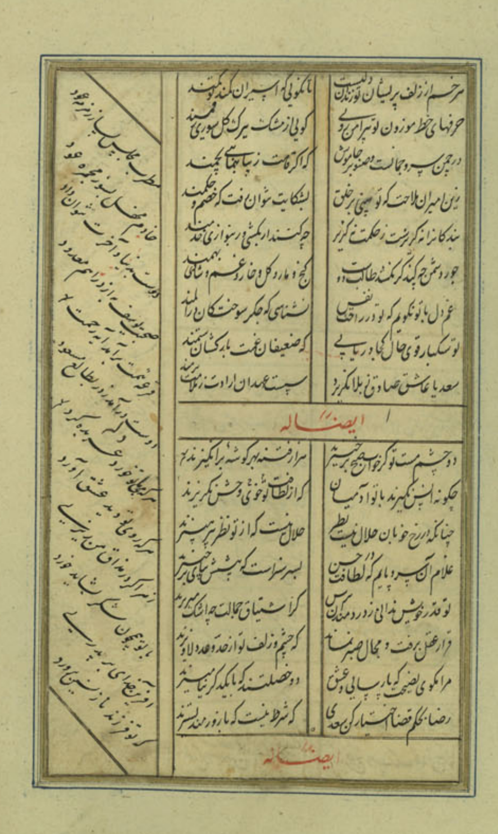
هر چه در وصف تو گویند بزیبایی هست | و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم | قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست
ای که مانند تو بلبل بسخن دانی نیست | نتوان گفت که طوطی بشکرخایی هست
نیز تا از من مسکین گل خندان را | خبر از مشغلهٔ بلبل شیدایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی | صبر نیکست کسی را که توانایی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد | دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
جز از دوست نبودست تمنا همه عمر | هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد | تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک | همه کس را نتوان گفت که بینایی هست

ایضاً له

ایضاً له







لایق خدمت تو نیست بساط | روی باید درین قدم بسترد
خواستم گفت خاک پای توام | عقل از آن در زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش | نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند | و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق از زنیش تیر بلا | روی درهم کشد نخوانش مرد
سرگرانی که بی مرادی نیست | گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر بدهند | ما و دُردی کشان مجلس درد

ایضاً له

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد | یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران به بویت ترا از قیمت کن | کین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بچمن برگذری | سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون منی را چو تویی در نظر آید هیهات | که قیامت رسد این رشته بهم با نرسد
زآسمان بگذرم ار برمنت افتد نظری | ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی | بگدایی نرسد آخر چو به یغما نرسد
چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت | بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
سعدیا کنگره وصل بلندست ولیک | تا سر آنجا ننهی دست بدانجا نرسد

ایضاً له

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود | وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاند بر کسی | از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند [illegible] | [illegible] جلای بصر بود
ور دیدگان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سعدی [illegible] | [illegible]

ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم | آنرا که جان عزیز بود بر حذر بود
با بیخبر نمی‌توان گفت سوز عشق | خام از عذاب سوختگان بیخبر بود
جانا دل شکسته سعدی نگاه دار | دانی که آه سوختگان پر اثر بود

ایضاً له

آن نه عشقست که از دل بزبان می‌آید | وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید
گفتمی هر که درین ورطه خونخوار افتاد | نشنیدم که دگر بکران می‌آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد | دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز | باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید
عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع | پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی | گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید
کشته چندانکه مقاتل نشناسد که کیست | کین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا | که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید
سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست | آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ایضاً له

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسید | وز آنکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد
بگرد پای تو شوریده نمیرسد مشتاق | که دست بوس کند تا بدان دهان چه رسد
همه خطای منست آنچه میرود بر من | گر دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
همه خطای منست آنچه میرود بر من | ز دست خویشتنم تا بگویمت چه رسد

[illegible]

زکات لعل لبت را لبی طلبکارند | میان آن همه خواهنده کان بمن چه رسد
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق | اگر عبیر نسوزد به انجمن چه رسد

ایضاً له

امروز در فراق تو دیگر بشام شد | ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بس احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | گز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش | این پخته بین که در سر سودای خام شد
مهتاب من بدانه خالت مقیدم | این دانه بین که دیده گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشه چشمش نگه کنم | چشمم در او بماند و زیارت مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب | اکنون بیفکند که زدستت لگام شد
از من بعشق روی تو می‌آید این سخن | طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند | سعدی باختیار و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی بهیچ کس | این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام | جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

ایضاً له

اگر سروی به بالای تو باشد | نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند | نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران زهره بگردد هیهات | که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی | که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا در ربود غارت در اسلام | همه شیراز یغمای تو باشد

ای خوبروی [illegible] تو باشد
[illegible] تو باشد
دو عالم را [illegible] تو باشد
[illegible] تو باشد
[illegible] سودای تو باشد
سعدی [illegible] تو باشد

ایضاً له

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد | میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد
گر نه خوانی چه سعادت به ازین خواهم یافت | ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز آورد | چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد | جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
بقیامت چو سر از خاک لحد برگیرم | گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بر ماست | تا نپنداری محرم اسرار نهانم باشد
نه کسی را لبت هست تمنا لیکن | من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد
جان بر افشانم اگر سعدی خوشحال آنی | سر این دارم اگر دولت آنم باشد

ایضاً له

بحدیث در نیایی که لبت شکر بریزد | نه چمی که شاخ طوبی به ستیزه بر فریزد
هوسی تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد | نی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد | مژه آب حسرت یکدم نتواند ار نریزد
که نه من ز دست عشقت بزنم لعاب جان | تو مرا بکشتی خونم ز تو خونبها نریزد
در رست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی | چو کند بدامنی در که بدوست برنریزد

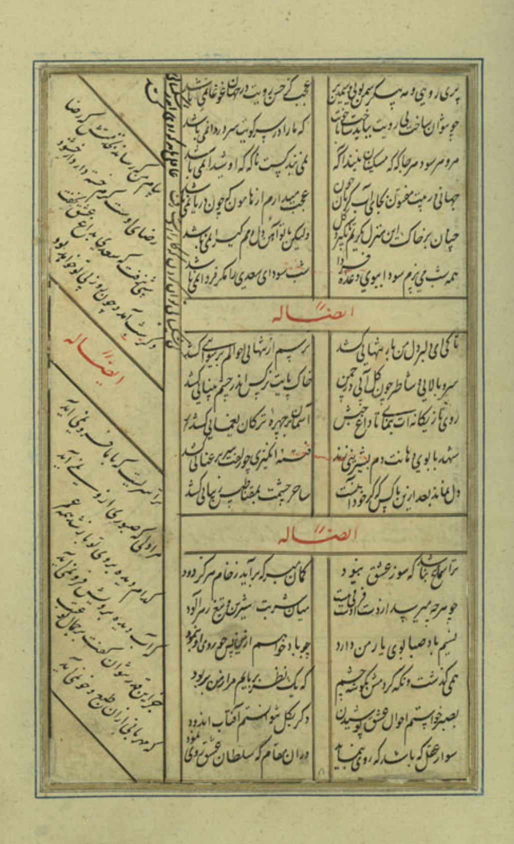
وله

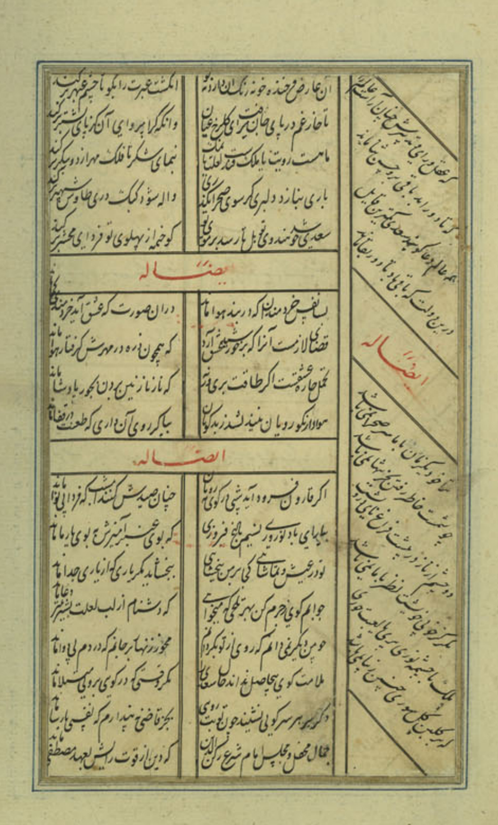
بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد | دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل | بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
غافل مکن ره حرم در گلشن ملک | هر که که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
زنهار از لب [illegible] | گفتار جان فزایش بر گوش ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل | هر جا که عاقلی بود ابجاد م از جنون زد

[illegible]

ایضاً له

[illegible]







مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد | خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
مدار دیا تو بازاری مگر شوریده اسراری | که مهرش در میان جان و مهرش در دهان باشد
پریرو تا چرا پنهان شوی از مردم چشمم | پری را خاصیت اینست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر آزادی تو برگردم بخیل و ناجوانمردم | روان از من بتا کن که فرمانت روان باشد
به دریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم | گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق | که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایند | میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم | وگر تسلیم کشتی در چشم و تسلیم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی | ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

ایضاً له

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید | ور در همه باغستان سروی بود و شاید
در وهم نمی‌گنجد در فهم نمی‌آید | گر بنش بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت | کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بربایم
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی | من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود در روی در پای نگارینش | سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مراد دنیا بی دوست نمی‌باید | با تفرقه خاطر دنیی بچه کار آید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در | تا بخت این در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی با باد تو فامیلی | تا خون دل مجنون از دیده نپالاید

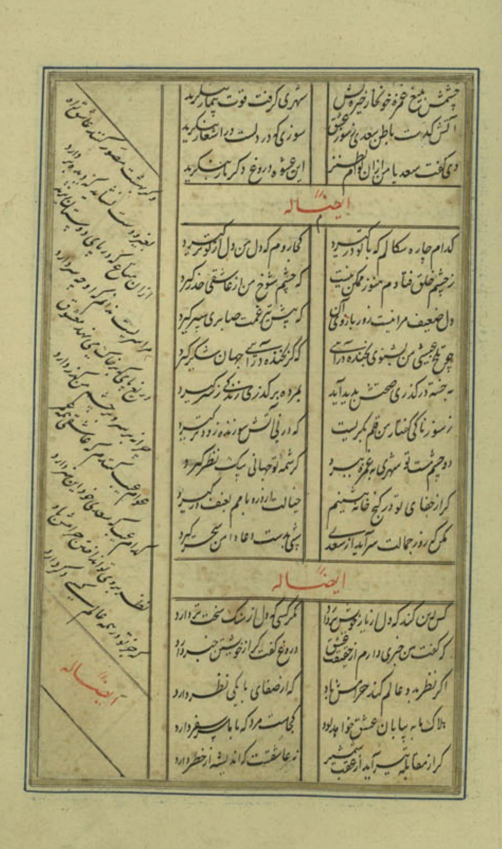
کلدسته امید ی بردست شفقان | تا ره روان غم را خار از قدم برآید
گفتم بکام روزی با تو دمی برآرم | ان کام بر نیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ار چه دانسته بودم اول | کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
کو بند دوستانم سودا و ناله تا کی | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما ماندایم و جانی | گر عزم تو باشد ان نیز هم برآید
سعدی ز دست جورت سر در جهان نهادی | گر سوز سینه او دود از قلم برآید

ایضاً له

سالها کی کردم آن سرو روان بازآمد | راست گویی بتن مرده روان بازآمد
بخت پیروز که با من بخصومت می‌بود | بامدادان بدر صلح کنان بازآمد
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست | باد نوروز علی رغم خزان بازآمد
مژدگانی بده ای دل که بختی بگذشت | دل گرانی مکن ای چشم که جان بازآمد
باور از بخت ندارم که بصلح از در من | آن بت سنگدل سخت کمان بازآمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در من | هر که در سر هوسی داشت از آن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را | که بسودای تو از هر دو جهان بازآمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید | کین حدیثیست که از وی نتوان بازآمد

ایضاً له

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید | در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست | بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیک نظر بستاند هزار دل | این آب روی و رونق بازار بنگرید



چشمش به تیغ غمزه خونخوار خیره کش | شهری گرفت و نوبت بیمار بنگرید
آتش که در ستان باطن سعدی ز سوز عشق | سوزی که در دلست در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز | این عشوه دروغ دگربار بنگرید

ایضاً له

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد | کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست | که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آنک | که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی | که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
به خنده در گذری صحبتش پدید آید | بمرده بر گذری زندگی ز سر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری به غمزه ببرد | کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از دره بام لطف در گیرد
مگر که روز جمالت سر آید از سعدی | بسی بدست دعا دامن سحر گیرد

ایضاً له

کس این کند که دل از یار خویش برگیرد | مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
گر گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد | که از صفای باکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر | نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

ایضاً له

کس این کند که زیار و دیار برگردد | کند هر آینه چون از کار برگردد
بکث ولی که نماند گشید زحمت گل | ملامتش بکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز جبل خسرو نامه | ضرور لست که بیچاره وار برگردد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم | که نیم کشته بخون چند بار برگردد
دلم بماند ز بس جیب سر ساعت | که درد و دیده چو یاقوت وار برگردد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم | که نیم کشته بخون چند بار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده راه طریق | جز آن قدر که به پهلو چو مار برگردد
گر از دیار بصورت ملول شد سعدی | کمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

ایضاً له

مرا لعبت آن شوخ سیم تن بکشد | چو شمع سوخته دوری در انجمن بکشد
بلطف اگر نخرامد هزار دل ببرد | بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر چه آب حیاتست در دهان لبش | مرا عجب بود کان لب و دهن بکشد
گر ایستاده حریفی اسیر عشق بماند | دگر گر لحظه خیالش تنا ضعن بکشد
مراکه وقت گاهی نه کی هر نهان | بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی | مقدم ار نکشد عشق این سخن بکشد
بشرع عابد او تان اگر بباید کشت | مرا چه حاجت کشتن که خود وی بکشد
به دوستی گله کردم ز چشم سوش گفت | عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

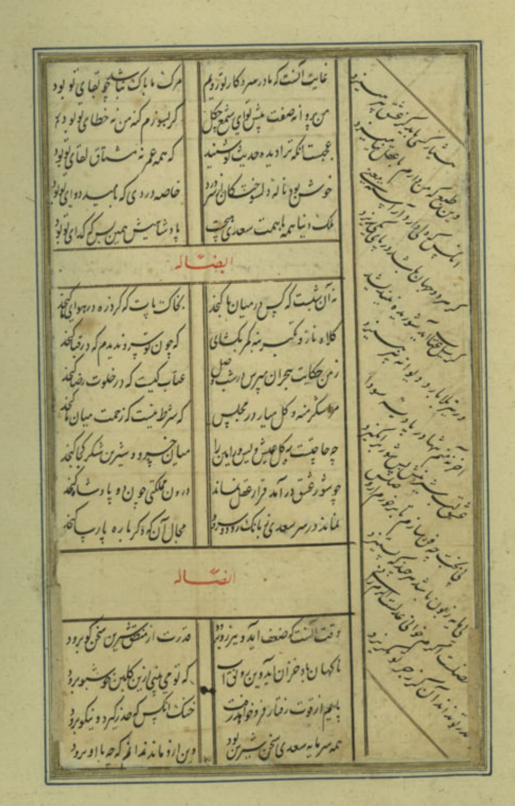
سعدی صبور باش برین داغ درد تا | باشد که اتفاق بکی مرهم اوفتد

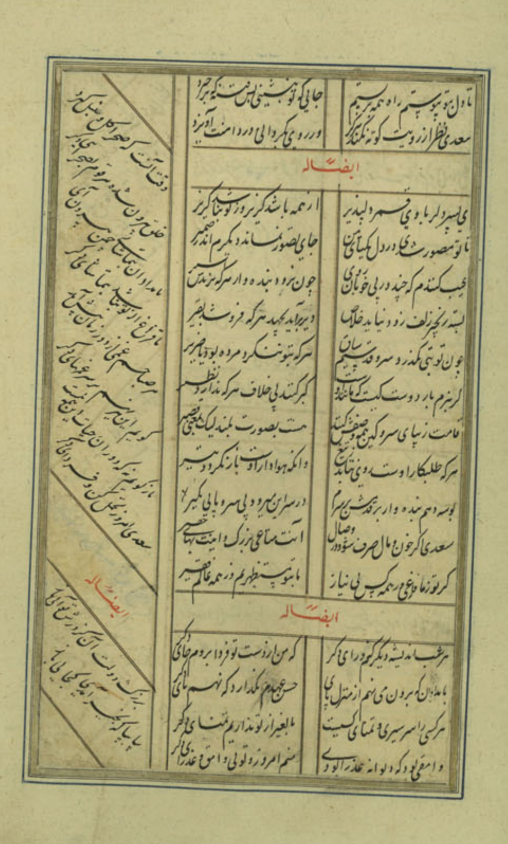
ایضاً له

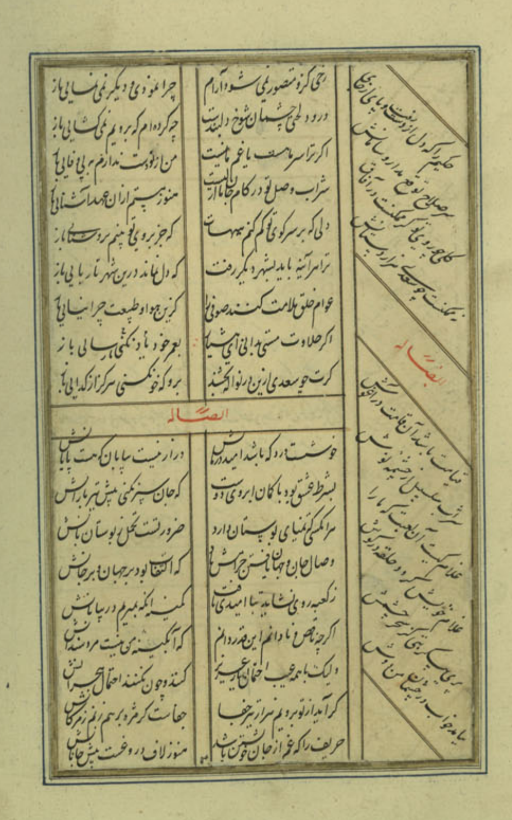
مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید | گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و دوش‌های شکیب | دگر سپای که عمر این همه نمی‌پاید
اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار | چو آفتاب برآید ستاره ننماید
بلطف دلبر من در جهان نه کیست و | کر دشمنی کند و دوستی چرا آید
نه زنده را تو میلست و مهربانی و بس | که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا سر چه هست در طلبت | ولی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا او چون نرسد در دمند عاشق را | مگر مطاوعت تو تا چه فرماید
گر آه سینه سعدی از سر مهر دوست | چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

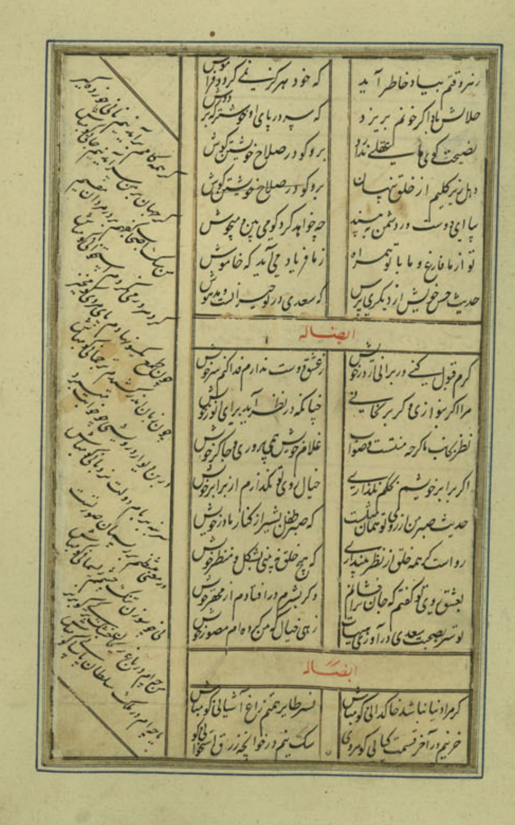
ایضاً له

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد | که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل | مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق | زمام خاطر بی اختیار من دارد
کلاه تازه بهارا تو بی که عارض تو | طراوت گل و بوی بهار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم | فراغت از من و از روزگار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت مهات | بدین هوس که سر خاکسار من دارد
مگر بدرد دل ما رانده ام یارب | کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل در ماند | دلت بسوخت که بیچاره بار من دارد



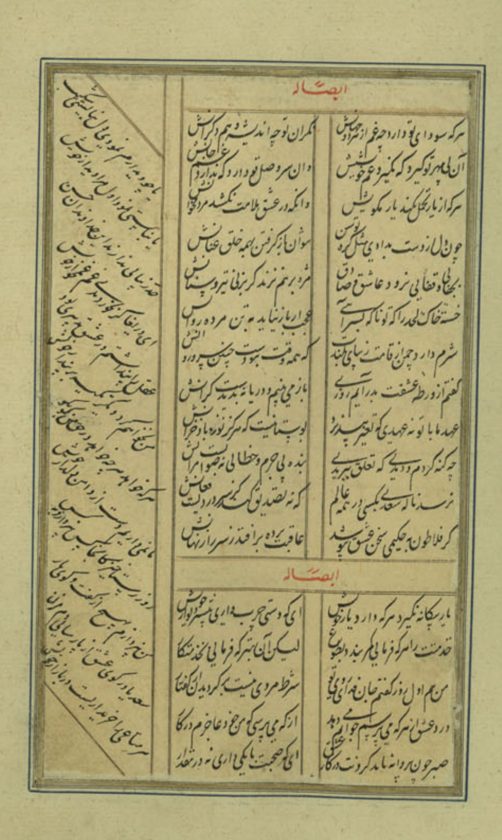


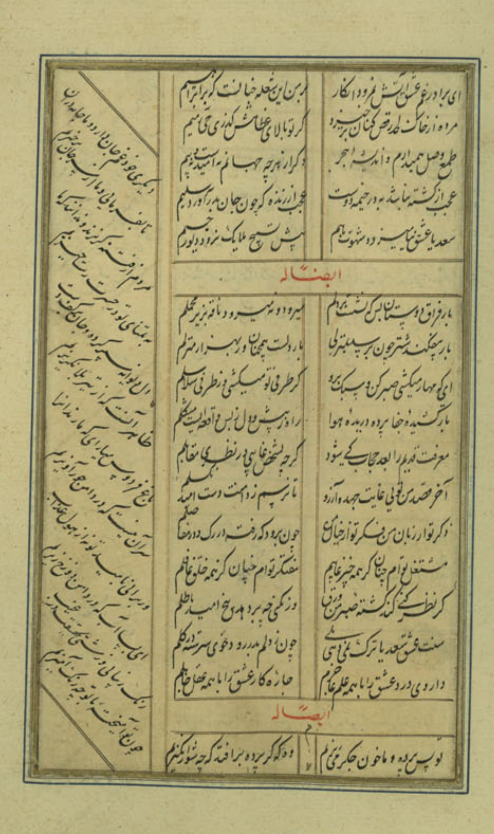


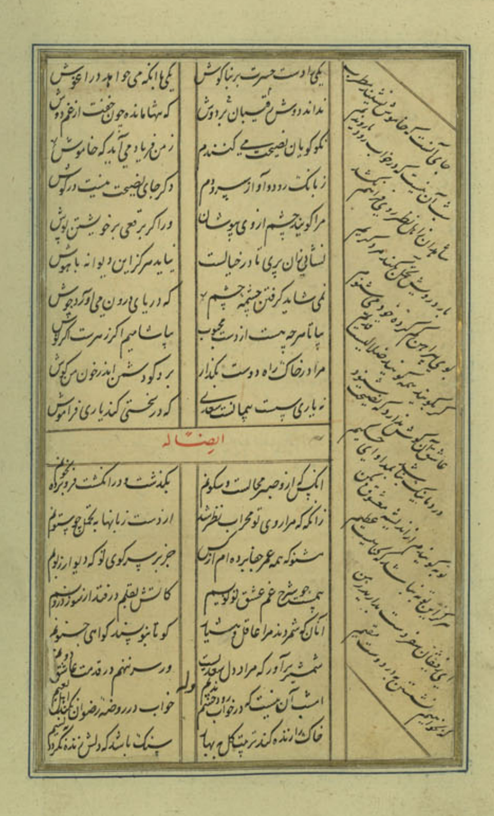


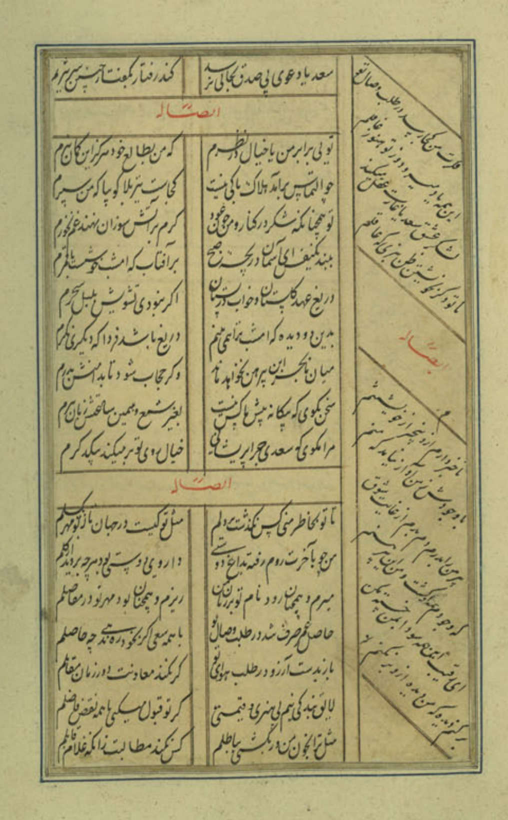
ایضاً

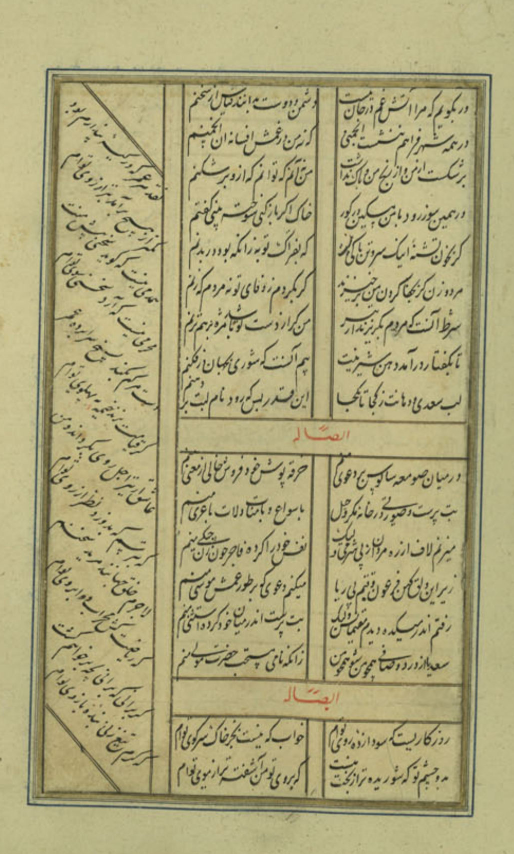
ایضاً

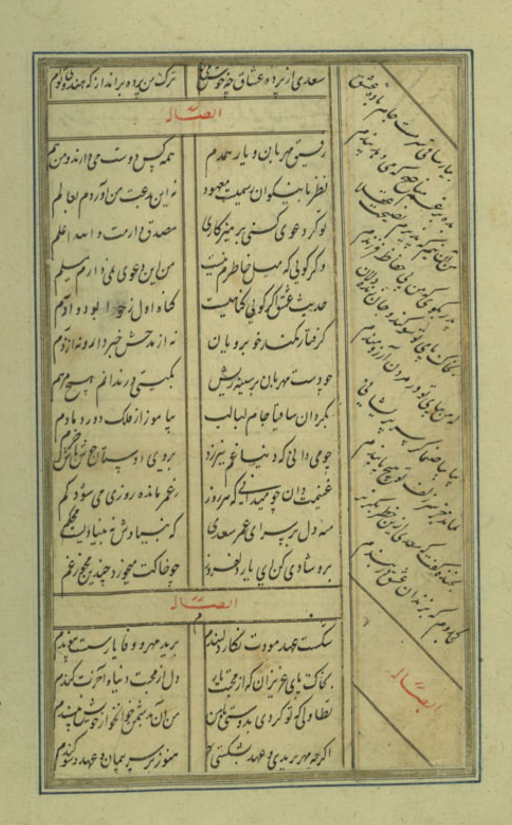


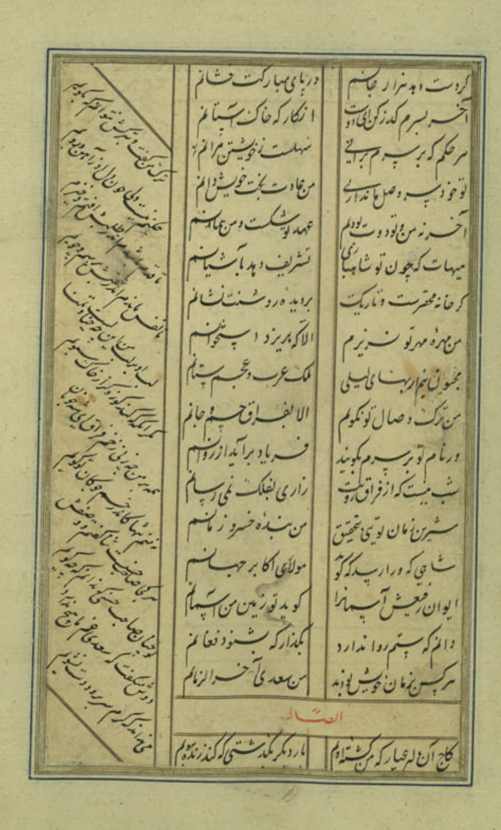


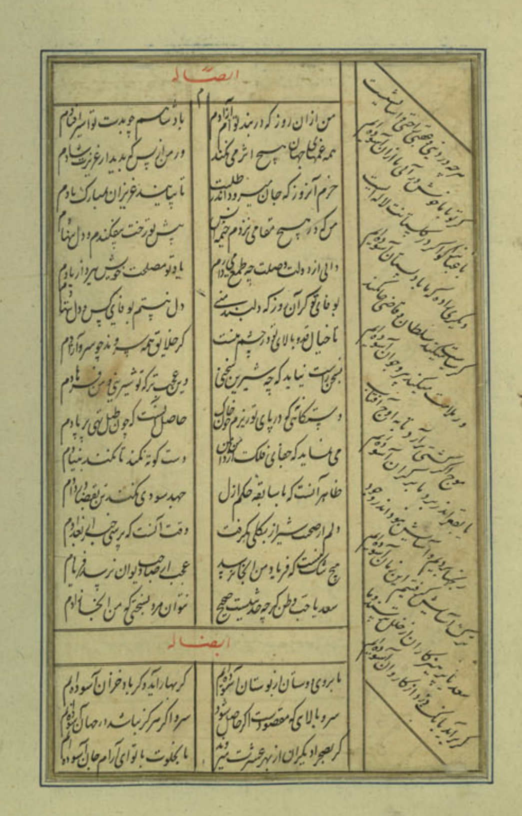


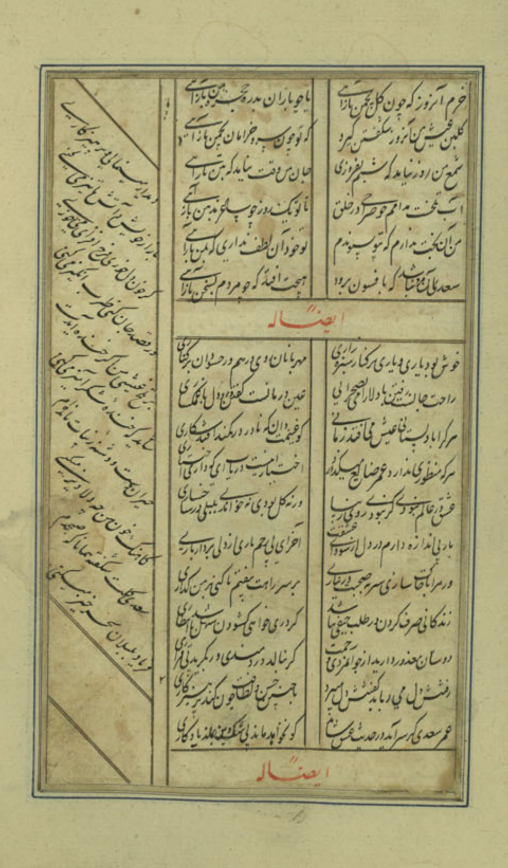
















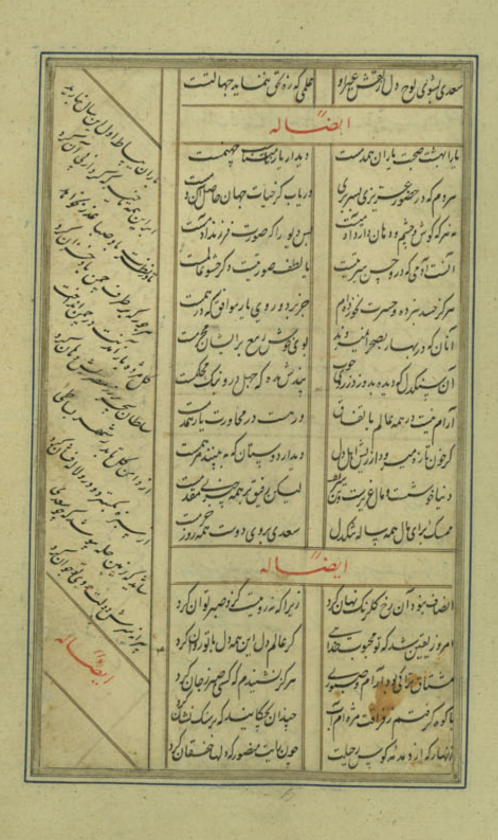
چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت — ز ابر دیده و کنارم بانگ میگشت
ز شور عشق تو در کام جان خسته من — جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت
خوی غدار تو بر خاک تیره می افتاد — وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگر مرا به نهر و سیم دسترس بودی — ز سیم سینه تو کار من چو زر میگشت
دل از دریچه فکرت بجنبش ناظره داد — نشان حالت زارم که زار بر میگشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا — فتاد و چون من سوداززده بسر میگشت
ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود — که درد ماغ و فراغ من این قدر میگشت

ایضا له

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت — نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت بر افکن — که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه رستست چو روی دلستانت — نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی — چه کند شکر گردن ننهد چو گو سفندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا — اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی — که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

ایضا له

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند — این را شکیب نیست که او را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین نوای غزل گو نگاه دار — کین ره که بر گرفت بجای ملالتست


سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او — علمی که ره بحق ننماید جهالتست

ایضا له

یارا بهشت صحبت یاران همدمست — دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری — دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که گوش و چشم و دهان دارد آدمیست — بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در او حسن سیرتیست — یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست
هر گز حسد نبرده و حسرت نخورده ام — جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنان که در بهار بصحرا نمی روند — بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب — پندش مده که جهل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق — ور هست در محاورت یار همدمست
گر خون تازه می رود از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگدل — سعدی بروی دوست همه روز خرمست

ایضا له

انصاف بود آن رخ گلرنگ نهان کرد — زیرا که نه روییست که خود صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی — کز عالم دل این همه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری — هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
با کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب — حیدان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دیده کوس رحیلت — چون نایب منصور که دل خفقان کرد

خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند — بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند — صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن من خسته که ارباب کرم — بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو — سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن — کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان دامن شکر بده یا بفروش — کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطایی بچه و ز تو خطا نیست عجیب — کاین که از اهل صواب اند خطا نیز کنند
نام من گر ببرد و بر دهنت باکی نیست — پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد من آن ماه مرنج — ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

ایضا له

آنرا که غمی چون غم من نیست چه داند — کز شوق توام دیده چه شب میگذراند
وقتست که از پای در آیم که همه عمر — باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس — کاندوه دل سوختگان سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی بند نگیرد — ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
ما را تو بدل بر زده ام آب صبوری — در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر کو بسوز جگرم دیده بگرید — وین گریه چه آبیست که آتش بنشاند
سلطان جهانیست شبی آرام نگیرد — تا در سر من بی سکینی بدواند
شیرین بنماید بدهانش شکر وصل — آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند
گر باز دگر دامن کامی بکف آرم — بار زنده ام از چنگ منش کس برهاند

از صومعه رختم بخرابات بر آید — گرد لو من و سجاده ز طامات بر آید
تا خلوتیان سحر از خواب بر آیند — مستان صبوحی بمناجات بر آیند
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند — گو همچو ملک سر بسماوات بر آرید
در باغ اهل شاخ عبادت بنشانید — وز نخل عمل در مکافات بر آید
رو ملک دو عالم بهمی کشته بفروش — گر زهد چهل ساله بهیهات بر آید
تا گرد ریا کم شود از دیده سعدی — رختش همه از آب خرابات بر آید

ایضا له

بگوی لاله رخان هر که عشق باز آید — امید نیست که هرگز بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست — که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی — که هر دم از در او چون تو یی فراز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی — که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
سیاه گونه زر دم پس ز نقش نگران — که گر حدیث تو گویم سخن دراز آید
خروش شم از سر سوز دست و نالد از درد — نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه — که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

ایضا له

در پای تو افتادن شایسته دو صد سر را — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار ز تو نبها بر خویش روا دارد — درویش که با بارش با محتشمی باشد
زنهار که وجود دلست ای صورت روحانی — شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

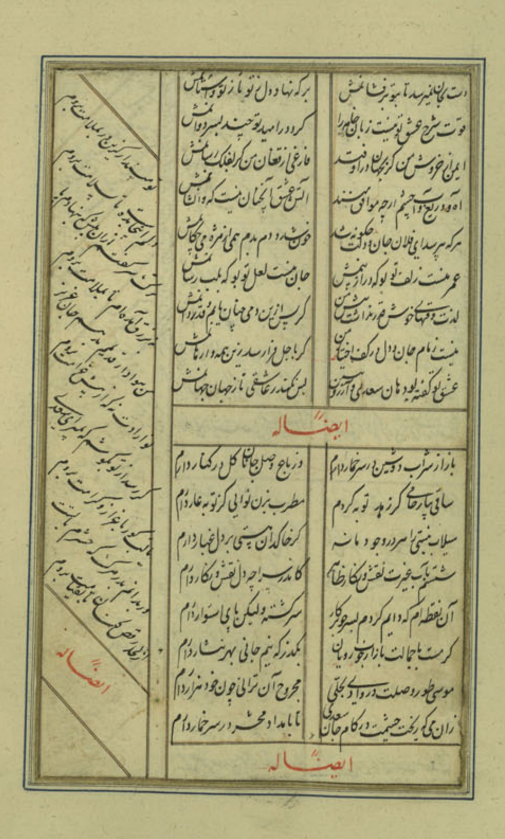
زلف او بر رخ چو چوگان میکند
مشک را در شهر ارزان میکند
گوهری چون من ز بازار عقل
قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه تصور وصالش میکنم
وان ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان بر شکر خواهی ببین
تنگی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش
عاشقان را عید قربان میکند
از وفاها هرچه بتوان میکنم
ور جفاها هرچه بتوان میکند

ایضاً له

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
[illegible]
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
[illegible]

ایضاً له

[illegible]



[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

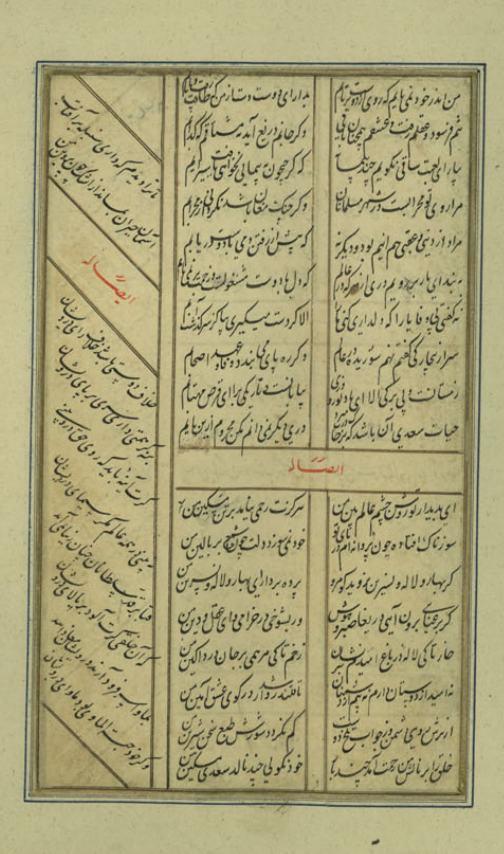
[illegible]

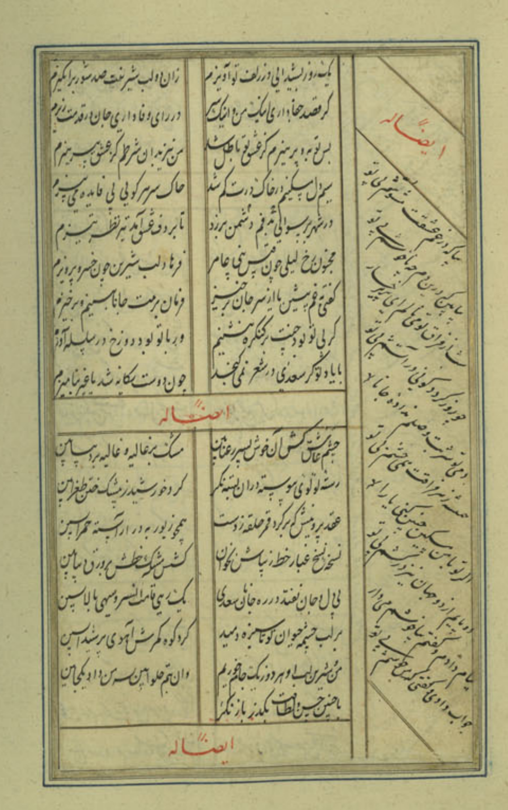
ایضاً له

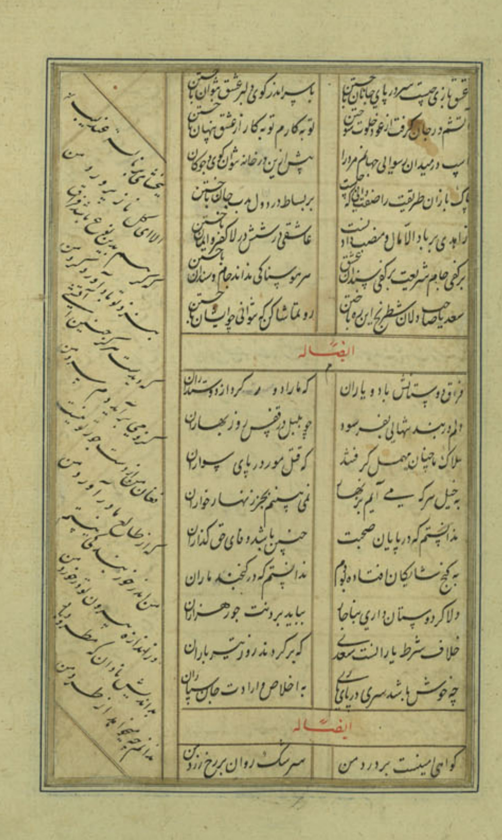
[illegible]

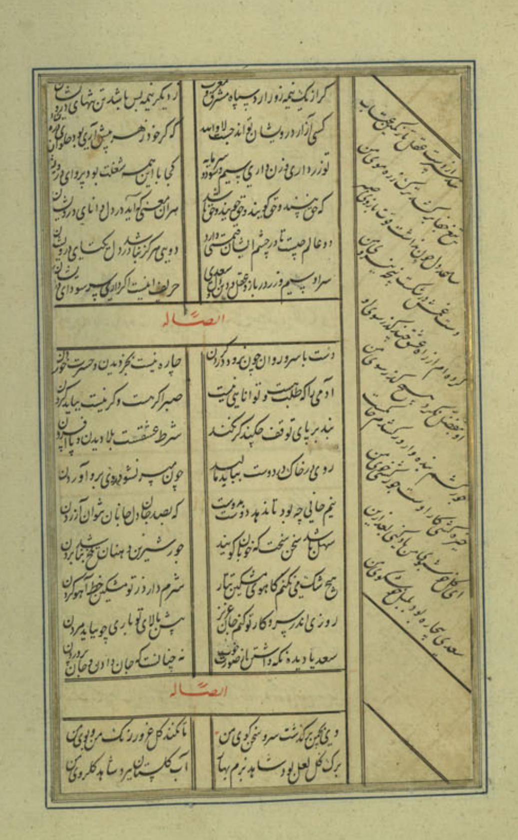
ایضاً له

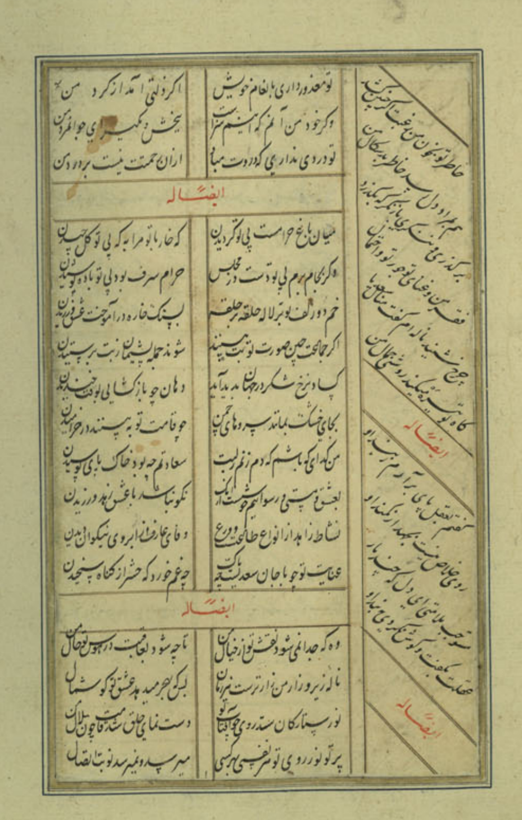
[illegible]

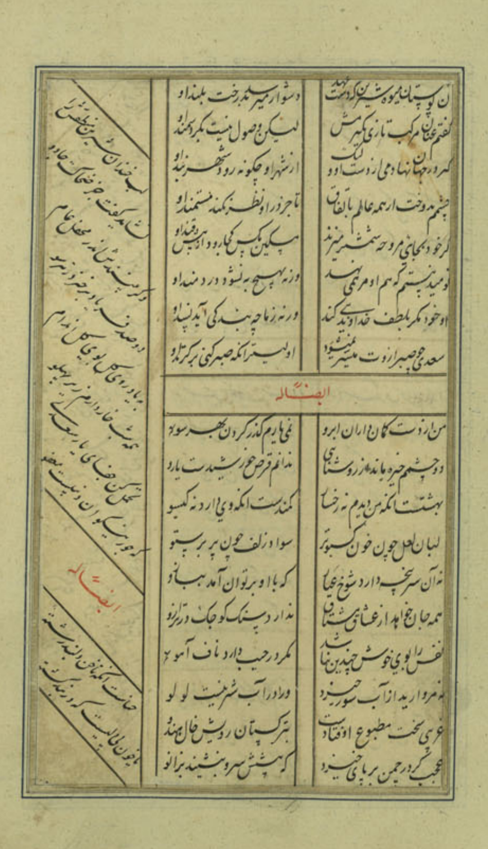


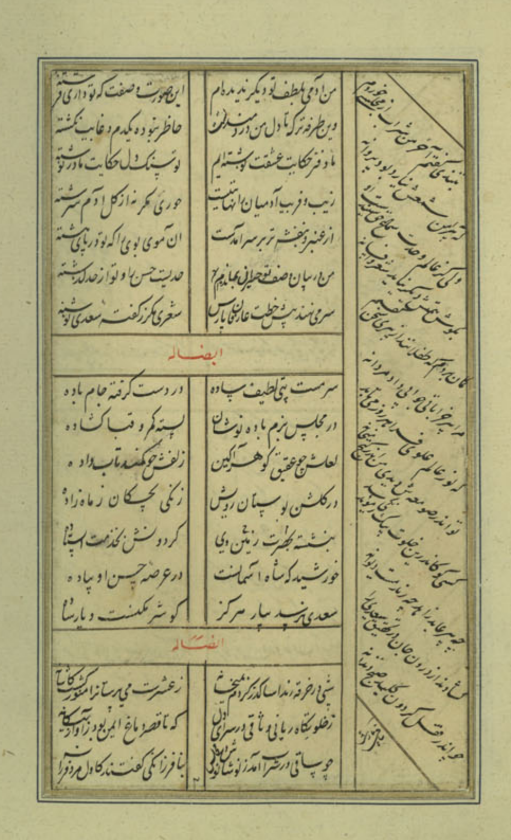


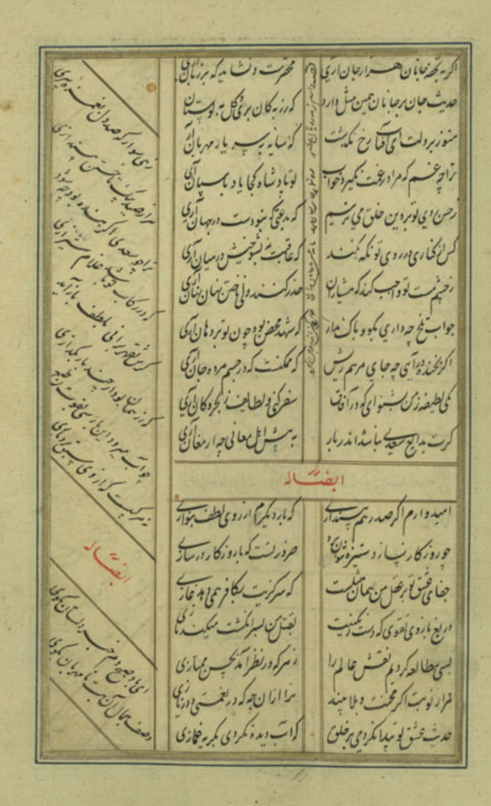




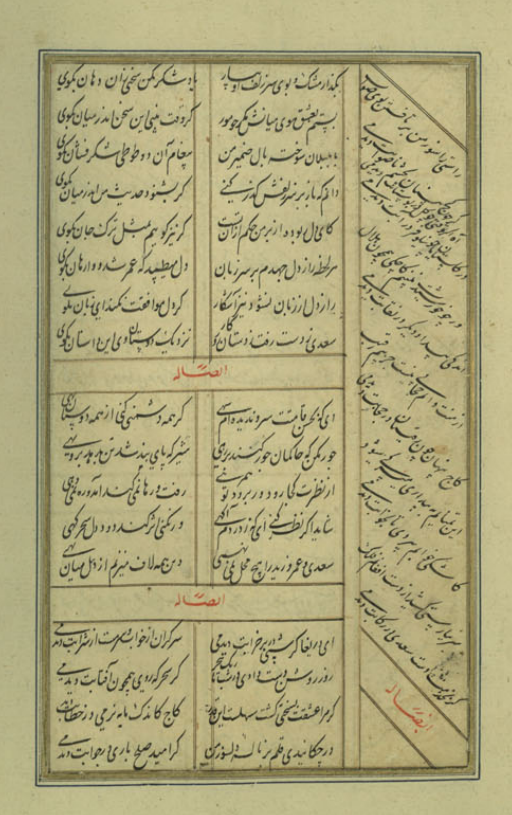


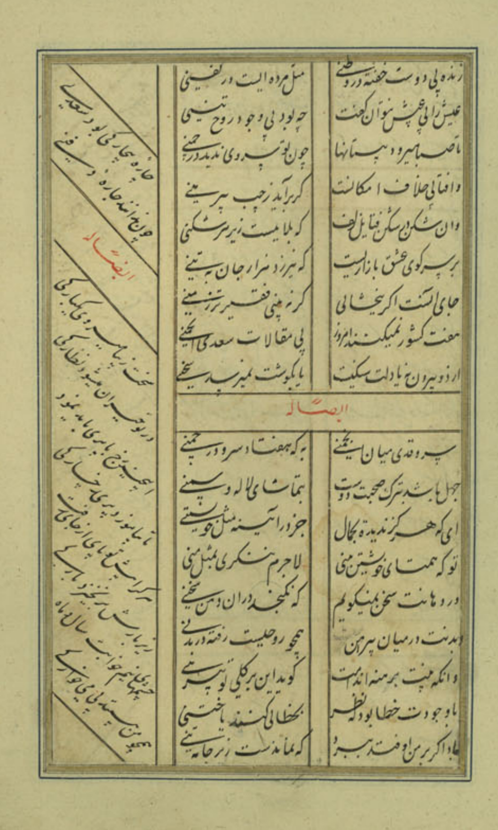












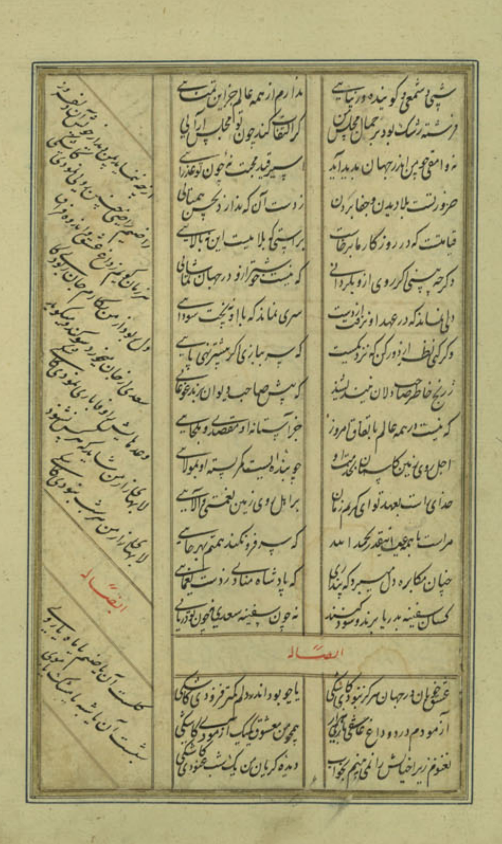
چشمکانت را شکیبایی نماند — باد وا کن با یکش یکباری
دوست تا خواهی بجای ما نکوست — در حسودان او فتاد آوازی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست — چاره عاشق بجز بیچارگی

ایضاً له

سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی — طوطی خموش به که تو گفتار می‌کنی
کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد — دامی نهاده‌ای که گرفتار می‌کنی
تو خود چه فتنه که بترکان چشم مست — قصد هلاک مردم هشیار می‌کنی
از دوستی که دارم و غیرت که می‌برم — خشم آیدم که چشم باغیار می‌کنی
گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست — خود کرده جرم و خلق گنه‌کار می‌کنی
هرگز فرامشت نکنم ور تو خلاف — با دوستان چنین که تو تکرار می‌کنی
دستان نگون تشنه و بیچارگان خطا — هرگز کس این کند که تو عیار می‌کنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ — یاری نباشد این که تو با یار می‌کنی
گر تیغ می‌زنی بسر اینک وجود من — صلحست ازین طرف که تو پیکار می‌کنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب — گر آفتاب روی بدیوار می‌کنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش — کافر چه غم خورد چو تو زنهار می‌کنی

ایضاً له

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی — چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد — بزه کردی و نکردند موذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند — همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی



شبی شمع و گوینده و ربابی — ندارم از همه عالم جز این تمنایی
فرشته رشک بود بر جمال مجلس من — گر التفات کند چون تو مجلس آرایی
نه وامقی چو من از جهان پدید آید — اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن — ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی
قیامتست که در روزگار ما برخاست — براستی که بلاییست این نه بالایی
دگر چه بینی اگر روی از او بگردانی — که نیست خوبتر از او در جهان تماشایی
دلی نماند که در عهد او ز دست نرفت — سری نماند که با او نپخت سودایی
وگر کنی نظر از دور کن که نزدیکست — که سر ببازی اگر بیشتر نهی پایی
ز رنج خاطر صاحبدلان نمی‌اندیشد — که پیش صاحب دیوان برند غوغایی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز — جز آستانه او مقصد و ملجایی
اجل روی زمین کاسمان بخدمت او — چو بنده ایستاده کمر بسته او بمولایی
خدای است بعهد تو ای کریم زمان — براهل روی زمین نعمت و آلایی
مراست با همه عیب این قدر بحمد الله — که سر فرو نکند همتم بهر جایی
جهان مکابره دل بسپرد که پندارد — که پادشاه منادی زد دست یغمایی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند — نه چون سفینه سعدی که خود تو دریایی

ایضاً له

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی — یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عاشقی بسیار بار — همچو من معشوق یکباری بیازمودی کاشکی
نغنوم زیرا خیالش را نمی‌بینم بخواب — دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی

لب ندانم که با توست و من بیم — نمی‌دانم دولت بیکت تا روی
نه پندارم که در لبستان دو سرو — بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی که عاجز — فرو می‌ماند از وصفت سخنگوی
ببوییت الغیاث از ما برآید — که ای باد از کجا آوردی این بوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر — برین در سر بنه یا غیر ما جوی
محالست این که ترک دوست گیرم — بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

ایضاً له

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی — یک نفس از درون من خیمه بدر نمی‌زنی
مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان — ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس بستاندم بهیچ ار تو برانی از درم — مقبل هر دو عالم گر تو قبول می‌کنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب از کدورتی — عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر طاقت آمد از بار کشیدن غمت — چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی
از همه کس بریده‌ام تا بتو آرمیده‌ام — جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می پراکنی
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او — در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی — چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده — سختکمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

ایضاً له

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری — من نه حریف همتم از در تو بهر دری
ما کند وفای تو در دل من تغیری — چشم نمی‌کنم بخود تا چه رسد بدیگری

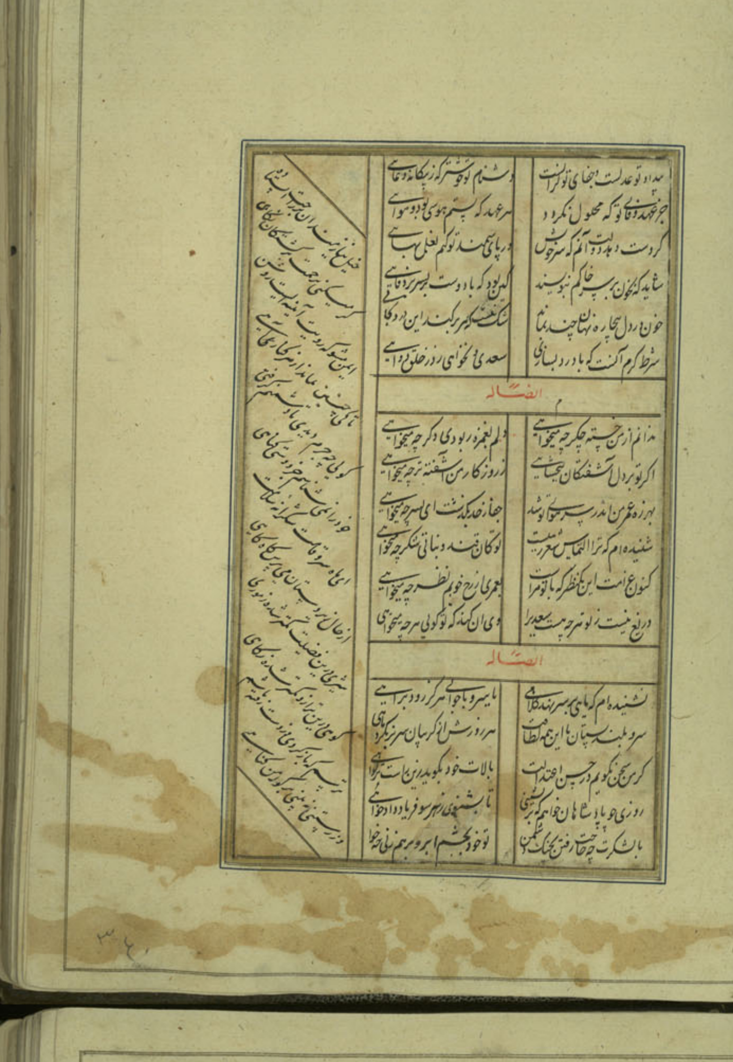
هر چه تو بهتری ز من از همه خلق کمتری — شاید اگر نظر کند محرمی به جاکری
پاک مدار سعدیا گر بفدا رود سری — هر که بمعظمی رسد ترک دهد محقری

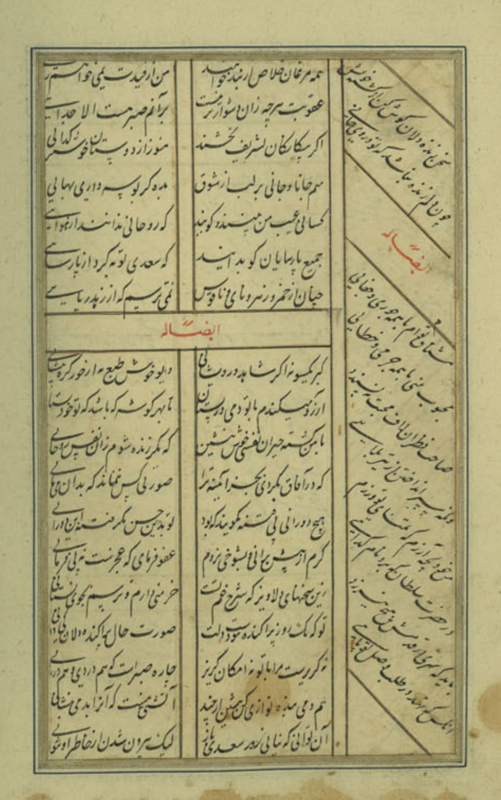
ایضاً له

که دست تشنه می‌گیرد بآبی — خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت — اگر تلخست و گر شیرین جوابی
تو خود نایی وگر آیی برین — بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین‌تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد — کجا باشد بر سرو آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد — وگر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یک نظر رویت ببینم — شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرم — که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای مور — که خواهی کرد بحثی با عقابی
شبی الم که در زندان هجران — سحرگاهم بگوش آمد خطابی
که سعدی چون فراق ما کشیدی — نخواهی دید در دوزخ عذابی

ایضاً له

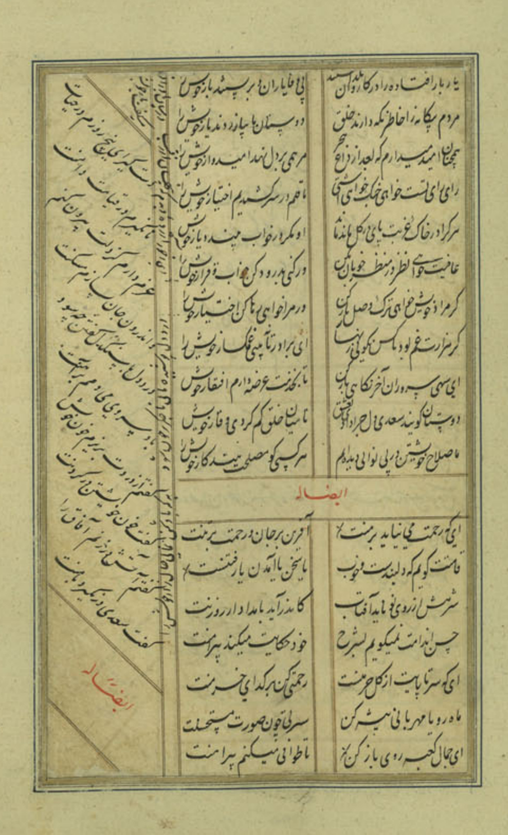
گر درون سوخته با تو برآرد نفسی — چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی — خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود — به ز من بر سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست نتوان داد ز دست — حیف باشد که دهی دولت به خسی



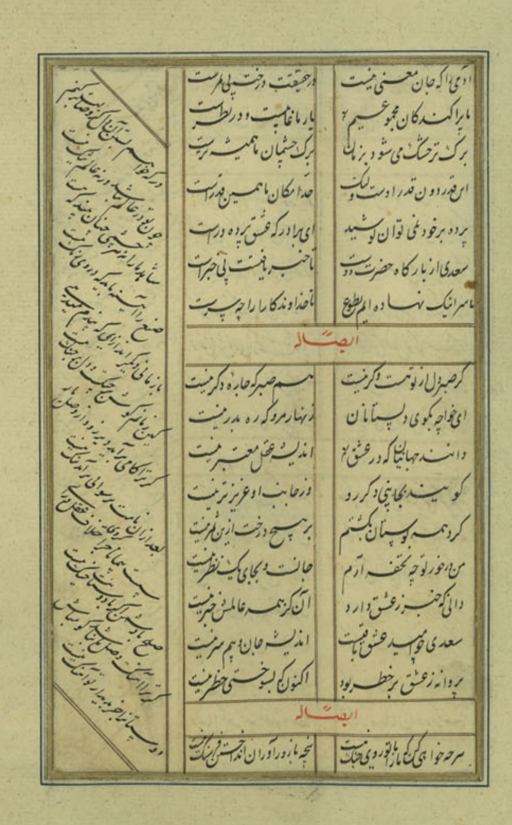


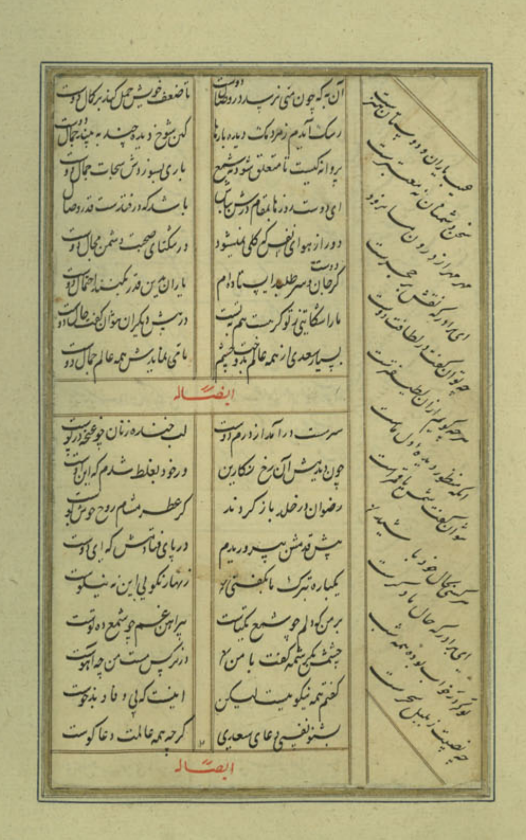


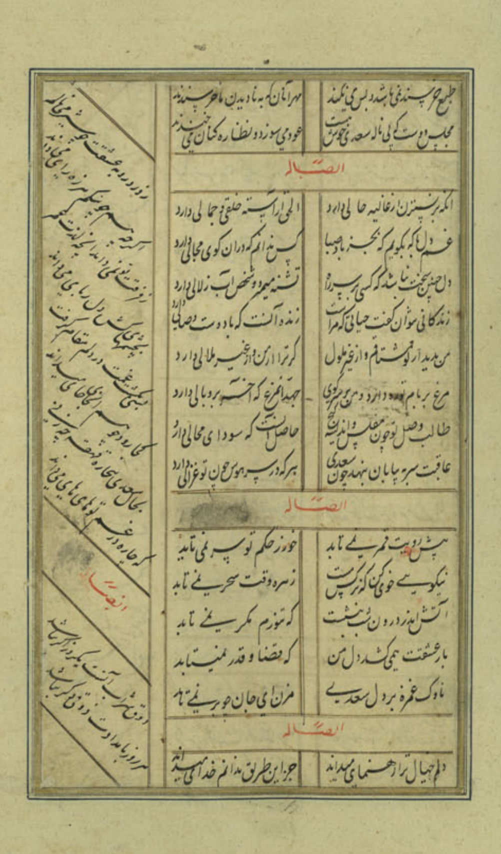




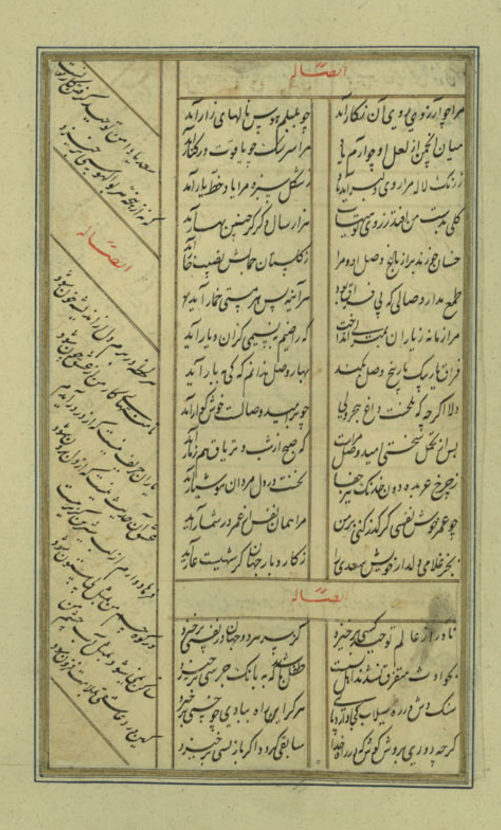












رخ مداومت او می شجر بروید / شاخ معاملت او روزی ثمر نباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید / در خاک تیره کردن وقتی که زر نباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را / در کوی دردمندان روزی گذر نباشد
عالم که عارفانرا گویند نظر ببندید / گر یار یا ببینند صاحب نظر نباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد / بنیاد حکم از اول پر زور بر نباشد
دیوانه گو لی بیدار باش و عاقل / همت گر نصیحت دیوانه تر نباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی / لب در دهان نی نه تا نی شکر نباشد
امروز قول سعدی شیرین همی نماید / چون داستان سعدی فردا اگر نباشد

ایضاً له

سرو بلند بین که چه رفتار میکند / شوخ شکر دهن که چه گفتار می کند
دیوانه می کند دل صاحب تمیز را / هر کو که التفات پری وار می کند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار می کند
تا روی کرده از همه عالم بروی او / وان پیش مهر روی بدیوار می کند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی بعجز خویشتن اقرار می کند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان / صد بار توبه کرده و دیگر بار می کند

ایضاً له

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد / زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل / همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق / گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

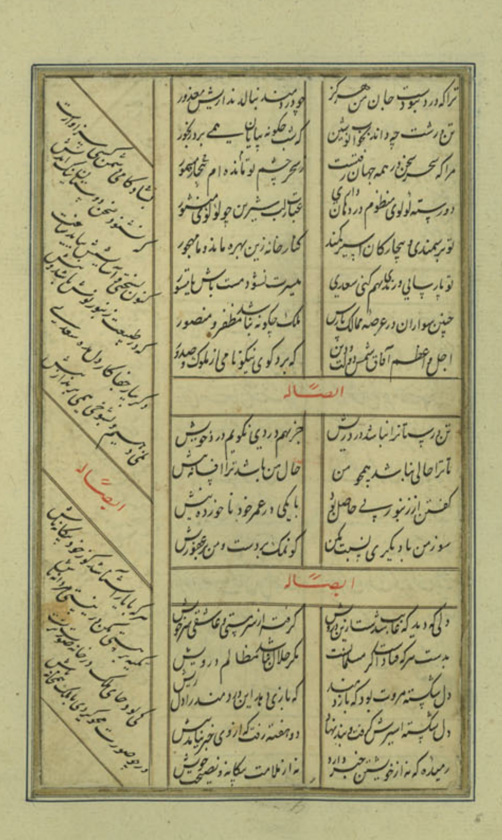
جز دیده دوست هیچ ندارم که بنگرد / تا زعفران چهره من لاله گون شود
ایوان دل به سنگ تعنت خراب شد / رخت سرای عقل بیغما کشون شود
چون عارض تو پرده برانداخت چشم عقل / ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

ایضاً له

دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر / کز دست میروم سرم ای دوست دست گیر
مهلت دست گیری درماندگان من / هر روز ناتوانترم ای دوست دست گیر
پایاب نیست بحر غمت را من غریق / خواهم که سر برآورم ای دوست دست گیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست / آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست / بر دیگری دیگرم ای دوست دست گیر
سعدی که بارها به تو برداشت دست عجز / یکبارش از سر کرم ای دوست دست گیر

ایضاً له

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر / به کمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست و لیکن بستست / از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر / از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم / تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست / رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید / چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر



ترا که درد نبود جان من هرگز / چو درد مند بنالد نداریش معذور
تن درشت چه داند بحال او بیشن / گرسنه چگونه بپایان همی برد دیجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست / ز سحر چشم تو درمانده‌ام چنانکه مسحور
دو رسته لولوی منظوم در دهان داری / عتاب لب شیرین چو لولوی منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند / بکار خانه زین بهره مانده و مهجور
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی / میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواران در عرصه ممالک پارس / ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین / که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

ایضاً له

تن درست آنرا نباشد درد ریش / جز بهمدردی نگویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو من / حال من باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی حاصل بود / با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن / او نمک بر دست و من بر عضو ریش

ایضاً له

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش / گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست / مگر حلال نباشد مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهد / که بار دیگر این دل دهند را دل ریش
دل شکسته اسیرش که فتنه بنهادی / دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد / نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

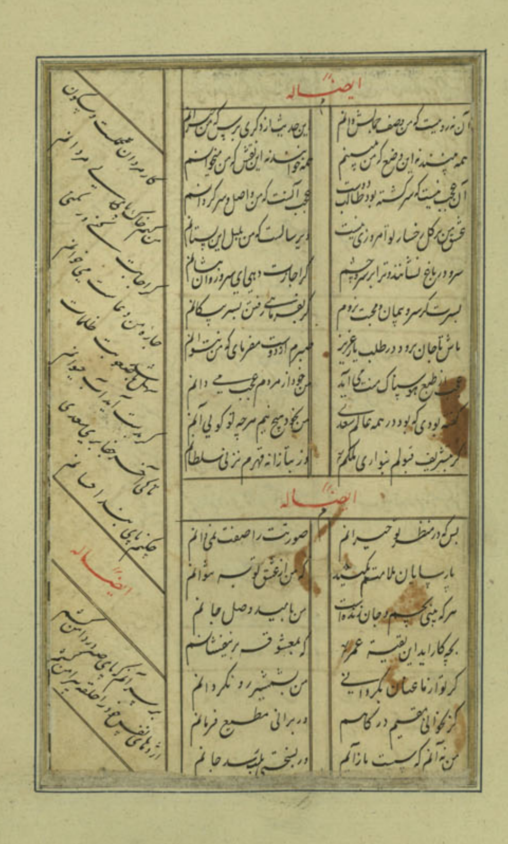
باک مبازا زروی خوب ای منع / سجده کایزد را بود کو سجده پیش بتان باش
گر مرید صورتی در صومعه انبار [illegible] / ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون مانده بیرون [illegible] / مرد عارف اندرون آ گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله کرد خویش [illegible] / ور نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش
سعدیا قدری ندارد طمطراق [illegible] / چون گهر در سنگ تر زی چون گنج در ویرانه باش

ایضاً له

چرا به آنکه نگفتم شکر ز روز وصال / شب فراق نخفتم لاجرم ز خیال
بدار یک نفسی ای قاید این محمل / که دیده سیر نمی‌گردد از نظر به جمال
فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من / که دشمنان که بفرصت بپا فشند مجال
به تیغ هندی دشمن قتال میکند / چنانکه دوست به شمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام میدادند / نظر حرام بکردند و خون خویش حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود / عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی / براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان من اینست / که ترک دوست بگیرم تصوریست محال
بخاک پای تو جانا که گر سرم برود / ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست / که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال
بنال کار میسر نمی‌شود سعدی / ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

ایضاً له

چو نار در سینه پنهان [illegible] / نقطه سر عاقبت بیرون شد [illegible]

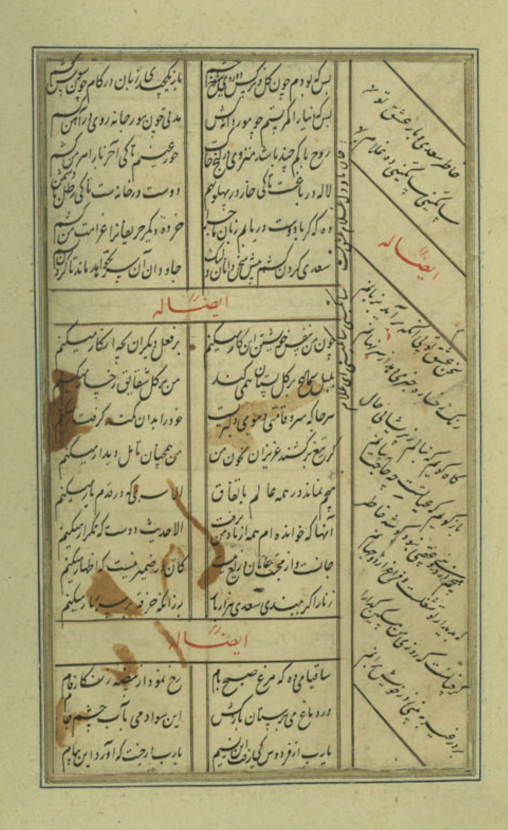


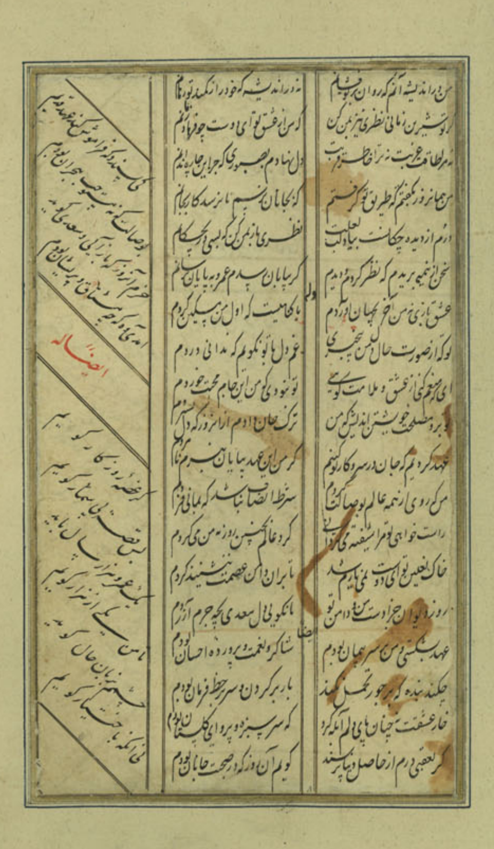
ایضاً له

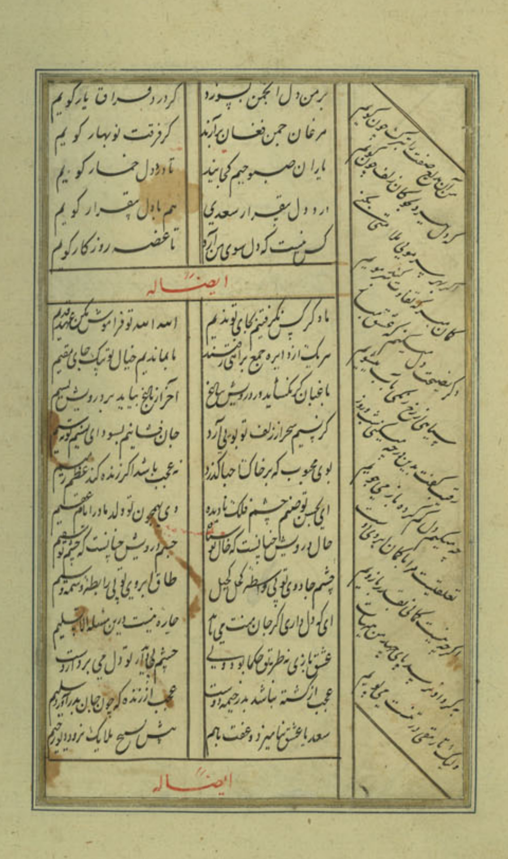
آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیر سالست که من بلبل این بستانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
بسرت گر سر و پیمان محبت نروم / گر بفرمایی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب یار عزیز / صبر از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید / من خود از مردم بی طبع عجب میدانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی / من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم / ور بتازانه قهرم بزنی سلطانم

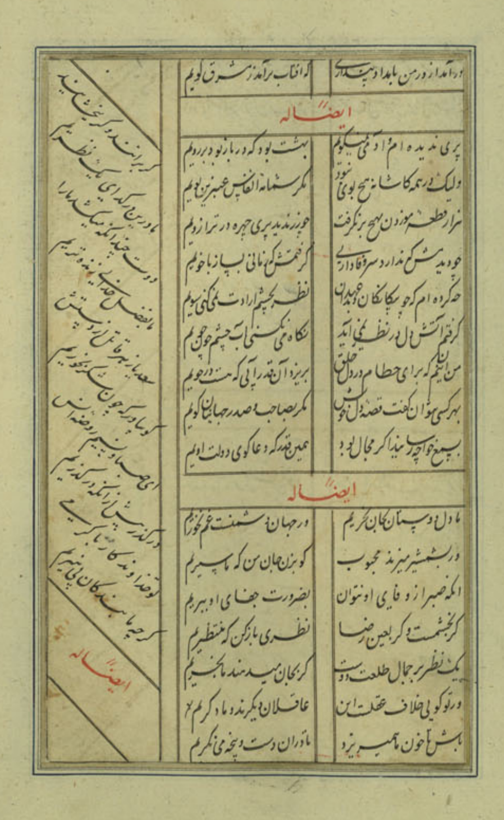
ایضاً له

بس که در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمی‌دانم
پارسایان ملامتم مکنید / که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بچشم و جان زنده است / من به امید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیه عمر / که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از ما عنان بگردانی / من بشمشیر رو نگردانم
[illegible] / و در برابر مطیع فرمانم
[illegible] / [illegible] جانم



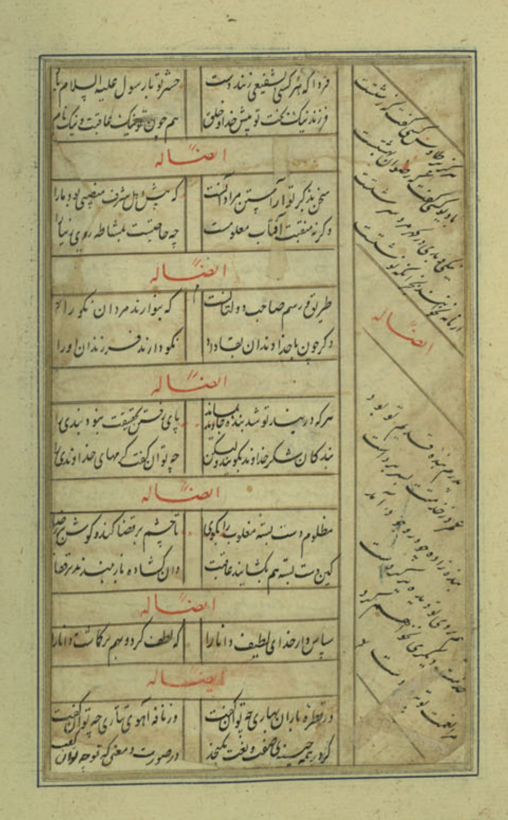


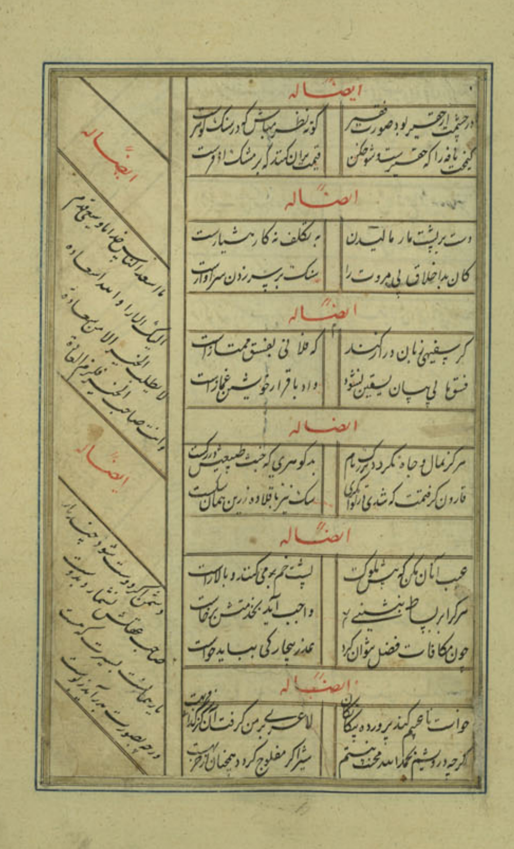


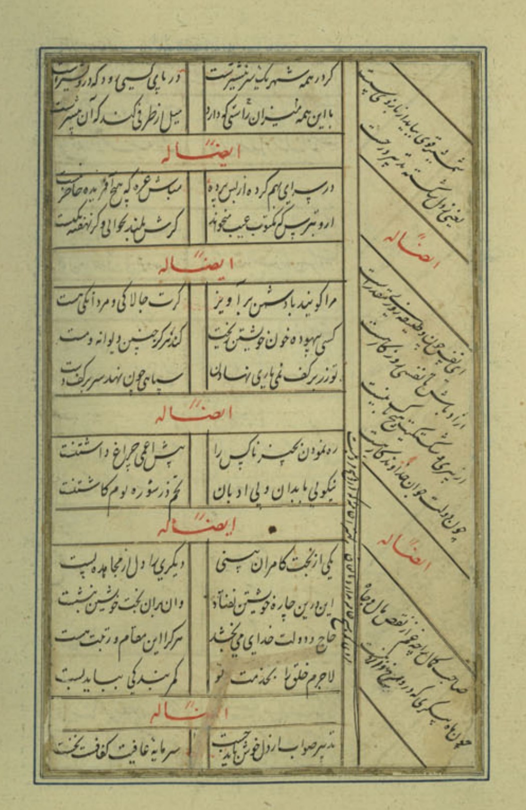










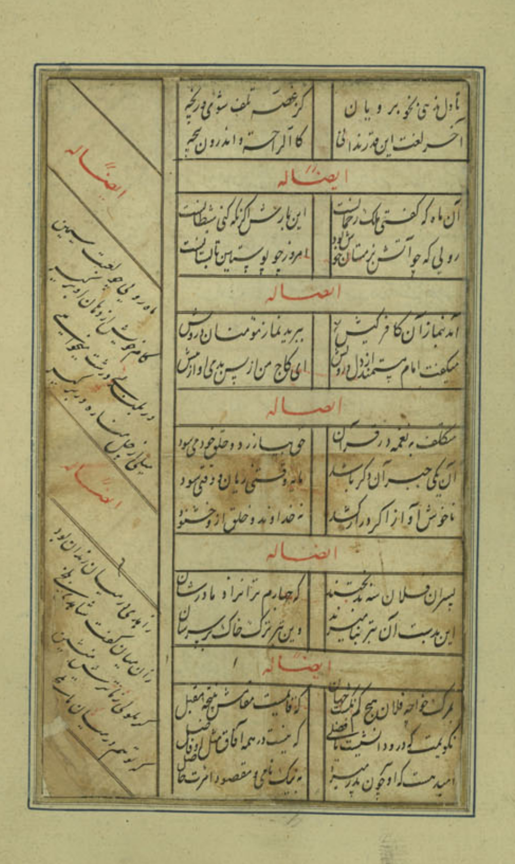




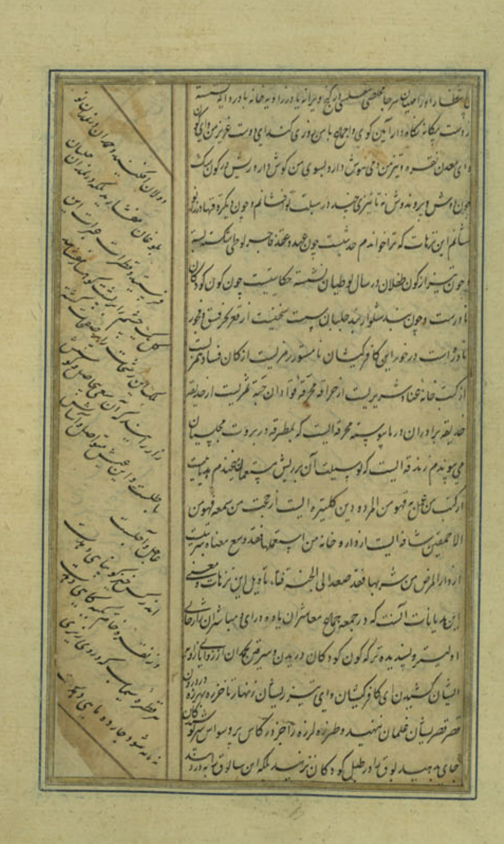




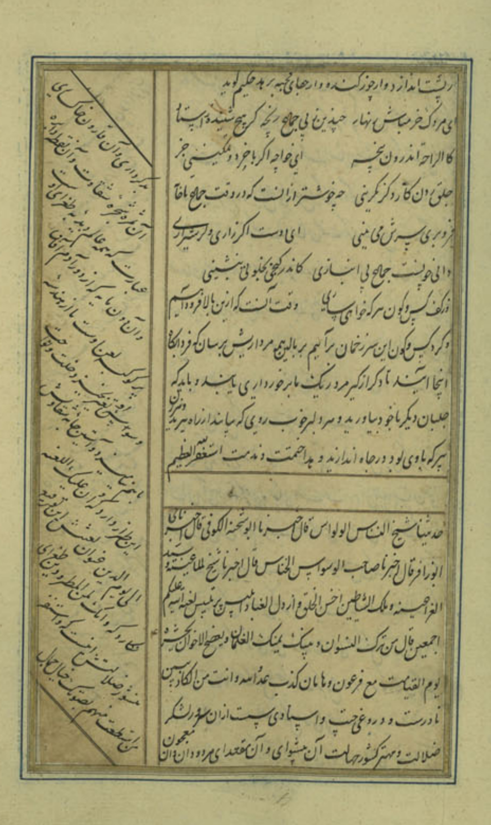


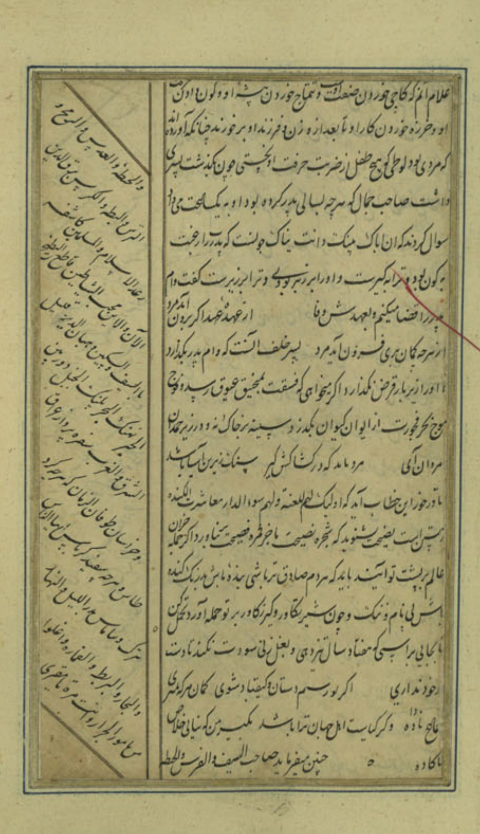


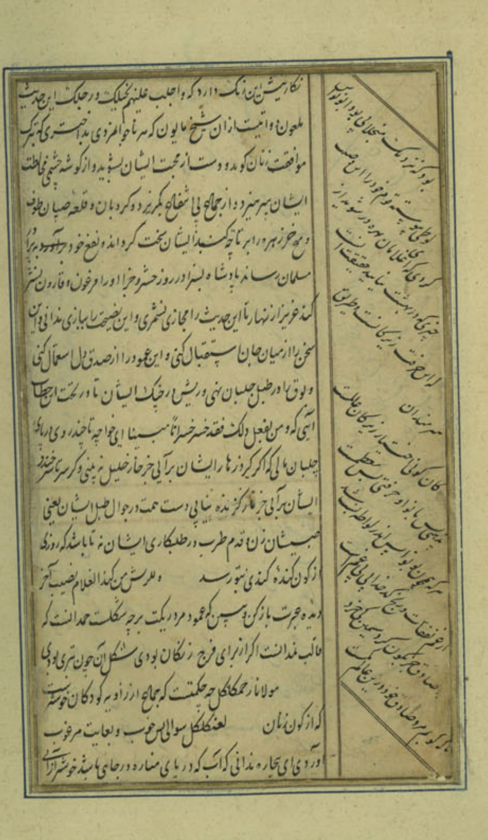




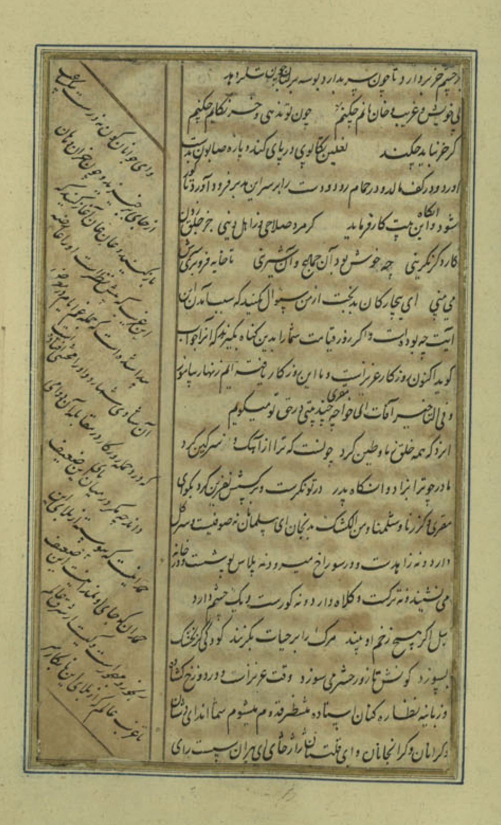
مولانا رحم کلکل و اناک می کنیک جوز المکلکل بیا باچه بزن
خوامی را آسید و چه تار خواهی خواسید که دلیل فرمودی که علت بمودی
کر سلبت در کس و ولان فشارید و رتش بکند کان سیارید و لحیه بفرج فرا دنهید
و سال به بیز کند کان بار منهید به الکه اکر جوانی سر کردانی ماجری
قابرسی از بی ماجری پوید یا مرادی از و جوید باندیشه بسیار و تامل بی
شمار این مطلوب دریابد بعد از حصول و وصول آن عاق رابعه دراق
اتفاق افتد و دخول دست دهد یا ممکن باشد کز ازز برآن بجهد یا کون
بکیر انفشارد و باین مصراع کار کند تن داده و کیر خورجهان این همه نیست
و بصد جهد چون پسنده لشکافد کند باید اگر فعداده در پی سر رحمی فرستد
در حالی خال دلربایی روانه کند و گوید باروی همچو ماه و قد
همچو سرو و ساج با کیسوی سیاه و کس و کون همچو عاج خواه در کشته زار
من دل نهاد استرح شادی بکن و خواه بر کهسار بن صعد علیها فعد
استروح نظاره می کن کاه کرد کنند ...





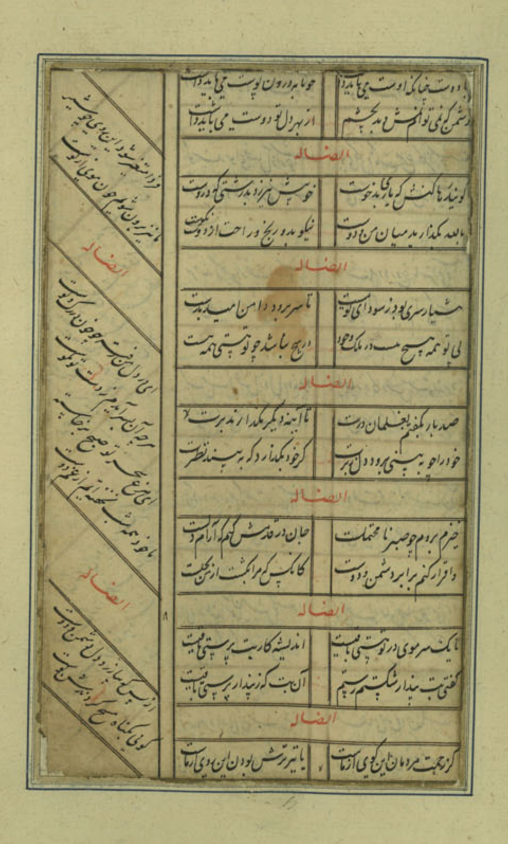


مرد احوانی مهلا مهلاً سک الصبیان و یکفه افعل الزمان فعلیکم بالبیزاق
علی الجدران اوصیکم باحباب الشاطین ترکت الصلواه و دخول الخرابات
وعجلوا بالشهوات واعملوا اللواطات قبل ان یاتی ملک الموت الیکم
بالسلام و یاخذ منکم جان صرفکم انی الیکم ناصح امین کامال القلیا
الاباحت راحت والمنع الکلف السراویل حجاب البراق مدعه
همه بایها بفشاریم و دستها بر داریم و بکوییم یارب این عاره خان مان
وزن و فرزند مجلسیان برسان اخبار الشیخ الجدی علیه اللعنه باسیاد
الصحیح عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل یصعد علی جبل الدماوند و یقول
یا معشر الرجال یا اهل الوبال توبت قبل الموت واهل الیکم قبل الفوت
خبری صحیحست و اسیادی صریح از شیخ فاجران ابلیس علیه اللعنه و درد
سرخار بپایان آید و مجلس آزادکان باخر رسد آن ملعون مطرود شقی
بدبخت دوزخی لعین ابلیس بکوه دماوند بر آید و طبلی از پوست سک
و دوالی از پسیرم ابل بیاورد آن دوال بدان طبل زدن کیرد سرکجا از شرق
عالم تا غرب عالم حدایست چون بشنوند کند ابو العباس چون شیر حرناس
در زیر جلبان قصد کف انداختن کیرد و چون دیوانکان سر از کریبان سراویل
بیرون کردن کیرد و قصد کف انداختن کند اکر چنان باشد که بیچاره در ما
باشد که دست فاق بکردن اشتیاق او آورد در زمان دریچ و دهن برکت
آمد و این بیت کار بندد فرمان ناکت و آن خاتون ای صنما که زود
برکردان کون برکردان کون و زود برکردان کون احسنت ای کون شادباش

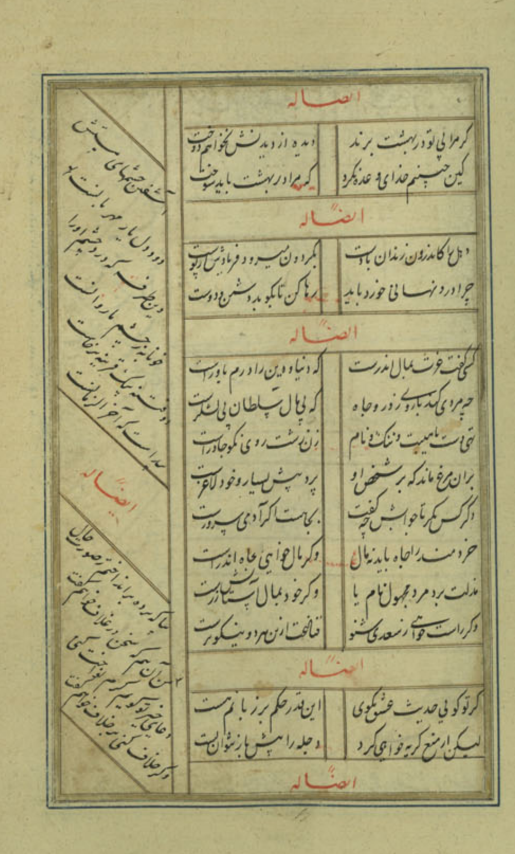


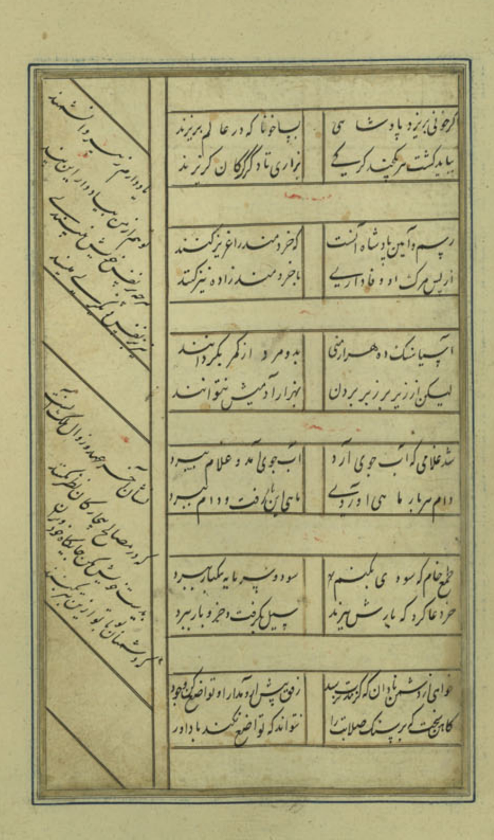


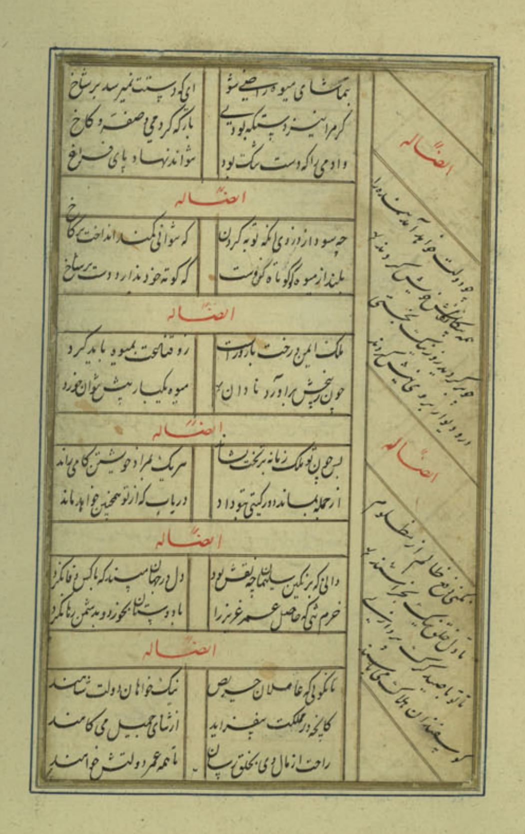


















گر تو گویی بصورت آدمیم / هوشمند این سخن عجب دارد
بس تو همتای نقش دیواری / گو همین گوش و چشم و لب دارد

بساط خداوند ملک الدولت را / که آب دیده مظلوم در نور دارند
چو قطره قطره باران خرد در کهسار / که سنگهای بزرگ از مکر بگردانند

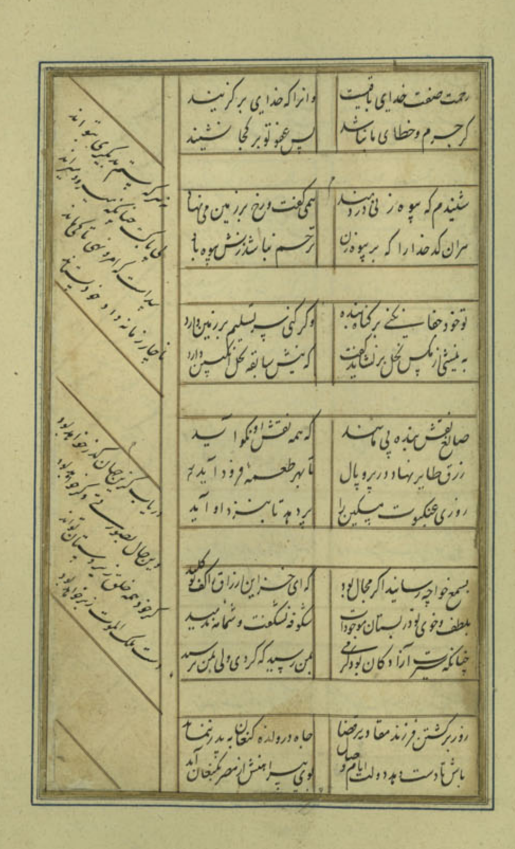
امیر ما عسل از دست خلق می‌نخورد / که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز / حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود

یکی نصیحت درویش و از خواص کرد / اگر موافق شاه زمانه می‌آید
اگرچه خالی از دشمن ضعیف تیر تر است / که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید

کسی که گوش ثنای برادران غیور / ز عیب خویش بباید که بی‌خبر باشد
ز دشمنان شنوایی دوست نیک میگوید / که عیب در نظر دوستان هنر باشد

هر که بر روی زمین مهلت عیسی دارد / ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود در سراب / و گر کلیم رفیق است آب میبرد شاید

حاکم ظالم بسنان قلم / دزدی بی تیر و کمان می‌کند



رحمت صفت خدای باقیست / وانرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد / پس عفو تو بر کجا نشیند

شنیدم که بیوه زنی درد مند / همی گفت و رخ بر زمین می‌نهاد
سران که خدا را که بر بیوه زن / ز رحم نباشد بر بیوه باد

تو خود حاکمی نکنی بر گناه / وگر کیمیای تسلیم بر زمین دارد
به بینی از مگس نحل بر نشاید گفت / که نیش سابقه نحل انگبین دارد

صانع نقش بنده بی مانند / که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاد در پر و بال / تا بهر طعمه فرود آید
روزی عنکبوت مسکین را / پرده تا بنزد او آید

بسمع خواجه رساند اگر مجال بود / که ای خزانه ارزاق الف کلید
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات / شکوفه شکفت و شمامه بدمید
چنانکه تیر آزادگان بود کرمی / بمن رسید که گردی ولی بمن نرسید

روز بر گشتن فرزند معاد بر صفا / چاه در و لذه کنعان بمدد رسید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال / بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید



هر کس که درست قول و ایمان باشد / او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
وان خبث که در طینت لعنان باشد / او را به از آن نیست که پنهان باشد

هر کس بمراد خویش خواهند رسید / هرگز نرسد جای پاکان پلید
گر بخت دری مراد خود خواهی یافت / ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

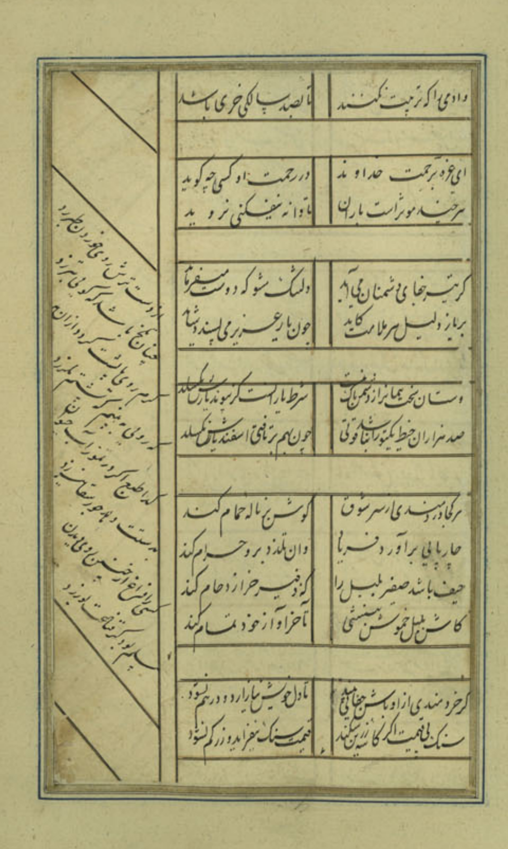
هیچ دانی که آب دیده پیر / از دو چشم جوان چرا چکد
برف بر بام سال خورده ماست / آب در خانه شما چکد

خوانخوار اگرچه دشمن بجور است نهان / مهل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه / چون بیشتر رود ز سر مرد بگذرد

زنهر که طراز جامه بر دوش کند / خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را / در وقت توانگری فراموش کند

نادان همه جا با همه خلق آمیزد / چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش / کز صحبت دیگ دان سیاهی خیزد

از دست تهی کرم نیاید / هرچند دلش جواد باشد



وادی اگر تربیت نکنند / تا بصد سالگی خری باشد

ای غره برحمت خداوند / در رحمت او کسی چه گوید
هرچند موثر است باران / تا دانه نیفکنی نروید

گر بیشتر بجای تو دشمنان بیاید / دلتنگ شو که دوست میسر نماند
بر باز و بلبل سر ملامت گاید / چون یار عزیز می‌پسندد شاید

وستان نحت بیمار از دشمن باک / شرط یار است گر بود یار سلک
صد هزاران خط بکینه ... / چون بهم بر تافتی اسفندیار شد مسلک

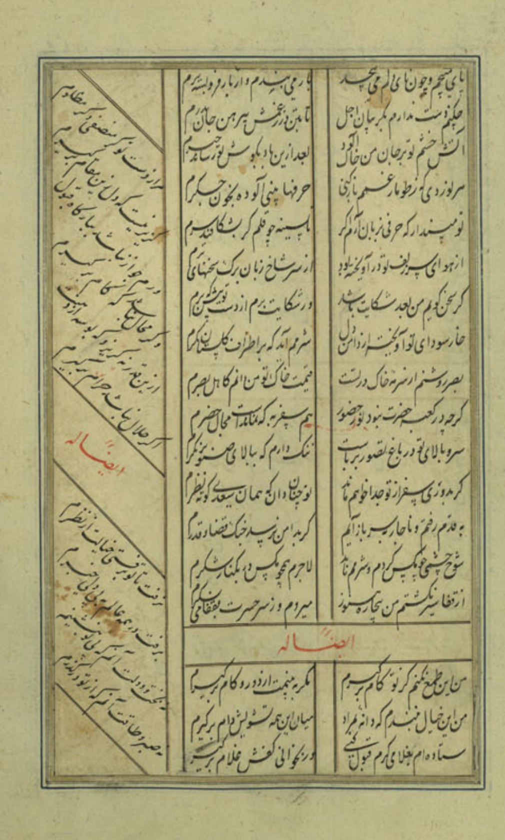
هرگاه در هندی از سر شوق / گوش بناله حمام کند
چارپایی برآورد فریاد / وان بلند در وحدام کند
حیف باشد صفیر بلبل را / که دفیر حراز دحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی / تا خراو آز خود تمام کند

گر خردمندی از اوباش جفایی بیند / تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود





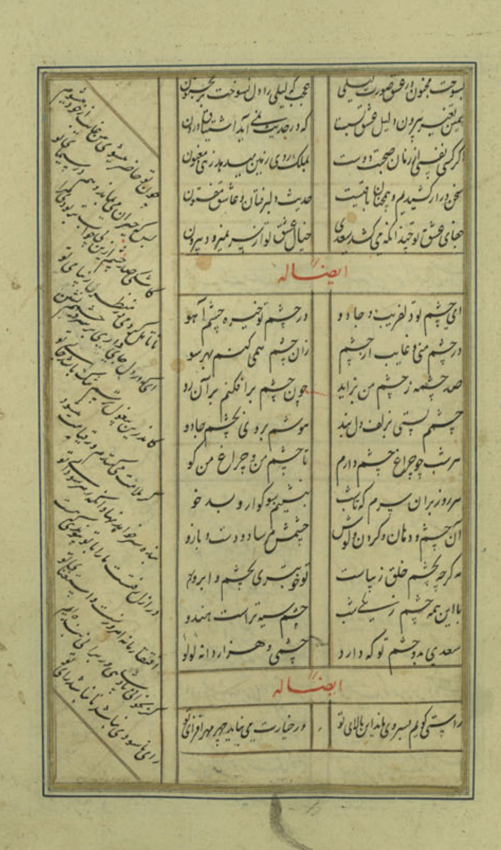




من از تو روی نخواهم که دیگری آرد / که زشت باشد هر روز قبله‌ای گیرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست / که پند عالم و جاهل نمی‌کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند / میان آن همه تشویش بر تو می‌نگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد / هزار دشمن اگر بر سرست غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد / که در تأمل او خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر بشناسی مرا عجب نبود / که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
بجان دوست که نگردانم از وصال تو روی / وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی / خیال روی تو بر میکند ز یکدگرم

ایضاً

بکن چندانکه خواهی جور بر من / که من دستت نمی‌دارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی / که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت / گرفتارست در پایش میفکن
بجز قامت سروی در آفاق / نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو منشان / اگر صاحب دلی آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست / جهانی نه بدیدار تو روشن
تو آن نور مجلایی ولی رخت / مزکایی ولی بخت مزین
شبی خواهم که مهمان آیی ای / بکام دوستان و رغم دشمن
کرده عام را گر ز دل خبر نیست / عجب دارند از آه سینه من
ز آتش در سرای افتاده باشد / عجب نبود که دود آید ز روزن



بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی / عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست / که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست / بملک روی زمین می‌دهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدم و همچنان باقیست / حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندانکه می‌کشد سعدی / خیال عشق تو از سر نمی‌رود بیرون

ایضاً

ای چشم تو دلفریب و جادو / در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم / زان چشم همی‌کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من براید / چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند / هوشم بردی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم / تا چشم من و چراغ من کو
هر روز بران سرم که تا شب / بنشینم سوگوار و بدخو
آن چشم و دهان و گردن و گوش / چشمش مرساد و دست و بازو
هر کو چو بچشم خلق زیباست / تو خوبتری بچشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب / چشم سیه تراست هندو
سعدی بدو چشم تو که دارد / چشمی و هزار دانه لولو

ایضاً

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو / در عبارت می‌نیاید چهر مهرافزای تو

ایضاً

تا قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را / نفس ما قربان لست و رهنمای تو
من سر و پای تو ای سرو بچه جان خوش / دوست می‌دارم وگر سر می‌رود در پای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست / حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ایضاً

ای رخ چون آینه افروخته / الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت جهان / چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد / دم بدم از عشق تو آموخته
ده که یکبار پراکنده شد / آنچه بعمری بشد اندوخته
عمر بتولای تو بخریده‌ام / جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ غمت / شعله تا ابد افروخته

ایضاً

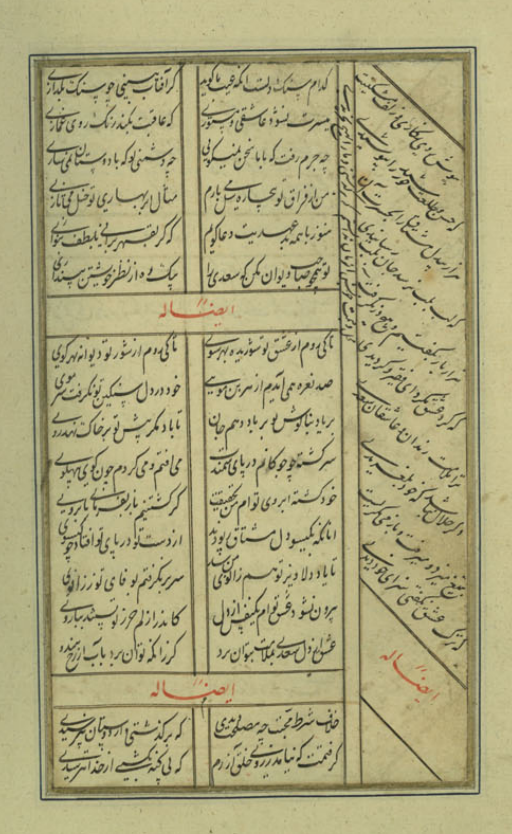
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته / دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود نیز نمی‌پردازم / نازنینا تو دل از من بکه پرداخته
چند شبها بغم عشق تو روز آوردم / که تو یک روز بپرسیده و ننواخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم / باز دیدم که توی بخیه در انداخته
ناشکاری بکمند سر زلفت نفکند / تا با برو و مژه را تیر و کمان ساخته
ماه و خورشید و پری آدمی از نظر / همه بنجیده که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک / عیب آنست که بی مهرتر از فاخته
هر که می‌بیند از جور غمت می‌گوید / سعدیا بر تو چه بخشت که بکم باخته

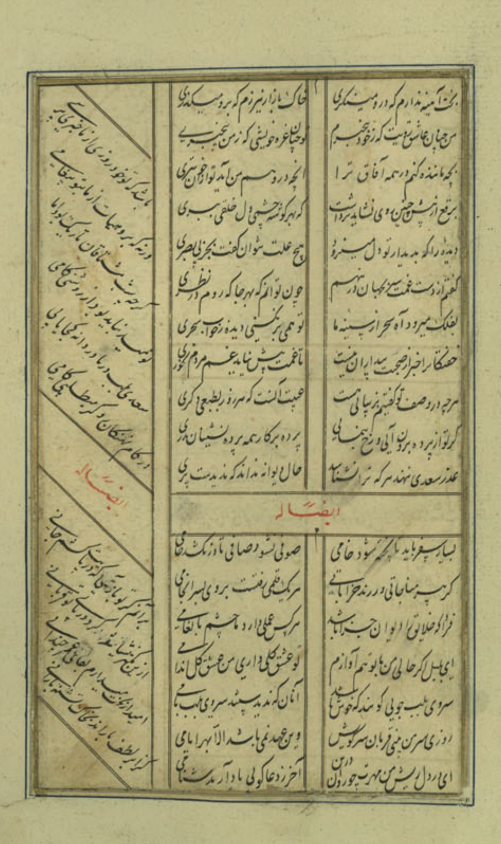
عجب در آن که آفاق در تو حیرانند / تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آینه حسنی بدین صفت میدید / کند سر آینه جور و جفا و کبر و منی
نشنیده که مقالات سعدی از شیراز / همی برند بعالم چو نافه ختنی
زبس که نام لبت بر زبان من بگذشت / برفت نام من اندر جهان بشیرین سخنی

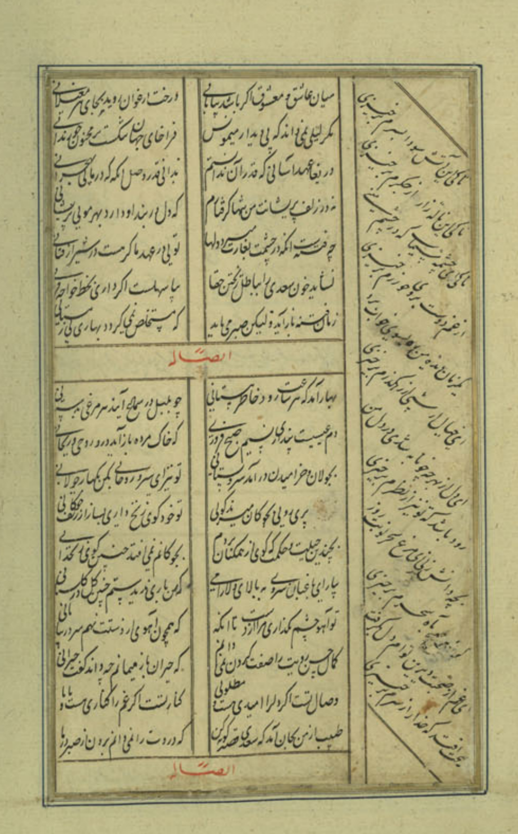
ایضاً

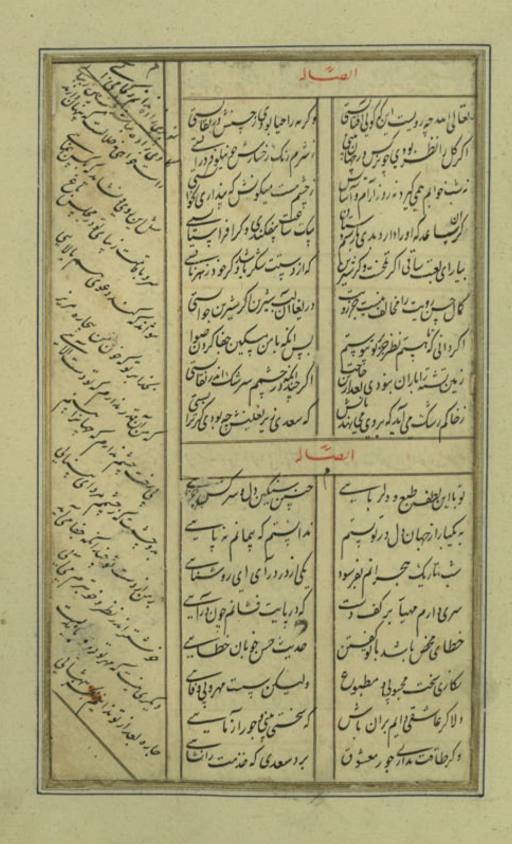
بنده‌ام گر بلطف می‌خوانی / حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند / که تو صورت بکس نمی‌مانی
در همت بهر چه در عالم / در تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را / بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول / که تو خود درد دل همی‌دانی
نفس را عقل تربیت میکرد / گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را / پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق / پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند / پاک بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد / عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت آید / کاستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست / صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی / تا نگویند قصه می‌خوانی

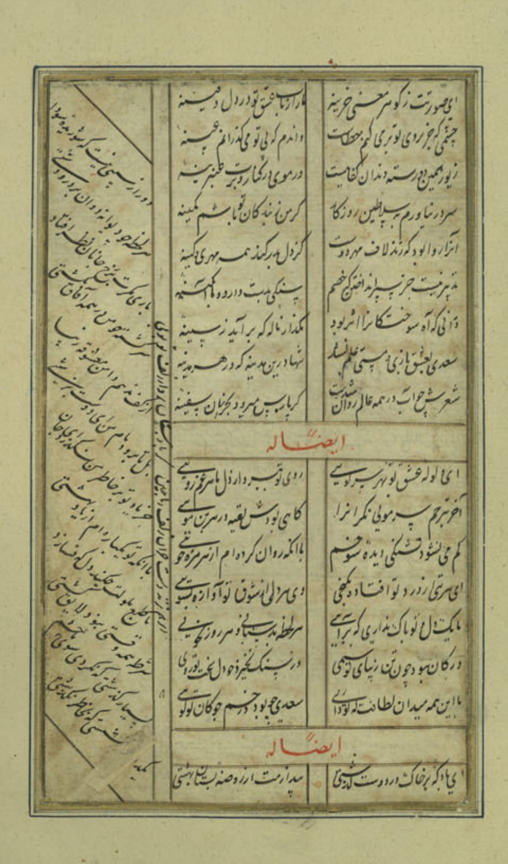
ایضاً



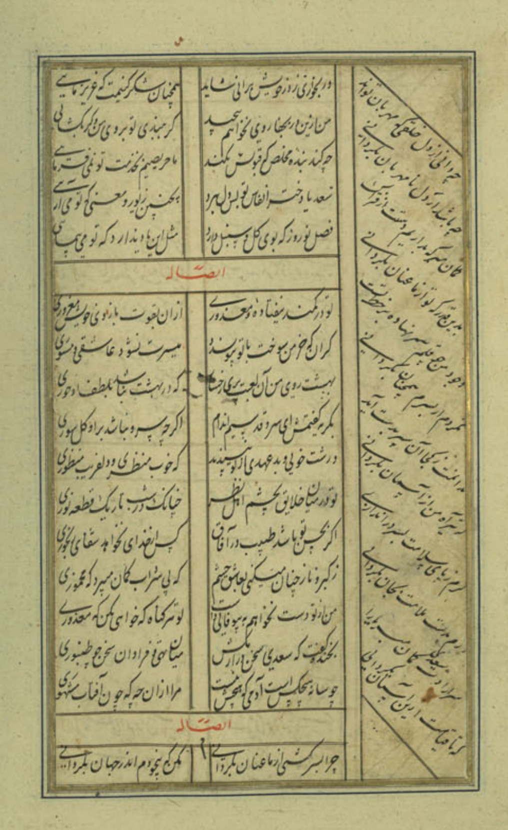








ایضاً له
ایضاً له



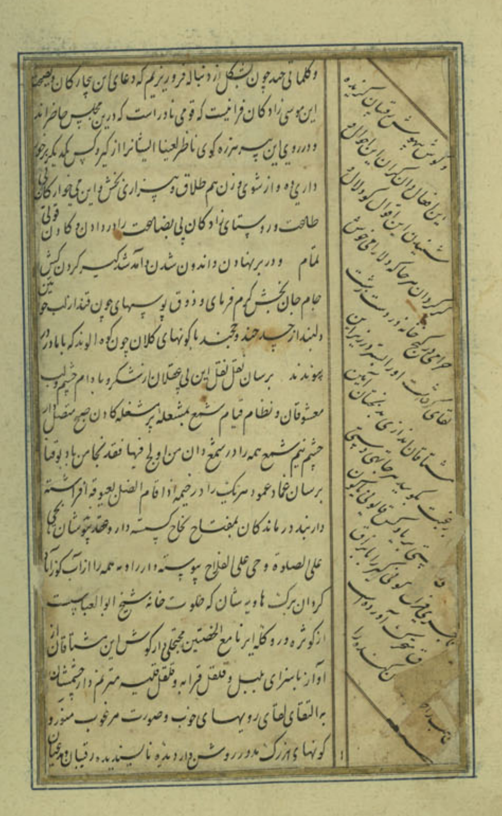
ایضاً له
ایضاً له

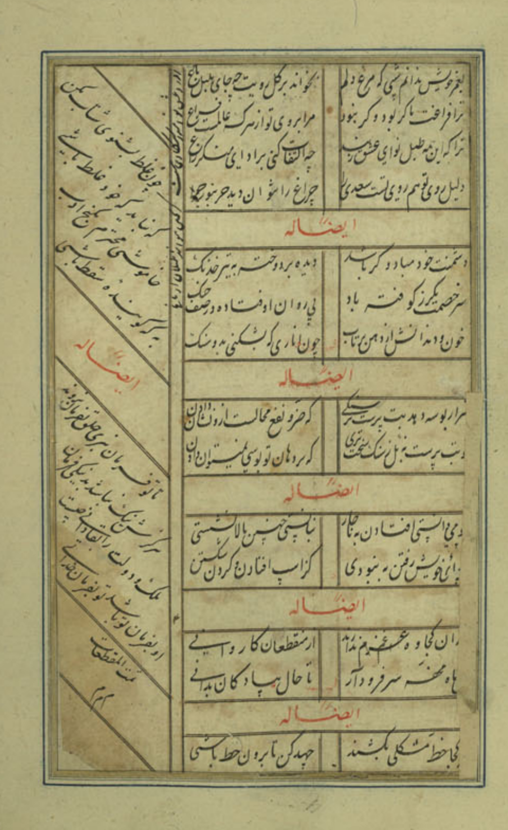






کتاب مقطعات





ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له



ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

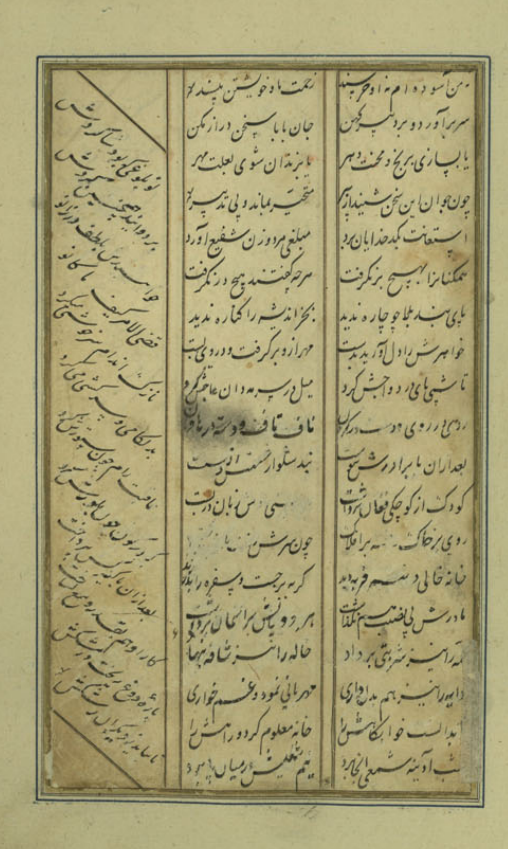




کتاب مضحکات

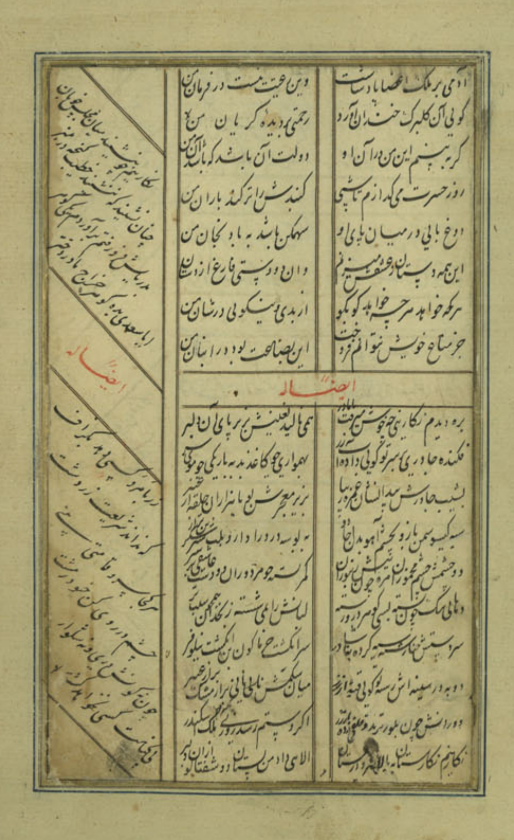
قال السعدی الزمنی بعض ابنای الملوک اصنف لهم کتاباً فی اللغو علی طریق السخف افضل فهددنی بالقتل فلم اطعم فی ذلک ثم لم اجد من اجابة امره واستغفر الله الکبیر و انا الحسن الیه اظهر هذا الفصل علی طریق الهزل و لم یعنه او لم یعقل ان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام و نقول القول فی معنی هذا الکتاب المطایبه و بالله التوفیق و الیه المآب

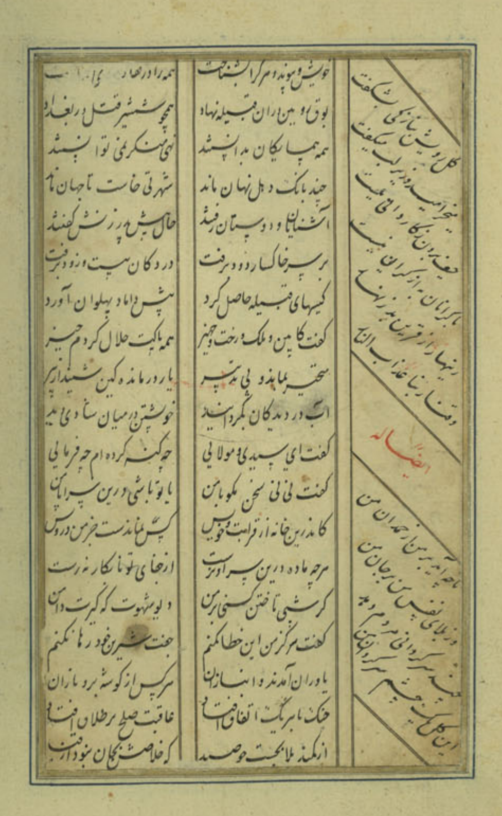
شعر

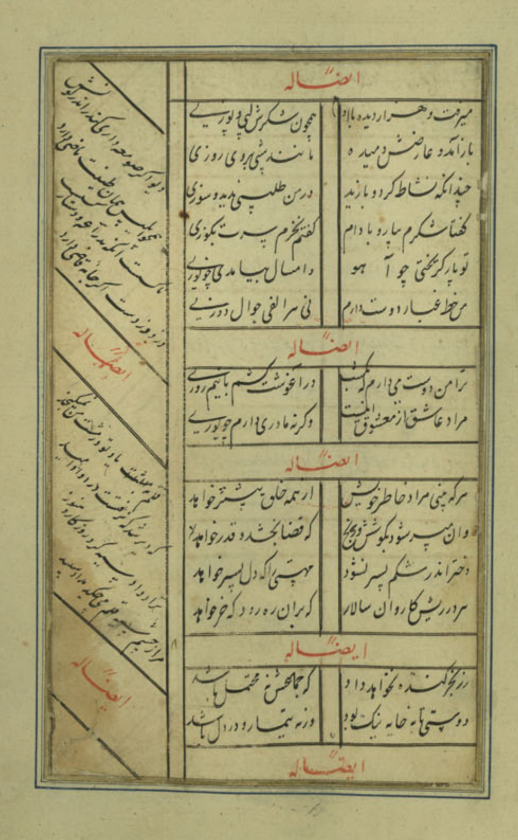




ایضاً







ور بجای ارز نوت باشد — با نجام فرو بری انگشت
حاصل آن گیش نیست آخر کار — که شود نرم با تو کنگ درشت
گر تامل کنی بدان ماند — که خری را خری رود در پشت

ایضاً له

ندیدم امردی ساله چون تو [illegible] — چو بهای جنس آخر الزمان باشد
اگر دو دست تو [illegible] — بهفته دگرت ریش تا میان باشد

ایضاً له

افتاپی و لوزی ندیدی — ابر جای کیر خواره زن ابر
شومنت خوانم و نه مومن — گبر جای کیر خواره زن گبر
[illegible] همچو روسپی میشوم — [illegible] جای کیر خواره زن [illegible]
بمذاق جهانیان تلخی — صبر جای کیر خوارۀ زن صبر

ایضاً له

روزی شنیده ام که زنی [illegible] — با کدخدای خانه همی گفت [illegible]
کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی — مردم بوی [illegible] همسایه [illegible]
[illegible]

ایضاً له

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور	بوقت مرگ پشیمان همی چو رو شود
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد	تو خود دگر شوائی بر سرش نخندد

ایضاً

براین الحان داودی عجب نیست	که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده و الله اعلم	گر اقلیمی بخیر نیک زبانند
خدای این حافظان ناخوش آواز	بیامرزاد اگر پاکن بخوانند

ایضاً

مردکی غرقه بود در جیحون	از سر قند بود پندارم
بانگ می کرد و زار می نالید	کای دریغا کلاه و دستارم

ایضاً

روی زیبا و جامه دیبا	عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد	مرد را کیسه و خایه زینت و بس

ایضاً

آن عهد یاد داری و دولت و داد	گر عاشق بیچاره نمی کردی یاد
انکه بکرنکنی که کس چون تو نبود	و امروز یاد ندی که کس چون تو مباد

ایضاً

این ریش تو سخت دیر بر می آید	موی ز رکنت بزیر بر می آید
با این همه چون کون تو بر می آرم	آنم بدهان کیسه بر می آید

ایضاً





قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع	در مذهب عشق شاهدی بس باشد

ایضاً

نوروز که پیش در گرمی گردد	سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمه چشم ابر فتاد هم سیل	گوئی که دل تو سخت تر می گردد

ایضاً

آن دوست که آرام دل ما باشد	گویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس زیبا باشد	تا باری از آن من تنها باشد

ایضاً

شاها سم اسپت آسمانی سپرد	از کینه چو دو چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان جود و فضلی گوئی	اسپی نتواند که جهانی سپرد

ایضاً

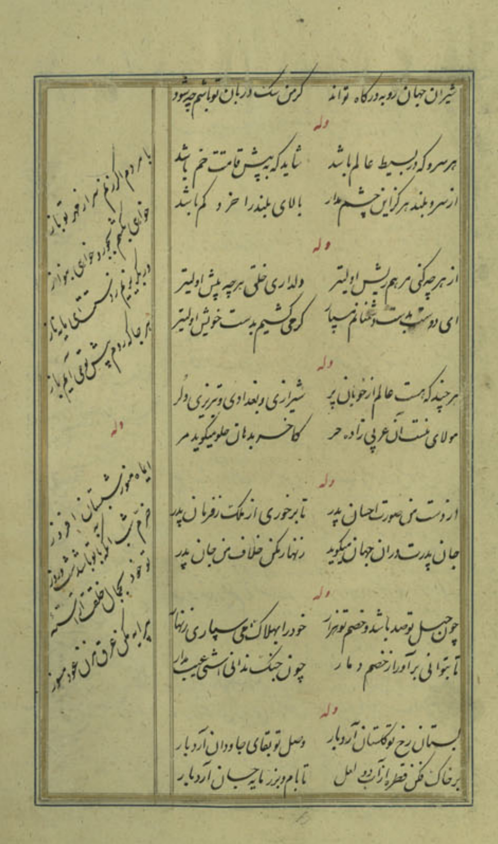
کس با تو عداوت و محاربت نتواند	زیرا که گرفتار کمندت ماند
...ل بدیش که با تو شمشیر زند	نه صبر که از تو روی بر گرداند

ایضاً

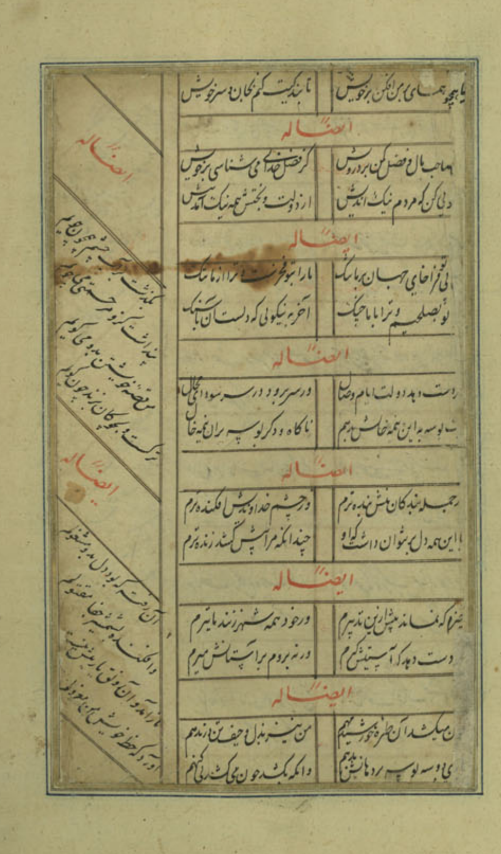
...ت که چشم فتنه خواب سحر	باد از رخ گل حسن بشبابش برد
...قت رسیدن آب عطار	عطار بوقت رفتن آبش برد

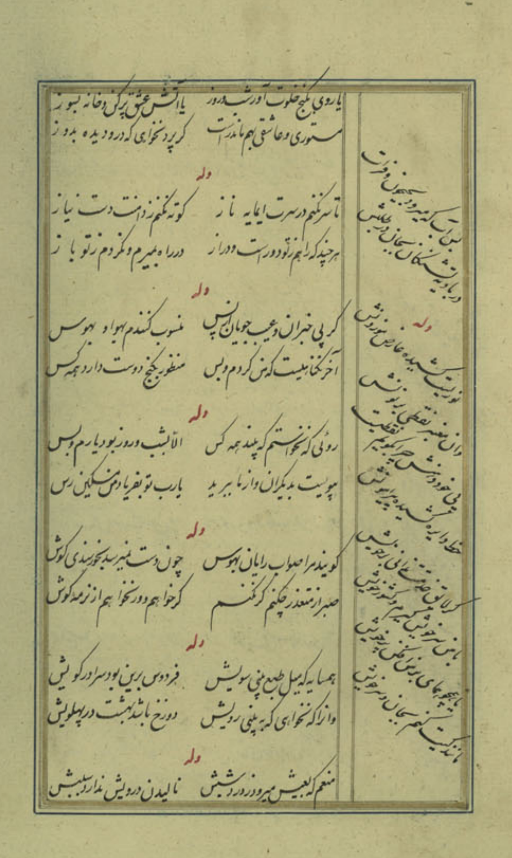
ایضاً

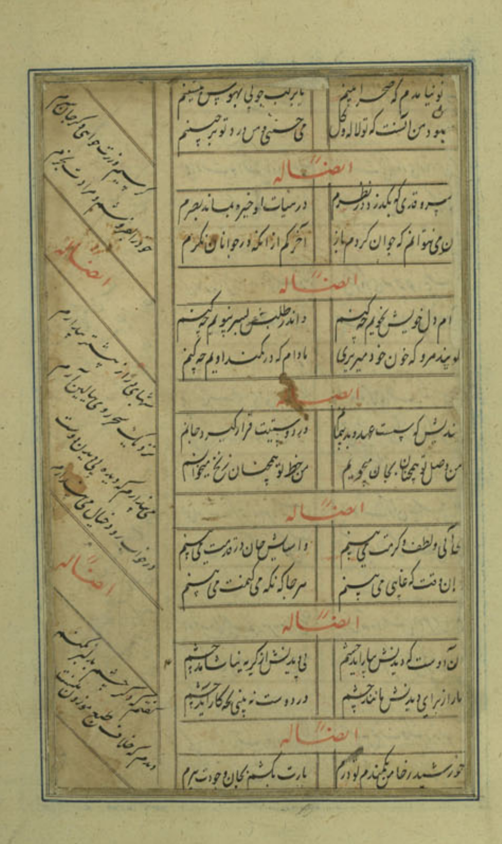
...ت گل و روز شادمانی آمد	هنگام نشاط و کامرانی آمد



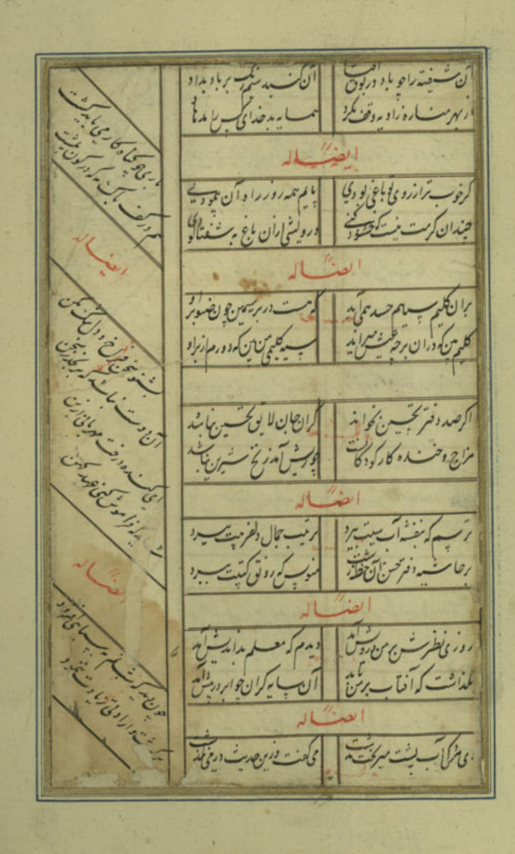












دیدم که خلاف طبع موزون هست | توبه کردم که توبه دیگر نکنم

ایضاً له

ای دوست تو آتش زده در خرمن من | تو دست نمی‌گذاری از دامن من
آن دست نگارین که بسوزان زده | هرچند حلال نیست در گردن من

ایضاً له

من خاک درش به دیده خواهم رفتن | ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای کسی که در عسس بنشود | چندانکه برای سنو اندر رفتن

ایضاً له

یاران سپاه پای بی‌جا به در آن | ما دیده بجایی بحیر نگران
عشق آن هست لهو از آن دگران | من چشم ورین کنم سها گوش بر آن

ایضاً له

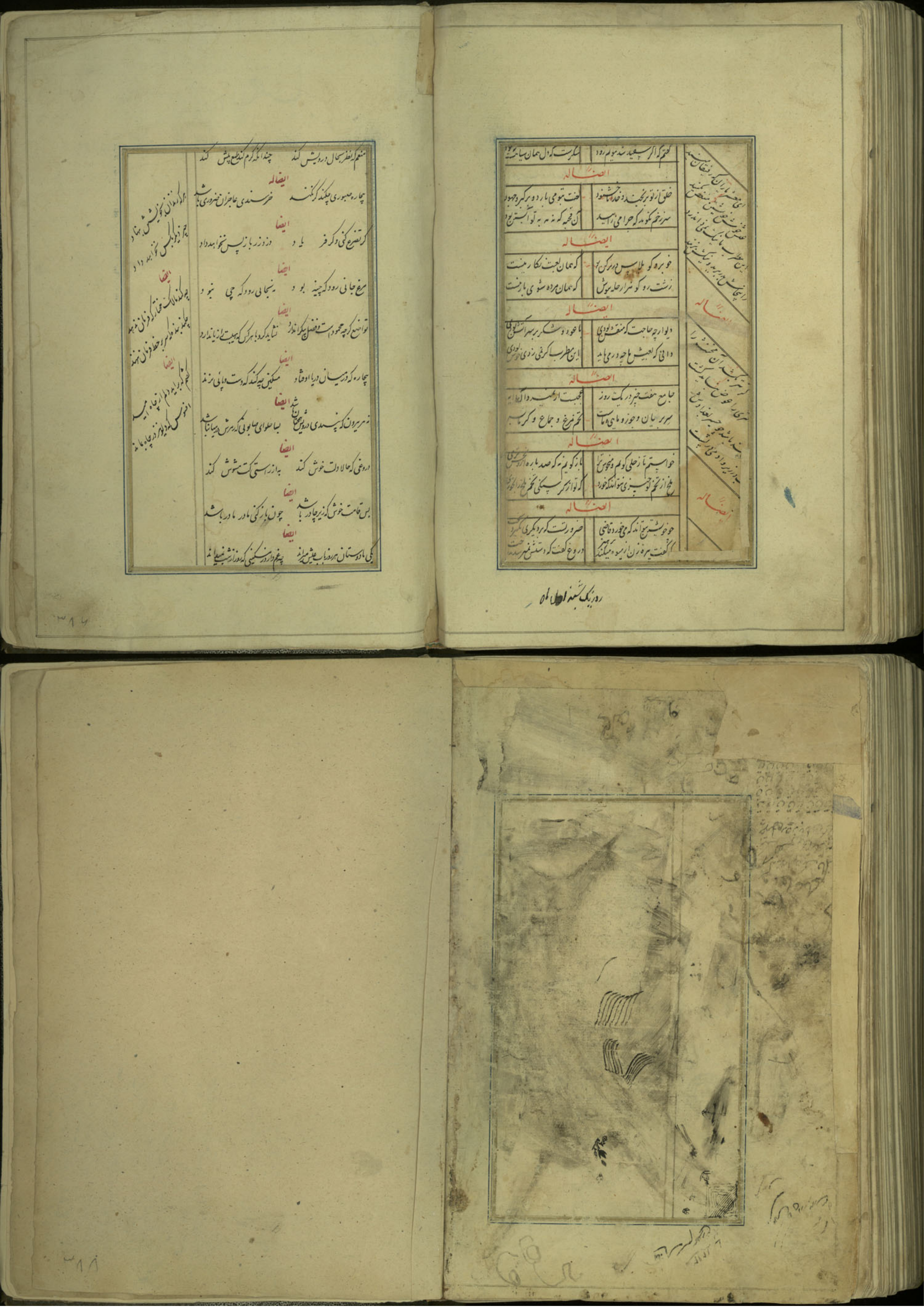
ای دوست گرفته بر سر یاد دشمن | با دوست گزین بدوستی یاد دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست | آسان‌تر از آنکه دیدن یاد دشمن

ایضاً له

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن | برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
به زانکه بجای دوست دشمن دیدن | در قید فرنگ غل بگردن دیدن

ایضاً له

بر لعل نده ای خسرو خوبان جهان | تا چشم قدت جلب زند سرو روان
تا کی بریم از دست جفای تو فغان | [illegible]



[illegible]

گفتم که اگر سپید شد مویم رود | [illegible] که دل همان سیاه [illegible]

ایضاً له

خلق از تو برنجند و خدا [illegible] خشنود | لعنت بتو می بارد و بر گبر و جهود
سر زخم نکو نه که حرامی زاید | آن قحبه که [illegible] به تو آبستن بود

ایضاً له

خوبرو گو پلاس در بر کن | که همان لعبت نگارینست
زشت رو گو طراز حله بپوش | که همان مرده شوی بازشتست

ایضاً له

دیوار چه حاجت که منقش بودی | با عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش ما چه در می باید | این مطرب اگر نی زدی خوش بودی

ایضاً له

جامع هفت چیز در یک روز | عجبست ار [illegible]
سر بریان و جوز و ماهی و ماست | تخم مرغ و جماع و گرمابه

ایضاً له

خواستم تا زحلی کویم و منحوس ترا | باز گویم نه که صد باره [illegible]
تلخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد | که تو از کرسکی تخم [illegible]

ایضاً له

خوش خوش [illegible] آمد که می خورد قاضی | ضرورتست که [illegible]
گفت بیرون زن از میوه میکند پرهیز | دروغ گفت که [illegible]

روز یک شنبه اول ماه

منعم که نظر بحال درویش کند | چندانکه کرم کند طمع بیش کند

ایضاً له

بیچاره صبوری چکند گر نکند | خرسندی عاجزان ضروری باشد

ایضاً

گر تضرع کنی و گر فریاد | دزد زر باز پس نخواهد داد

ایضاً

مرغ جانی رود که چینه بود | نه بجایی رود که چی نبود

ایضاً

تواضع گرچه محمودست و فضل بیکران دارد | نشاید کرد با هر کس که هیبت را زیان دارد

ایضاً

بیچاره که در میان دریا افتاد | مسکین چه کند که دست و پایی نزند

ایضاً

ز هر بیرون که بپسندی درون [illegible] | بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

ایضاً

دروغی که حالا دلت خوش کند | به از راستی کت مشوش کند

ایضاً

بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

ایضاً

یکی با دوستان هر روز با عیش میرانند | چه غم دارد مسکینی که روز از شب نمیداند

[illegible]



احسا

چو داند خوبناک مست مخمور که شب را چون بروز آورد رنجور

ایضا

مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

ایضا

نوازش بنی در زن و در گذر که زن خشک در پیشه ماند نه تر

ایضا

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

ایضا

دو عاشق را بهم بهتر رود زور دو هیزم بهم بهتر بود سوز

ایضا

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز که گر هم بخداوند مکر گردد باز

ایضا

بشکر آنکه تو در خانه و هلت خویش نظر دریغ مدار از مسافر درویش

ایضا

زنده دل از مرده نصیحت نیوش گرچه تر آن نه خوش آید بگوش

ایضا

بکین دشمنان باطل میندیش که آن حیف ظاهر بتن خویش

ایضا

کوته نظر از انبود جز غم خویش صاحب نظر از غم بیگانه و خویش

دست بر هم طبلیط نیف چون حرف بلند او فتاده حریف

ایضا

گه پارسائی و رندی و فحش و مستوری چو اختیار بدست تو نیست معذوری

ایضا

گر من سخن زانت نوشتم تو گرش زشت بخوانی جرم بحلاج نباشد چو تو شطرنج ندانی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

